

# دفترهای

در تبعید

دفتر نخست بهار ۱۳۸۵



مردمنشی، موزه لوور، پاریس؛ عکس از  
موزه هنری مثرپلین، نیویورک

دفترهای



دفتر ۱

بهار ۱۳۸۵

دفترهای انجمن قلم ایران در تبعید

سال اول، شماره‌ی یک

بهار ۱۳۸۵

[info@iran-pen.org](mailto:info@iran-pen.org)

[www.iran-pen.org](http://www.iran-pen.org)

Lübbener str. 18

10997 Berlin

Germany

---

دفترهای انجمن قلم ایران در تبعید

سال و نوبت چاپ : چاپ اول بهار ۱۳۸۵

چاپ : نشر اندیشه برلین

شمارگان : ۵۰۰

شاپک

تجدید چاپ مطالب این دفتر با ذکر منبع برای همگان آزاد است

## فهرست

۶. بیستمین سالگرد خاموشی غلامحسین ساعدی رضا اغنمی
۹. م. آزاد فصل کوچک و مهربانی
- از تاریخ آبادان بود، آبادان جوانی ما نسیم خاکسار
۱۳. دو شعر ژاله اصفهانی
۱۵. سه شعر اسماعیل خویی
۲۳. سه شعر امیر حسین افراسیابی
۳۳. توپ قرمز من نسیم خاکسار
۳۸. یک شعر سیاغزار برلیان
۴۰. یک شعر رضا فرمند
۴۴. رمان، آخرین مرحله ادبیات هاینس اشلاق، ترجمه ی محمد ربویی
۵۰. یک شعر سوسن احمدگلی
۵۱. یک شعر کیومرث نویدی
۵۶. دو شعر علیرضا نوری زاده
۶۰. روزگار رفته منصور کوشان
۶۸. سه یادنگاره مهدی استعدادی شاد
۷۶. یک شعر کامبیز گیلانی
۸۰. دو شعر لیلی گلزار
۸۱. شش شعر منصور کوشان
۸۴. دو شعر زیبا کرباسی
۸۶. سه شعر محمد علی شکیبایی
۸۹. قبیله ی من (بخشی از یک رمان) مسعود نقره کار



۹۸. رمان نویس چیست؟ میلان کوندرا  
 ۱۰۲. دو شعر حسن حسام  
 ۱۵۰. دو شعر سیاوش میرزاده  
 ۱۰۸. یک شعر شهروز رشید  
 ۱۱۱. زیارت اهل قبور حسین دولت‌آبادی  
 ۱۳۴. دو شعر رحیم اذران  
 ۱۳۶. یک گل سرخ بر روی یک سنگ سیاه سهراب مختاری  
 ۱۳۷. مقدمه‌ی بر "لحن سهراب" شهروز رشید  
 ۱۴۳. یک شعر سام واثقی  
 ۱۴۷. آیا باید می‌ماندم؟ فرید فتحعلیان  
 ۱۵۲. مجذوب محمدعلی حسینی  
 ۶۲. شعر معاصر گیلان اسد سیف  
 ۱۸۵. فراخوان دبیرکل پارلمان بین‌المللی نویسندگان  
 ۱۹۴. دور از مادر، یله بر یال‌های پریشان‌اندوه نسیم خاکسار

۲۱۶. سندهای انجمن قلم



## چند نکته در باره‌ی این دفتر

این دفتر، نخستین دفتر انجمن قلم ایران در تبعید است. از همه‌ی عزیزان عضوی که در فراهم آمدن این دفتر ما را با فرستادن کارهایشان یاری دادند، سپاسگزاریم. تلاش بر این بوده است که این دفتر نمونه‌هایی از کار و زحمت اهل قلم در تبعید را در برگیرد. این گام نخستین است و بی‌تردید دارای کاستی‌ها و کمبودهای فراوانی است. امیدواریم با همکاری و مساعدت دوستان به هر چه بهتر شدن دفترهای بعدی به لحاظ محتوی و شکل به سطحی قابل اعتنا و درخور برسیم. اگر یاری و همدلی همه‌ی دست اندر کاران اهل قلم تبعیدی را با خود نداشته باشیم، به این مهم نخواهیم رسید.

باری این دفتر حاصل تلاش و کوشش چندین ماهه‌ای است که در به بار آمدن آن از یاری "آرشیو استاد و پژوهش‌های ایران - برلن"، سود برده‌ایم که جا دارد از هم‌یاری بی‌دریغ‌شان سپاسگزاری کنیم. و نیز باید که همه‌ی دست اندر کاران "کارگاه نوشتن خلاق-برلن" را سپاس گوئیم، که غایت سعی و کوشش‌شان را بی‌دریغ نثارمان کردند و بدون هم‌یاری‌شان این دفتر به بار نمی‌نشست.

دبیران انجمن قلم ایران در تبعید

بهار ۱۳۸۵



## بیستمین سالگرد خاموشی غلامحسین ساعدی

### رضا اغنمی

خسته شده ام از این هیاهوها و نیش‌های تازه به دوران رسیده‌ها. عجب غلطی کردم از ایران آدمم بیرون. مرد سپیدمویی را که از سربالائی پارک به طرف ما می‌آمد نشانم داد گفت ببین این مردک را می‌شناسی؟ و رفت آن طرفتر پشت درخت که او را نبیند. پیرمرد وقتی به من رسید ایستاد. مست پاتیل، نگاهی کرد و به راهش ادامه داد. غلامحسین پرسید شناختی؟ گفتم زارع بود. گفت آری و حالا من و او هر دو در این خراب شده پناهنده‌ایم با حقوق یکسان!

دهه چهل بود رفته بودم تبریز. هر صبح می‌رفت به سیدآباد. روستائی زیبا و خوش آب و هوا، لمیده در پای کوه بلند شبلی. سر شام گفتم صبح با هم بریم سیدآباد. گفتم تو برو من با یکی قرار دارم نزدیک ظهر بتو می‌رسم. گفتم آمدن به آنجا خیلی راحت نیست. باید منتظر بشی و یکی دو جا ماشین عوض کنی و... ادامه صحبت به بالا خانه کشید که اتاق خواب آن دو برادر بود با من مهمان، و اوج طنین آهنگ دلنشین روسینی «ریش تراش شهر سیویل»

بیست سال پیش بود که در سحرگاهی سرد و ملال آورچشم از جهان فرو بست. سه هفته دیگر پنجاه ساله می‌شد.

اجل امان نداد. از تلخی‌های زمانه رهید. از غریبه‌ها، از انبوه بی‌رگ و ریشه‌ها، از قماش بزرگ کرده‌ها و غرقه در رنگ و لعاب‌های مرسوم که در اطرافش گرد آمده بودند. نه زبانش را درک می‌کردند و نه با افکار جوشانش رابطه‌ای داشتند. به همه چیز بی‌اعتنا شده بود. بریده بود. یأس و واخوردگی، آثار دروغ و دو رنگی‌های تحمیلی به خلوتش خزیده و موریانه غربت درونش را می‌جوید. مهم‌تر، بر باد رفتن آمال و تکرار شکست‌های ملی، چون آتشی که رو به سردی می‌رفت. می‌دید که در نگاه‌ها طرحی از سیاهی و تشییع و گودال قبرستان موج می‌زند. دو روز قبل از آنکه به بیمارستان بیفتد، بدیدنش رفتیم. پدر خواب بود گفت بریم بیرون کمی قدم بزنیم. از دم در راه افتادیم طرف پارک که پائین خانه‌اش بود. با بغض و نفرت گفت:

خاموشی



که فضا را پر کرده بود. تا نیمه‌های شب گفتیم و خندیدیم آخر سر اکبر از زیر لحاف داد کشید بسه دیگه به‌حوابین داره صبح میشه غلام گفت تو بگیر بخواب چکار با ما داری. در جبر و بحث آن دو بود که خوابم برد.

صبح با وانت دانشگاه رفت. و من ساعتی پس از انجام کار، رفتم سیدآباد، تقریباً در سی کیلو متری تبریز، سر راه تهران از ماشین پیاده شدم. سراغ محل آموزشی را گرفتم. ماشینی سر رسید و با آن رفتم تو.

رائنده از من پرسید با چه کسی ملاقات داری؟ گفتم یا ساعدی. گفت شما را تا به حال این طرف‌ها ندیده بودم. گفتم من از تهران آمده‌ام. پرسید نسبتی با ایشان دارید؟ گفتم آری از بستگان ایشان. داشتم کم کم از پرس و جوهاش نگران می‌شدم. که جلو ساختمان در محوطه‌ای تنگ که پارکینگ ماشین‌ها بود مرا پیاده کرد. خواستم ازش خداحافظی و تشکر کنم دقیق شدم به قیافه‌اش. آشنا آمد. گفتم شما را انگار در باسمنج دیده‌ام اهل آنجائی؟ گفت بلی. گفتم تا دیدمتان شناختم. چیزی نگفت. رفتم توی ساختمان.

سر و صدای آن روز شوم و خونین مرا هل داد توی کریدور. ساعدی از یک راهرو کوچک انگار از دستشوئی بیرون می‌آمد. و عده‌ای پیر و جوان زنده باد مرده باد گویان از این کوچه به آن کوچه در عرض خیابان فرو می‌رفتند. در آن سوز و سرما زیر آسمان صاف پائیزی، عده‌ای بیکار جلو خانه‌ای که به غارت رفته بود ایستاده بودند و تظاهر کنندگان را تماشا می‌کردند. صدای زنگوله از گوشه‌ای بلند شد. کاروان شتر از کاروانسرا بیرون آمد. همه شان بار داشتند با سر و صدای ساربانان و هی هی گفتنهای

ریتهم‌دار مردانی که شولای راه راه نمدی به تن داشتند راه افتادند به سمت شرق. جوانی از تظاهر کنندگان خواست متع حرکت آن‌ها شود که مرد میانسالی از همان‌ها که جلو خانه به غارت رفته ایستاده بود داد زد:

آهای میرهاشم برو کنار بزا برن. و جوان خودش را کنار کشید. ساربان که چوبدستی بلندش را بالا برده بود تفی انداخت رو زمین و چوبدستی را پلئین آورد. کاروان در چشم اندازم بود که از لابلای شترها و درختان لخت چیزی را در هوا دیدم به سیاهی می‌زد و با سر و صدا نزدیک می‌شد. اصغر دست من و برادرش را گرفت گفت نترسین‌ها! و من بیشتر ترسیدم. گفتم چی شده مگه؟ برادرش گفت چی شده مگه دانش اصغر؟ اصغر گفت هیچی نگاش نکنین! و من کنجکاو شدم. اصغر رو به من گفت اگه پترسی مادرت روزگار مرا سیاه می‌کنه.

صبح آمد درخانه ما. به مادرم گفت می‌خوام برم باسمنج پیش یکی از فامیلا غروب برمی‌گردیم. برادرم سیروس نیز با من است. آمدم او را هم ببرم. مرا نشان داد. سیروس هم‌کلاس بود. خوشحال شدم. مادرم گفت شهر شلوغه تو این شلوغی چه هوسی کردین شماها. اصغر گفت با ماشین خودم می‌روم. یک اتوبوس خالی. و من راه افتادم.

سر و صدا نزدیک شده بود. سر بریده و خونالودی در نوک چوب بلندی تاب می‌خورد. عده‌ای شادی کنان در اطرافش می‌رقصیدند و هلهله می‌کردند. سربریده نشسته بود توی چشم‌هایم. از پریش که پیشه وری و سران حکومت شهر را رها کرده و به سمت شوروی در رفته‌اند اوضاع بهم خورده. صدای تیراندازی

لحظه‌ای قطع نمی‌شود. شهر بوی خون و انتقام گرفته سگ صاحبش را نمی‌شناسد. قشون تهران هنوز به تبریز نرسیده. سرم گیج رفت. اول بار از حاج ملاعلی واعظ شنیدم در روضه خوانی، خانه خودمان که با آمدن روسها مراسم عزاداری آزاد شده بود. حاج ملاعلی می‌گفت روز عاشورا قشون یزید سر امام حسین را بالای نیزه زدند و در میان دهل و هلهله اوباش از کربلا بردند تا شام پیش یزید. می‌گفت عربها با این وحشیگری، نام امام حسین را ابدی کردند. سر بریده توی چشم‌هایم می‌غلتید. و خون در اطراف صورت و گردن بریده یخ زده بود. افتادم زمین. اصغر داد زد مگه نگفتم نترسین. برگشت دید برادرش خودش خیس کرده از پاچه شلوارش شر شر آب می‌ریزه رو کفش‌هاش. راننده وقتی از ماشین پیاده شد سلاته سلاته رفت پشت ساختمان. چوب، بلند دستش بود که سر بریده و خونالود علی قهرمانی را در آن ازدحام می‌چرخاند و با صلوات‌های بلند به تمام اجنبی پرست‌ها دشنام می‌داد. از غلامحسین پرسیدم این راننده را می‌شناسی؟ گفت سلیقا در شهربانی بوده. وقتی ماجرا را تعریف کردم، گفت آقا جان نیز همین را می‌گوید.

از پشت سر، مرد را نگاه کردم کز و مژ راه می‌رفت و کوچک می‌شد. آه سردی کشید و گفت: سی سال گذشت از آن روزها. بیخود و بی جهت. بیشتر. شایدم بیشتر. از دست آدمکش‌ها فرار کردیم اینجا. اینجا هم ول کن نیستند! به فکر فرو رفت. و خیره شد به نقطه‌ای از غروب که نزدیک می‌شد. به سرعت برگشت رو به من و گفت «زرتیشن». گفتم همه مان در این غربت... گفت نه خیره، من زودتر. اما نه... باید حساب این مادر...ها را رسید. زردی چشم‌هایش در نور غروب پلایزی، هول و هراس بیماری‌اش را به جانم ریخت. زیرچشمی نگاه تیزی کرد. فهمیده بود. بی حوصله گفت بریم. برگشتیم. بین راه همه ش سکوت بود. کلید انداخت و در خانه را باز کرد. یکر است رفت آشپزخانه دو گیلان برداشت و تا نیمه با ویسکی پر کرد. یکی را داد به من. تا آمدم بگم مقداری آب بریز، یا گفتن چمس، گیلان را بالا برد. سیگاری روشن کرد و گفت بریم پیش آقا جان. بیدار شده است. هوا تاریک شده بود. تا دم در بدرقه کرد. قرار هفته بعد را گذاشتیم. انگار می‌دانست. ولی من نه. هرگز. هرگز فکر نمی‌کردم، این آخرین دیدار است

## م. آزاد، فصل کوچک و مهربانی از تاریخ آبادان بود

### آبادان، جوانی ما

#### نسیم خاکسار

آزاد اما شنیده بودم که مدتی بود با بیماری کشنده سرطان می‌جنگید.

آزاد را از خیلی سال‌ها پیش می‌شناختم، از چند سالی بعد از کودتای ۳۲، وقتی تازه پا به دبیرستان گذاشته بودم. در سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۰ دبیر ادبیات ما بود در دبیرستان امیرکبیر. و بعدها دوست و برادر بزرگم در کانون نویسندگان و همکار گاه‌گاهی همدیگر در کتاب جمعی شاملو.

خودش و حسن پستا با هم بعد از فارغ‌التحصیل شدن‌شان از دانشگاه آمده بودند به آبادان. با حضور آن‌ها بود که ما با ادبیات مدرن جهان و با نیما آشنا شدیم. مشرف آزاد روال معمول درس دادن دبیران دیگر را قبول نداشت. شیوه‌ی خودش را داشت. وقتی می‌آمد سر کلاس از هر مقوله‌ای که می‌خواست با ما حرف می‌زد. ذهن مشغولی داشت. گاهی تمام ساعت درس ادبیات را به جای روخوانی از کتاب درسی یا دستور زبان، با بحث درباره یک یا دو واژه که از کتاب لغت درمی‌آورد تمام می‌کرد. در واقع کلاس درس را به خلوت ذهنی خودش

محمود مشرف آزاد تهرانی، یکی از شاعران بزرگ معاصر ایران، شاعر «دیوار شب»، «قصیده بلند باد» و «آینه‌های تهی» و... که شعرهایش را با نام «م. آزاد» امضا می‌کرد، در تاریخ ۲۹ دی ماه ۱۳۸۴ در سن هفتاد و دو سالگی به دیار شب طولانی پیوست.

همه روزی می‌میریم. از این فرجام مقدر هیچ زنده‌ای را گریز نیست. همین چندی پیش منوچهر آتشى هم مرد. وقتی در نگاه و نظر خیلی‌ها هنوز توش و توان و تحمل زندگی را داشت. چهار سال پیش هم که در همین هلند دیده بودم‌اش و یک هفته‌ای را باهم بودیم جز خس خس نفس‌اش از زیادی کشیدن سیگار هنگام بالا رفتن از پله‌ها چیزی کم نداشت برای بیمودن راه آن پازن کوهی که به شوخی گاه پازن سیگاری صداش می‌زدیم. و می‌توانست هنوزها هم باشد در کنارمان. و زیر آفتاب به تماشای شقایق‌ها بنشیند و در شعله‌ی شورآفرین شان می‌هی‌هی‌ها کند. و زیر گوشم بگوید: «بین نسیم جان من عاشق شده‌ام. دلم می‌خواست این را به تو یکی بگویم.»

می‌برد. و ما را در تفلاهای خودش در شناخت به واژه و ترکیبات متنوع آن برای ایجاد زبانی تازه شریک می‌کرد. گاهی هم یک ضبط صوت می‌آورد سر کلاس و نوار گفتگوی‌اش را که شب پیش با دوستان‌اش درباره ادبیات داشت به جای درس برای ما می‌گذاشت. ما چهارده پانزده سالگانی آن وقت‌ها نمی‌فهمیدیم زبان‌اش را گاهی. در آبادان آن وقت‌ها یک روزنامه خبری هم شرکت نفت منتشر می‌کرد. نشریه‌ای چهار پنج ورقی. درست یادم نیست. شاید صفدرتقی زاده و صفریان از دبیران تحریریه‌اش بودند. آزاد یکی دو شعرش را همراه با نوشته‌ای درباره شعر در چند شماره‌ی آن درآورده بود. بعد از چاپ شدن آن‌ها، خواننده‌های به انتقاد از زبان آزاد برخاسته بود و مطالبی نوشته بود در آن و زبان آزاد را به طنز گرفته بود. چون هرچه خواننده بود از آن سر درنیاورده بود. آزاد نثری شبیه به شعر داشت. جملاتی کوتاه. و گاهی بدون فعل. و تو در تو. ما بعد از خواندن آن نقد، تازه متوجه‌ی ویژگی‌ی نثر او شدیم. آن نقد را ما بچه‌های کلاس آنقدر خوانده بودیم که آزاد خودش خنده‌اش گرفته بود. چون از طریق همان نقد ما نمونه‌هایی از نثر او را که در آن مقاله آمده بود از بر کرده بودیم و وقت بی‌وقت برای هم تکرار می‌کردیم. آزاد از همان زمان، نیما را خوب می‌شناخت. از همان مقاله‌ی کوتاهی که بعدها درباره نیما در یکی از شماره‌های هنر و ادبیات جنوب نوشت که در سال‌های ۱۳۴۴ و ۴۵ به همت منصور خاکسار و ناصر تقوایی منتشر می‌شد، می‌توان به شناخت عمیق او از نیما رسید. آن هم در آن سال‌هایی که کسی نیما را هنوز نمی‌شناخت. او به حق یکی از شناساندگان درست نیما به

در نیمه

جامعه ادبی ایران است. آبادان آن سال‌ها، آبادان کوچکی بود شهری بود که خبر هر تغییر ساده‌ای در آن به سرعت برق در همه جای‌اش می‌پیچید. همه تقریباً همدیگر را می‌شناختند. شهری بود که هر قطعه‌ی آن برای خودش پهلوان‌هایی داشت. مصطفی ریش با ریش بلند کاستروی‌اش در محله‌های نزدیک به اسکله و گمرک برای خودش پروییانی داشت. و شهاب ایران‌دوست، کشتی‌گیر، در مرکز شهر. در آن سالی که حسن پستا و مشرف آزاد به آبادان آمدند، دو برادر دیگر هم، برادران هدایتی، که هردو دبیر ورزش بودند به آبادان منتقل شدند. هردو ورزشکار. حسن پستا و مشرف آزاد و یکی از آن برادرها هم زمان سهم دبیرستان ما شده بودند. این آقای هدایتی گاهی که سر شوق بود پشت ماشین ناظم لاغر مردنی مدرسه‌مان را بی‌خبر از او وقتی پشت فرمان نشسته بود و می‌خواست حرکت کند، می‌گرفت و بلند می‌کرد. بیچاره‌ی گاز می‌داد که حرکت کند و نمی‌توانست. آن وقت پیاده می‌شد از ماشین در شلیک خنده‌های ما و آزاد و پستا و آقای هدایتی که از این نوع کارهای ساده‌اش همه کیف می‌کردیم. اگرچه از این آقای هدایتی هم ما خوش مان می‌آمد اما پهلوان‌های واقعی ما در آن وقت‌ها اول مشرف آزاد بود با بازوهای لاغرش و صدای بلندش و کراواتی که همیشه‌ی خدا شل بود و بعد حسن پستا با آن سبیل ماکسیم گورگی‌اش و نحوه‌ی حرف زدن‌اش و خندیدن‌اش که تا مدتی خیلی از برو بچه‌های کتابخوان را به تقلید از او کشانده بود. آفتاب می‌تابید و ما که در خون و استخوان تشنه بودیم و تشنه دانستن، پنهانی «چشم‌هایش» «بزرگ علوی» می‌خواندیم و

بیشتر شعرهای «کارو» که در امید ایران آن سال‌ها درمی‌آمد. عشق می‌کردیم از شعرهای کارو و پرهیب واره‌هایی که به اسم نقاشی‌های سیاه قلم با امضای جورج کنار شعرهای او چاپ می‌شد. دستی سیاه و کشیده که زنجیرهای ستم پاره می‌کرد و فریادهای آزادی که از اعماق سینه‌ی مسلول شعرهای کارو درمی‌آمد. انشاهای مان را هم به همان روال نثر او می‌نوشتیم. پرطمطراق و شعاری. و کفر آزاد را درمی‌آوردیم:

- مزخرف است آقا! این‌ها چی هست که می‌نویسید آقا؟ ساده بنویسید آقا؟ مثل آدمیزاد بنویسید آقا؟

اولین بار بود که دانش‌آموزی آقا خطاب می‌شد. ما هم از آقا گفتن‌اش کیف می‌کردیم هم از عصبانی شدن‌اش چون یک جور صمیمیتی در آن بود که به دلمان می‌نشست. اما مشکل بود بدانیم چه می‌گوید. باید یکی دوسالی دیگر با او سر می‌کردیم که بدانیم چه در ذهن و زبان دارد. آبادان آن سال‌ها آبادان کوچکی بود. یک خانواده‌ی بزرگ بود در محله‌های مختلف. و آزاد شیفته‌ی آبادان شده بود. او و پستا شور و حالی داده بودند به شهر ما. و ما برای اولین بار بود که می‌توانستیم به جای معلم‌های اطو کشیده و جدی‌مان آن‌ها را گاه مست و خراب در کوچه‌ای نزدیک به خانه‌مان ببینیم. دست به گردن و شعر خوانان. و در همان حال مهربان و متواضع و رفیق. در همان سال‌ها یک حادثه قتل در آبادان رخ داد که برای مدتی فضای شهر را تکان داد و همه ما را سوگوار کرد. در دبیرستان ما در آن وقت‌ها غیر از آبشار زن مان، عباس گنج پزان، که با آبشارهای محشرش در مسابقات والیبال دبیرستان‌ها، برای خودش

در مدرسه برو بیائی داشت دو تن دیگر هم بودند در کلاس دهم دبیرستان که چون ادای جمیز دین را در می‌آوردند برای خودشان اسمی داشتند. هردو شان از دوستان نزدیک برادرم منصور بودند. برای همین آن‌ها را از نزدیک خوب می‌شناختم. یکی شان بعدها چند سالی مانده به انقلاب مذهبی شد. و من هروقت او را به تصادف در خانه‌ی برادرش در تهران می‌دیدم نمی‌توانستم قیافه و حرکات‌اش را با چهره‌ی آن وقت‌اش با پیراهن قرمز و یقه‌ی دو دکمه باز از بالا و تکیه به دیوار با ژست مخصوص جمیزدینی به هم نزدیک کنم. دیگری خسرو چکشی بود. خسرو ضمن آن که بچه آرامی بود اما برای خودش در مدرسه به دلیل آن که بوکسور خوبی بود اسم و رسمی داشت. یک روز جمعه خبر کشته شدن خسرو چکشی مثل بمبی در آبادان کوچک ما ترکید. گویا در نزاعی خانوادگی و قبیله‌ای تیغ‌ی کاردی در گردن‌اش فرود آمده بود و شاه‌رگ‌اش را بریده بود. تا بقیه‌ی اهل نزاع به هوش بیایند و ببینند کسی در جوارشان افتاده و آخرین نفس‌هایش را می‌کشد تمام کرده بود. روز شنبه وقتی به مدرسه رفتیم. غم فضای مدرسه را سراسر گرفته بود. عکس خسرو که در روزنامه محلی چاپ شده بود دست به دست می‌گشت. سکوت و اندوه و جمع شدن ما را در هر گوشه‌ای از حیاط و صفح‌های روزنامه به دست فقط می‌شود با تصویری از میدانی در فیلمی وسترنی وقتی شهر توسط راهزنان غارت شده مقایسه کرد. کلاس درس تعطیل شده بود. در این وقت بود که ناظم مدرسه از همه‌ی ما دعوت کرد که به صف بایستیم. مدیر مدرسه می‌خواست برای ما صحبت کند. همه‌ی ما به

صف ایستادیم. میکروفون را آماده کردند. میکروفونی که معمولاً هفته ای یکبار کسی دعای صبحگاهی پشت آن می خواند. مدیر مدرسه که بسیار پریشان و غمگین بود همراه با همه دبیران از دفتر آمد بیرون. مدیر دبیرستان آقای غفاری بود. میکروفون را گرفت اما نتوانست حرف بزند. چند کلمه ای که گفت بغض گلوی اش را گرفت و کنار کشید. آن وقت م آزاد رفت پشت میکروفون. و با همان صدای تند و تیزی که گاه سرمان جیغ می کشید شروع کرد. ما هنوز لورکا را نمی شناختیم. هنوز از گاوپازی که می توانست برای شاعر بدل به قهرمائی حماسی شود بی خبر بودیم. در کلام آزاد بود که میدان کوچک دبیرستان به رقص درآمد. ما به تصویری تازه از خسرو چکشی رسیدیم. و ستاره ای از خیال بر پیشانی یک به یک ما درخشید. او سخن می گفت و خسرو چکشی هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. او پاره ای از تاریخ آبادان شد. پسری از محله های سوخته زیر آفتاب و پوستی از صدف یافت و شاخه ای نخلی شد. فاخته ای غریب که از آواز خواندن بازمانده است. آزاد همه را به شور آورد. مدرسه ای ما یک هفته سوگوار خسرو چکشی بود و ما همه برای یک هفته از معلم و دانش آموز بر یقه کت مان یک نوار سیاه سنجاق کرده بودیم.

بعد از آن دوره دیگری از آشنائی ما با آنها شروع شد. آزاد و پستا پاره ای از خاک و مردم آبادان شده بودند. هر جا که می رفتیم بودند. در

اعتصاب معلمان کنارشان بودیم. و در تاریکی شب بعد از یک سخنرانی کوتاه در نزدیکی های اداره آموزش و پرورش همراهشان جیم می شدیم. وقتی کتاب هفته درآمد، ما شاگردهای قدیمی آزاد، کتابها را از او می گرفتیم و به بچه هایی که مشتاق خواندن ادبیات بودند می فروختیم. و صدای غم انگیز واهه کاجا را در داستان های اش همراه با طنز چخوف، چون آبی در گلوی کوچه های شهر خسته از گرما اما تشنه ی دانستن می ریختیم تا جان تازه بیابد. م، آزاد از آبادان هم که رفت هم چنان معلم و شاعر شهر ما بود. کارهای اش را با علاقه دنبال می کردیم. تکه هایی از شعر «شک های شبانه» او که در هنر و ادبیات جنوب در آن سال ها چاپ شده بود تا سال ها ورد زبان مان بود و من هنوز آن را در حافظه دارم:

کاکائی مرده

ای پریشان گیسو شکی است

افروخته در مسیر توفانی

حالا «م، آزاد» رفته است. بعد از هفتاد و دو سال زندگی بارش را بست و رفت. کسی که بخشی از تاریخ کوچک آبادان و بخشی از خاطرات جوانی ماست. بخشی از خاطرات جوانی من، ناصر تقوایی، ناصر مودن، منصور خاکسار، عدنان غریفی و پرویز مسجدی است.

۲۰ ژانویه ۲۰۰۶

اوترخت

در نیمه

## من هستم

### زاله اصفهانی

من می‌اندیشم، پس هستم، دکارت

من هستم

که می‌اندیشم

اندیشه ام گاهی ساده، گاهی ژرف

من هستم

که فرمانده اراده‌ی خویش ام

می‌گویم، می‌نویسم

و می‌خوانم

سنگ نوشته‌های توانمندی را

واژه به واژه، حرف به حرف.

من هستم

که شراب شبنم را

در جام لاله می‌نوشم.

و گه گلفی

لبکی از پیاله می‌نوشم.

تنها برای تو

که زندگی را عاشقانه می‌نوشی

بر یاد شادی گذشته، لبخند می‌زنی

بر گم گشته، نمی‌خروشی.

چه سوسیز، چه سرشارندا

آنان که اگر رنجی آشکار و نهان دارند

توان آن دارند

کز زیر آوار سر بر آرند

با پلنگ بلند من هستم

من هستم

کز زیبایی رنگ‌ها و آهنگ‌های جهان

سر می‌ستم.



## بیا خیال کنیم

بیا خیال کنیم،  
که سال‌های جدایی در این میانه نبود.  
که عمر ما همه در رنج انتظار نرفت.  
که آن درخت که با خون دل پروردیم،  
ز شعله‌های شیبخون آذرخش، شکست.  
شکست -  
تلخ‌ترین واژه  
ناگوار ترین!

هنوز در دل ما شور و زور در بازوست.  
بیا درخت بکاریم، باز روی زمین  
بدون آنکه بگوئیم،  
کی شکوفه دهد.  
و میوه‌ای که به بار آورد،  
که خواهد چید.

بهار تازه نفس، خرم و دل‌افروز است  
بیا خیال کنیم  
تولد من و تو صبحگاه امروز است.





## غزلواری تهیدن ماه در نافِ تو

اسماعیل خویی

خدای من!

میان آب‌های سرخوشِ بلعنده،

این همه گردآب:

و من،

ولی،

تنها

همیشه نافِ تو را می‌خواهم

و دره‌های دوسویش، آبشارانی از گل،

و زیر هر یک رودی جاری،

از زلال‌های بهاری:

این‌ها کم نیست،

به هر کجای جهان

اما

من فقط شکافِ زیر نافِ تو را می‌خواهم.



و ماه نیز، که گاه نیمی از پستانش  
 از شکافِ گریبانِ ابر بیرون می‌زند،  
 تو را دوباره به آغوشم می‌آورد:  
 درست وقتی احساسِ پوستت بر پوست  
 و سینمات بر سینمات  
 از هوشم می‌برد  
 و، چون خدا، بر من می‌تابی باز  
 و خاک‌ها را در من بر باد می‌دهی  
 و آتشم می‌زنی  
 و آب‌ها را در من می‌یابی باز.

می‌

بین چه می‌گویم:  
 رها مکن که رهایت کنم.  
 بمان و باش.  
 مجال ده که خدایت کنم.  
 وگرنه، این بود و نمود که هست  
 درون آینه‌ی بینشِ بهشتی‌ی زیبایی‌ی تو نیز  
 هزارها دوزخ زشت تر از این خواهد بود که هست.

۴ ژوئیه ۲۰۰۵ - پیدرکجای لندن

سپهر  
 در نقد

## و نمی گنجیم در شعر

نه!

فرو بند این دختر را؛  
بودنم، دیگر، از شکل رهاست  
و نمی گنجیم در شعر.

از خودم بیرون آمده‌ام.  
خورشیدم منفجر است:  
اوقاتن در خویش  
به گوندالی سیاهی  
کز تن من می سازد گورم را؛  
تا فرو پوشد.  
از چشم شما  
نورم را.

مرگ، اگر هست، جز این نیست:  
چه غم؟



به ترک :

عشق اگر از من تیری ساخت

و به سوی بی سویی هاش انداخت،

به بازی گوشی

گذراننش، هم چون نور، از دلِ آب و دلِ برگ و دلِ ابریشمی تیراژه

و نشاندش، هم چون ظلمت، در دلِ سنگ.

من منی دیگرم امروز،

منی

که توانستنِ او را

بود و بنیاد

همانا

نا خواستن است

و که رفتارش بی رفتاری ست،

و که آرامش بی موج سکون است فضایی که در آن دریایش جاری ست

و که تنهایی اش از احساس بی گس بودن عاری ست.

نیک آموخته است

که جهان را

چشم بسته به تماشا بنشیند

و که زیبایی را، جز از دور و مگر در یاد،

نستاید



و که دلخوش باشد

به همین که

گاهی،

در خواب سحرگاهی،

گسترده‌یی از رویا می‌بیند

و چمان در سبزی سایه‌روشن آن و

خیره در رقص پرافشان یکی پروانه،

پاره‌یی نیکی‌ی ناب و

زیبایی پاک

فرادیدش می‌آید

و خدا، با سایش دستی گلبرگین بر پشتش،

شانه‌های او را هم

به پر و بال

می‌آراید.

اوت ۲۰۰۵ - بیدرکجای لندن



## روز مبادا

برخیز  
و بر رفِ افق  
فتیله‌ی فانوس آفتاب را  
پایین کشا  
بگذار تا نمائد رنگی پدید  
تیرازه و چکاوک و طاووس  
و ماهی و کبوتر و پروانه و بنفشه و سنگ و گیاه را.

و  
خاموش کن چراغک کم سوی ماه را  
وز تخته‌ی سیاهی‌ی شب  
نقطه نقطه‌های سپید ستاره را  
پاک کن!

و همچنین  
شب تاب‌ها را نیز،  
از کرم تا به گوهر  
- خرد و بزرگ شان، همه را -  
یکجا  
در خاک کن!

هشدار تاکه هیچ شهابی  
از روشنایی بی هنگام  
خود را به سوی شب رها نکند  
و آتشفشان سوز دل هیچ عاشقی  
از چشم خونگرفته  
پنجره‌یی نور سرختاب  
بر گسترای خالی‌ی این تاریکا وا نکند.

سید محمد  
پیر

و ان گاه،

با مرکبِ ظلمت،

بر آسمانِ شب زده

بنویس:

- "روزِ مبادا!"

روزی کز آن می ترسیدم:

زیرا که می دانستم

که، در سیاهی ی نا پیمودنی‌ش،

امروزم فردایش را گم می کند:

یعنی به بی سرانجامی می انجامد.

روزی که می دانستم

آمدنش

مرگ را نیز بی معنا خواهد کرد،

و زندگانی را

هیچینه‌یی سیاه و ساکن و سنگین و سرد.

آری،

روزی که می دانستم،

پیشاپیش،

که با رفتن تو

فرا خواهد آمد

و شعر نیز

- با آن که واژگانِ جهان را

یکجا

در زبانِ رسِ خود دارد -

هرگز نخواهد دانست

کان را

به جز همین

چه بنامد:

- "روزِ مبادا!"

آه، آی



مادر بزرگ جانم،  
 ای که افسانه‌ی بهشت،  
 در چشم خردسالی من،  
 ز آغوش مهریابی تو می نمود راستا  
 ای کاش می بودی،  
 ای کاش می دیدم  
 که آبشار نقره‌یی گیسوان تو  
 بر شانه‌های خسته‌ی تنهایی‌ام  
 چتر امان دهنده‌ای از سایه‌ی خداست.  
 ای کاش می بودی،  
 ای کاش می دیدی  
 که بی پناه و بی سپر، پسر سایه پروریده‌ی آغوش تو  
 دوزخ نوردِ ظلمتِ روزِ میا‌داست.

۳۰ اوت ۲۰۰۵ - بیدرکجای لندن





سه شعر

امیر حسین افراسیابی

ja ja

نشسته، دراز کشیده، خوابیده

یا ایستاده

دست گیره‌ی در، در دست

ساعت‌ها و راجی می‌کنند

بی آن که دری بینند یا بگشایند

so what?

نشیده‌ای که پیرترین، سفید و

سفیدترین، ناشنیده‌ترین صدا است؟

درست همان که می‌شنوم، یادم می‌رود

که سفید تر از هر بار

هی می‌پرسد:

کجا؟ کجا؟ کجا؟

چه می‌دانم

هم چنان که نمی‌دانم

دی روز ناگهان چه گونه دی شب شد

که عصر چارباغ اصفهان

کنار رود ملاس قدم می‌کرد

قدم کنان از کنار یک

goede middag

به جای پاسخ سلام با حواس پرتی می‌گوید:

what?

een cent voor je gedachten, meneer

چند سال بعد می‌فهمد یعنی:



فکرِ تون رو یک سنت می خرم، آقا  
اما آن روز  
از اصفهان که تقریباً بر گشته است، می گوید:  
منظورِ تون رو نمی فهمم  
چه می شنود؟  
سه نقطه، دوتا علامت تعجب، یک علامت سؤال

پیرمرد را دیدی؟  
از ایستگاه که بیرون آمد  
بلیط قطارش هنوز دستش بود  
از ما پرسید:  
هائسی تراموای؟  
گفتم: کجا؟  
بیل می رم که گفت ما هم رفتیم

بع بع و بلفور و بله بله لب بده لب بگیر  
شاید به عشقِ جایی اون بالا بالاها  
بیلاخ!  
بابل بابل زبونی بایبله  
کی اون قصه رو سر هم کرده؟

این لاله های لوندند  
که لالمونی لای لابلاشون قصیده اند

آخ، جوونا!  
جوونا!  
شما با این زبون کج و کوله تون  
تخم و ترکه ی جنگین!  
هرچند کم خونی رو هم از ما به ارث برده این

هروقت حرف جنگ می شه  
دلیم واسه ننه تنگ می شه

آفتاب لب بون بود

شعر  
از  
پیر  
مرد

که خدا منو به نتم داد  
حرف این و اون بود  
که از کجا منو به نتم داد  
آفتاب لبِ باغ چه  
که خدا ننه رو ببخشه  
پناه گاه زیر پله ها  
تاریکی قرمز  
قصه ی جن و پری برای دفع انفجار

و بعد شاید هم قبل  
بابا که خسته و گرسنه به خانه آمد  
چیزی برای خوردن نبود  
پس مادر را خورد  
که خسته و گرسنه مرا سه ماهه آبستن بود  
شش ماه بعد من از ماتحت بابایم  
روی خشت دنیا افتادم  
و هنوز که هنوز است  
دنبالِ مادرم دل و روده ی بابا را تکه پاره می کنم

ja ja

در گوشه و کنار خانه و ایوان  
درست مثل همین کاغذها  
دنبال باد را پرپر می کنند

رتروdam، ژانویه ۲۰۰۵

\*



هوی

علیک سلام

فاواک؟

خوبه، تو چطوری؟

خوبی

پس تا بعد

هاو دو

امروز ساعت چند امسال می‌شود؟

باید کنار آب بمانی

در انتظار قایقی، پرنده ای، چیزی

کنار آب می‌ماند

تا از سرنوشت ساعتش فرار کند

یا از دست مأمور مالیات

مگر نه این که آب را نمی‌تواند بشمارد؟

چه نام های غریبی دارند

این قایق ها

*Flying Albatros*

*Mare Liberum*

*Watergeus*

یاد داشت می‌کند تا شاید

شعر را به نسیمی دیگر میهمان کند

و مرغ دریایی

دریای باز

یاغی دریا

و هرچه دیگر را

به دست فراموشی بسپارد

دوباره فهرست خریدت را

در خانه جا گذاشته ای

شراب

یادمه

نقاشی  
از  
پیر  
نیکم

قهوه و سیگار

اون که ردخور نداره

یه کم فکر تازه

واسه خودم

*kamille thee*

همون چای بابونه‌ی خودمون

واسه اعصاب تو

یادم نمی‌ره

بابونه

باد

بوی پونه‌ی وحشی کنار آب‌هایی

که از میان سنگ‌ها و علف‌ها

هم چنان که به زمزمه کردن مشغولند

راه خود را پیدا می‌کنند

تا به کجا؟

آن جا که «بیاد دمی آبی دارد»

حیف که تاکسی پشت چراغ قرمز گریپاژ کرده

تاکسی متر همین طور کار می‌کنه

عین حلقه‌های فیلم که می‌چرخن و می‌چرخن

با این همه تو پرده پرده بر نمی‌زنی

بابونه

بونه

آبی

آب:

علی بونه گیرا

قل قل قل تالاب تالاب

قل قل قل تالاب تالاب

یارو گفت

لیست هست پر

من یاد داشت می‌کنم اسم شما

روی طرف پشت



گفتم پاشه بنویس

بعد از تو دیگر کسی  
پشت برگ های پاییزی را  
گل دوزی نمی کند

*goela goela*

لوتفن اول کفشه ها تو نو در بیارین  
بهمن بیفرمایین تو

کسی به غیر از این هلندی دیوانه  
باور نمی کند  
که گربه های کوچه های هفت پیچ جوباره  
هفت دم دارند  
که در زمین های پست  
رودخانه ها  
از دریا  
به سوی کوهستان می رانند

اهلن و سهران  
سالی یازده روز کم میاره  
لا

احد عشر بس انداز می کنم  
تا اسپتک به قرون

تقویمی را  
که خواهرم فرستاده بود  
گم کرده ام  
امروز

«ساعت چند  
امسال می شود؟»  
چیزی را عوض نکرد

رترداد، ۲۱ مارس ۲۰۰۵



نونِ تافتون نمی خورم  
تا شاهزعباس صبحی رواز بر باشم  
سیب زمینی سرخ کرده ی بالاتا هم  
به مذاقم سازگار نیست

محضر دارانِ کل  
تمامِ میدان های میانی را از پیش  
به نامِ بومیانِ بلادِ بالا دست  
رجیستریده اند و نامِ من  
در طوماری است  
که اختلافِ میانِ پایین و بالایش به ده ساعت میرسد  
پس شراب می نوشم  
و خرده سهامم را  
بر جواشی الواح  
دست کاری می کنم

در گوشه و کناری گاهی  
چاقویی تیز می کنم  
با آنتی که خودم می سازم سازی می زنم  
به سه زیون  
که یکیش یادم رفت و دوتا شو یاد نگرفتم  
آوازی می خونم  
گاهی هم تورکی که بیل میرم  
عربی که انا العجم  
فارقلیسی و فارهلندی  
هممه با هم  
گاتی پاتی میشه  
لازم نکرده دلت بسوزه



این زبانِ دل افسردگان نیست  
هرچند من هنوز  
در فکر آن سارم که از درخت پرید  
با این همه اون قد می خونم تا گوشایِ کر سرسام کنن  
تا مرحوم ابوالفضل گورلرزه بگیره  
yes sir!  
چرا که این زبونِ بی زبونس  
zwervers en illegalen  
junkies and homeless people  
آواره ها و تبعیدیا

تو همین خیابونا که به هیچ آدرسی نمی رسن  
اگه به روز به فرضِ محال پیدات بشه  
اول می گم: هوی  
بعد می پرسم: فاواکا  
دستِ آخرِ یه «هلو دوو» می گم و می زنم به چاک

پشتِ ویتترین مغازه وامیستم  
به بابایی که به من زل زده  
بلبل می زنم  
یه توکِ پا می رم کافی شاپ  
یه پلونت می بلانم و  
باز راه می افتم  
می رم  
می رم  
می رم

اون بابایی که به من زل زده  
چه قند شکل منه

سرم شلوغ کرده دلم هوا  
شلوغیِ خیابون  
هوایِ بیابون  
وقتی واسه فوروم موروم ندارم

در شمع



ساختار پاختار سرم نمیشه  
 اندرز های نیاکان که هیچ  
 حرف های همسایه‌ی سابقم را هم از یاد برده ام  
 با این همه گاهی شیخ همین ابوالفضل  
 با صاحبان دیوان رسالتش  
 و حدیث ری و بوسهل و سپهسالارش  
 کابوس می‌تند میان رؤیاهایم  
 و در شبان بلند بی خوابی  
 که نمی‌دانم قبای کهنه‌ی بابا را  
 به کجای تیره شان بیاویزانم  
 آن رند یک لافیا که آوارگی نمی‌دانست  
 تنها کسی است که می‌داند  
 و به پرسش های آواره ام  
 پاسخ های آواره می‌دهد

اما بیشتر وقتا  
 به جونکی بیخ گوشم ناله می‌زنه:  
**Kunt u ietsje kwijt?**  
 می‌گم:

**What?**  
 قدش بلندتر می‌شه  
 سیخ تو چشم نگا می‌کنه:  
**Heb je kleine geldje?**  
 دست می‌ذارم روی پول خوردا  
 که ته جیبم چار قاپ می‌زنن  
 می‌گم ساری پول خرد یخ مسن

و باز اگه شانس بیارم  
 به گوشه‌ی دنج پیدا می‌کنم  
 دستی به جام باده و دستی به زلف یار  
 یار  
 یار



آری

آری

یعنی بعهله همین طوراس دیگه

**zo gaat het**

یه حرف این جا

یه حرف اون جا

یکی از این

یکی به اون

حاشیه‌ی کاغذ بیش از این جا نداشت

پس نه این و نه اون

و یمنعون الماعون

رترداد، ژوئن ۲۰۰۵

نظام  
ایستاد  
در حدیث

## توپ قرمز من

### نسیم خاکسار

گفت بیا بنشین می‌خواهم یک داستان جالب برایت تعریف کنم. گفتم بگو. گفت مال خیلی سال پیش است. وقتی هنوز بچه بودم. هفت سالم می‌شد. گفت خودت می‌دانی بعد از آن خیلی اتفاقات برایم رخ داد. با هم بزرگ شدیم. با هم انقلابی شدیم. با هم افتادیم زندان. با هم از وطن فرار کردیم و حالا هم با هم این جاییم. تو این خاک غربت. تا آن جایی که یادم هست این داستان را من برایت تعریف نکرده‌ام. گفتم بگو. گفت انگار گفتم که هفت سالم بود. بعد چشمان‌اش را بست تا خانه و کوچه هفت سالگی‌مان را به یاد بیاورد. من که همان وقت‌ها با او همبازی بودم دیدم‌اش کله تراشیده با گوش‌های گنده و کیف پارچه ای کهنه مدرسه آویزان به گردن از ته کوچه‌ای با دیوارهای آجری خانه‌هاش نمک‌زده و شکم داده به بیرون، دارد قدم زنان به جلو می‌آید. انگار فکرها را خوانده باشد گفت آره من در چنین کوچه ای بزرگ شدم. و همیشه خدا هم وقتی از مدرسه برمی‌گشتم خانه، یک کیف گنده پارچه ای گل شانه‌ام آویزان بود. گوش‌هام اما به آن اندازه که توی آن عکسی که برای اسم نویسی در مدرسه انداخته بودم بزرگ نبود.

ما با هم کم توی کوچه بازی می‌کردیم. چون چیزی برای بازی کردن نداشتیم او زود از یللی و تللی رفتن توی کوچه خسته‌اش می‌شد و می‌رفت به خانه‌شان. خانه‌شان دو اتاق بود در یک خانه بزرگ اجاره نشینی که روی هم هفت هشتا اتاق در طبقه اول داشت و هفت هشتائی هم در طبقه دوم‌اش. سر پشت بام‌اش، داداش بزرگ او و پسرهای دیگر که خانواده‌هاشان مستاجران جا بودند یک بُر کبوتر داشتند که به آن‌ها می‌رسیدند و بعد از ظهرها و روزهای تعطیلی پرشان می‌دادند. ما هم از پائین نگاه‌شان می‌کردیم که چطور تا وقتی شاهینی روی شان شیرجه نرفته بود تو آسمان چرخ می‌خوردند. خواستم بگویم که او زیاد اهل کبوتر بازی نبود که خودش درآمد و گفت. بعد گفت از مدرسه که می‌آمدم خانه اول می‌رفتم مشق‌هایم را می‌نوشتم بعد که همه را تمام می‌کردم با یکدانه مداد رنگی بنفش که تنها اسباب بازی‌ام بود می‌برای خودم نقاشی می‌کردم. مداد رنگی‌ام از آن‌هایی بود که باید با آب دهان نوکش را خیس می‌کردی. گفتم آن وقت نوک زیانت تا روز بعد هم بنفش بود. گفت آره گفتم یک کار دیگری هم می‌کردی. یک چراغ بلوری داشتید که مادرت یک سنجاق فلزی بهش آویزان می‌کرد که اگر آبی بهش پاشیده شود نترکد. توشب‌ها سر حباب شیشه‌ای و گردن باریکش یک تکه کاغذ سفید می‌گذاشتی که از گوشه ای از یکی ورق‌های دفتر مشق ات قیچی کرده بودی و روش یک



قاشق شکر می‌ریختی که برای خودت پولکی درست کنی. گفت آره. گفتم همیشه هم از این موضوع تعجب می‌کردی که چرا کاغذ زیر شکرها، گر نمی‌گیرد. گفت آره. اما این‌ها هیچ کدام به آن داستانی که می‌خواهم برایت تعریف کنم ربط ندارد. بعد دستش را گذاشت زیر چانه‌اش و طوری به جلو نگاه کرد که انگار داشت دورها را دید می‌زد. من هم گذاشتم‌اش یک لحظه در عالم خودش و رفتم با او در گذشته. آن وقت‌ها آبادان ما بعضی قسمت‌های مثل آبادان حالای بعد از جنگ ایران و عراق بود که توی یک فیلم ویدیویی دیده بودم. یک جاهائیش خراب. یک جاهائیش آباد. خانه‌ها و کوچه‌ها در جاهای خراب آنقدر نکبت زده بود که به زور می‌شد تصور کرد در آن جا کسی هم زندگی می‌کند. اما می‌کرد. غروب به غروب وقتی از گرما هزار جور حشره از تو دیوارهای کاهگلی خانه‌های دور و بر در می‌آمد و بالای سرت وزوز می‌کرد و خفاش‌ها ویژ ویژ از رو کله ات رد می‌شدند که آن‌ها را بگیرند و بازی بچه‌ها این بود که هی مشت مشت خاک و شن تو هوا می‌پاشیدند تا خفاش‌ها به خیال آن که خشرماند روی آن‌ها شیرجه بروند از سر و صدایشان می‌فهمیدی توی همان محله‌ها هم یک چیزی هم به اسم زندگی وول می‌خورد.

گفتم یادت می‌آید در همان غروب‌ها تو با همان مداد رنگی بنفش ات تا می‌توانستی، هی گل‌های یک رنگ و استکان و نعلبکی‌های یک رنگ و اسب و شتر و کبوترهای یک رنگ می‌کشیدی. هی نوک مدادات را خیس می‌کردی و هی می‌مالیدی روی سفیدی‌های کاغذهای باطله تا چیزی دربیاید. بعدش همه را می‌چپاندی توی کیفات. گفت دلم می‌خواست آن‌ها را نشان کسی بدهم اما جرات نمی‌کردم. نشان من اما داده بود. یک خروس هم کشیده بود که داشت قوقولی قوقو می‌کرد. این آخرین کارش بود. گفته بود می‌خواست یک کاری کند که زیر گلویش و کاکل‌اش قرمزی بزند. هی نوک مداد را خیس کرده بود. و هی از چپ و راست آن قدر خط کشیده بود تا از کاکل و زیر گلویش خروس فقط دوتا سوراخ روی کاغذ به جا مانده بود. گفت بعد از آن بود که دست و دلم به کار نقاشی نرفت. گفتم آره. باز گفت اما این، آن چیزی نیست که می‌خواهم برایت تعریف کنم. و رفت توی فکر.

مدرسه ما درست روبرو به شط بود. ما دوتائی وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، اولش کمی پیاده لب شط قدم می‌زدیم. و هی به آب و ماهی‌ها نگاه می‌کردیم. یا به یکی از بچه که با قلاب، ماهی قرمز می‌گرفت تا زنده زنده آن‌ها را بیاندازد توی حوض وسط حیاط مدرسه. هروقت جیفی می‌کشید از شوق و مثل تیر می‌دوید طرف مدرسه می‌فهمیدیم یکی از آن ماهی‌های ناب آب را گرفته است. چون همیشه خدا از آن نیش دارهاش که به آن‌ها ابوالزمر می‌گفتیم به نوک قلابش گیر می‌کرد. ما تا چشم‌مان می‌افتاد به آن‌ها که تو ات و آشغال و روغن‌های سوخته کشتی‌ها که موج آورده بود لب ساحل وول می‌خوردند، روی‌مان را برمی‌گرداندیم از شط به طرف شهر و می‌زدیم به خیابان‌ها تا اشیاء پشت وپشتین مغازه‌ها را دید بزنیم. قبل از آن که به مغازه‌ها برسیم اما مجبور بودیم از جلو یکی دو خیابان که چندها می‌نشتند رد شویم. صبح‌ها که از آن جا می‌گذشتیم خیابان‌هایش خلوت بود و مگره‌ها و سگ‌ها که به نظر می‌آمد همه شان دودی هستند دم در خانه‌ها چرت می‌زدند. بعد از ظهرها اما همیشه شلوغ بود. گاهی هم که چندها بیکار دم در ایستاده بودند متلک بارمان می‌کردند. دامن‌شان را می‌زدند بالا و دست می‌گذاشتند روی تنکه شان و می‌گفتند شماره آن جای شان را هم توی دفترمان بنویسیم. گاهی



که هوا خیلی گرم بود آن را هم زیر دامن‌شان نمی پوشیدند. ما محل نمی گذاشتیم و از ترس آن که کسی ما را ببیند جلد از آن جا می گذشتیم تا زودتر برسیم به راسته مغازه‌ها که اشیاء پشت شیشه‌هاشان مجذوبمان می کرد. وقتی به آن‌ها نگاه می کردیم خیالات زیادی تو کله‌مان می جوشید. پرسید تو خیالات را من را می خواندی؟ گفتم «ای...» و حرف آخر ای را کش دادم. یعنی نه همش را. گفت نشانی می دهم که کمکت کنم. بعد گفت یادت بیافتد به مغازه ای که توپ می فروخت. شانه ام را بالا انداختم.

خودم هم آن جا می رفتم تو فکر خیلی چیزها. باز گفتم «ای...» و باز حرف آخر ای را کش دادم. گفت خیال می کردم می دانی. چون تا می رسیدیم به آن مغازه من می ایستادم و زل می زدم به توپ قرمزی که دایره‌هائی تو در تو با رنگ‌های زرد و سبز و آبی و صورتی روی‌اش کشیده شده بود. گفت هیچ وقت به تو نمی گفتم به چی فکر می کنم. حتا وقتی هم جلو ویتترین مغازه بودیم. آنقدر صبر کردم و خیالات برای خودم یافتم و شب‌ها خوابش را دیدم تا خودت آن را توی دست من دیدی. گفت نمی گفتم چون هیچ فکر نمی کردم که بتوانم روزی آن را توی دستم ببینم. اصلاً از فکرهای محال بود که بتوانم بابام را مجبور کنم توپ را برایم بخرد. عشق هفت سالگی من همان توپ قرمز بود. به خاطر دیدن آن بود که همیشه مجبور می کردم راهمان را از لب شط کج کنیم و برویم به سمت راسته مغازه‌ها تا ببینم‌اش که هنوز با رنگ قرمزش پشت ویتترین توپ فروشی قاطی ده بیست تا توپ دیگر به رنگ‌های گوناگون نشسته است. گفتم آره یک چیزهائی یادم می آید. وقتی دو دو از خانه بیرون زدی و توپ را نشان دادی من تازه متوجه آن همه اصرار تو برای گذشتن از همان راسته ای که مغازه توپ فروشی توش بود شدم. توپ را محکم تو دست گرفته بودی و بروی من. چون می ترسیدی یکهو از دستت بیافتد. توپ قشنگی بود. تا آن وقت شده بود که توپ‌های دست چندم و پاره نصیب‌مان شود اما تویی به آن نوبتی تا حالا دست نگرفته بودیم. توی دست هیچ کدام از بچه‌های هم سن و سال خودمان هم ندیده بودم. سنگ‌های صاف مخصوص «قطور بازی» که یکنوع بازی با مشتی ریگ بود، یا توپ‌های پارچه ای که خودمان برای بازی درست می کردیم، داشتیم اما تویی مثل آن نه. نه او جرات می کرد دستش را باز کند تا توپ بیافتد روی زمین و نه من جرات داشتم به او بگویم این کار را بکنند. از همان اول هم می دانستیم نمی توانیم. با آن جوی گنده و پر از لجنی که وسط کوچه بود مگر می شد توی کوچه توپ بازی کرد. کافی بود از دستت در برود و یا زیر پایت قل بخورد تا بیافتد توی جو. و بعد قاطی لجن‌ها شود. این هم نبود ترس آن بود که لات و لوتی بگذرد و آن را از دست ما بقباید. توی چشم‌مان نگاه کردی و گفتی همین. می خواستم نشانت بدهم که توپ توی دستم است. حالا می روم توی حیاط خانه شاید آن جا بتوانم جائی پیدا کنم که باش بازی کنم. بعد رفتی. هنوز یادم هست چطور می رفت. یک جوری انگار موتور می راند و یا ماشین می راند دست‌هایش را که به دوبر توپ چسبیده بود جلوش گرفت و گاز داد به سمت در خانه شان.

گفت اما توی حیاط خانه یک جای حسایی پیدا نکردم. زن‌ها نشسته بودند دور حوض وسط و لباس می شستند و دیگ و دیگچه‌هاشان را تمیز می کردند. تازه آن هم نبود، در چوبی همه اتاق‌های اجاره ای که

بالاشان شیشه ای بود من را زود در همان وهله اول ترسانند. تا توپ را یکبار زدم زمین ده جفت چشم روی من سیخ شد. با همان نگاهها فهمیدم به چی اشاره دارند. گفت فکرش را نکن. چند ساعتی توپ توی دستم بود اما هنوز جرات نمی کردم برای یکبار هم که شده بزنباش زمین و بگیرم اش. جانی هم نداشتیم که به من این جرات را بدهد. گفتم پس باش چکار می کردی. گفت هیچی. همین طور توی دست گرفته بودمش و هی تماشاش می کردم. بین بعد از پنجاه و خرده ای سال هنوز آن دایره های چند رنگ و تو در توی اش توی خاطر من مانده است. باز چشمانش را بست. و رفت توی فکر. و دستهای اش را جوری توی بغل اش گرفت انگار که توپ توی دستش بود. من هم باز راه افتادم توی همان کوچه و هی سرک کشیدم از در خانه شان که ببینم با توپش می خواهد چه کند. پشت در بزرگ خانه شان یک دالان تاریک بود و بعد حیاط بود با دور تا دورش اتاق های اجاره ای. دالان که تمام می شد درست وقتی به حیاط می رسیدی در سمت چپ یک آشپزخانه عمومی بود با دیوارهای سیاه که مستاجرین سمت راست، اجاق های نفتی شان را روشن و خاموش، دور تا دورش، تو و بغل دیوارش در بیرون، تا لب دیوار راه پله سنگی می چیدند. راه پله از بغل همان اجاق ها می رفت به طبقه اول. در بالا تا از راه پله ها بیرون می آمدی همان بغل آن، توی راهرو، یک مستراح عمومی بود. پائین هم یکی دیگر بود توی دالان. اما از پس تاریک بود کمتر کسی آن جا می رفت.

گفت نمی دانم یادت هست یا نه. آن مستراح بالائی یک پنجره داشت که به بیرون باز می شد. برای همین بی چراغ هم می شد رفت آن جا. کمی هم جادارتر از پائینی بود. گفت بعد از آن که دوری توی حیاط زدم و جایی پیدا نکردم به سرم زد که بروم آن جا. وقتی گفت با دو از پله ها رفتم بالا. من باز یاد کله تراشیده و گوش های گنده اش افتادم. و هی پله پله توی فکر دنبالش کردم تا رسید به طبقه بالا و خوشحال از این که در آن لحظه کسی توی مستراح نیست چپید تو. گفت آفتاب از سوراخی ها و پنجره بالائی تابیده بود تو و همه جا را خوب روشن کرده بود. گفت توپ را گرفتم توی دستم و یکبار خیلی کوتاه انداختمش بالا و آن را گرفتم. و بعد یکبار دیگر. و بعد یکبار دیگر. نمی دانی چه کیفی داشت. دفعه سوم کمی بالاتر انداختمش و باز گرفتمش. و دفعه بعد کمی بالاتر تا درست برسد به شعاع نور و قرمزی هاش و رنگ های دیگرش بدرخشد برای لحظه ای و لحظاتی و بعد گرفتمش. و باز پرتابش کردم و باز کمی بالاتر و دیدم که چقدر قشنگ تر شده است از وقتی که پشت شیشه بوده است. انگار با هر بار که می انداختمش بالا هی رنگ هاش تازه تر می شد. گفت دفعه آخری که پرتش کردم بالا، وقتی آمدم بگیرم اش از توی دستم لغزید. تا آمدم بجنبم و آن را بگیرم خورد به دیوار و برگشت و خورد به دیوار روبرو و بعد کج شد رو به پائین به سمت دهانه گشاد چاهک مستراح و افتاد توی آن که از بالا تلاش در پائین خوب دیده می شد. چون راه آتش به بیرون به جوی توی کوچه وصل بود. گفت مثل آدم های برق گرفته سر چاهک ایستادم و نگاه کردم توی آن تا توپ قرمز رفت پائین و پائین تر و باز پائین تر تا در ته چاه درست وسط تلبناری از گم نشست.

گفت نمی خواستم برایت بگویم اما این خیلی بده که تو هفت سالگی به علف بچه توپ خوشگل و قرمز بعد از آن همه انتظار که برای به دست آوردن اش کشیده بود هنوز باش بازی نکرده توی چاه گم بیافتد. شانس من بود دیگر.



گفتم ببین بعضی آدم‌ها اگر هزار بار تو بزرگی و کوچکی توپ شان توی گه بیافتد عین خیال شان نیست. اما بعضی مثل ما با یک بار افتادن توپ شان در جاهائی مثل آن کارشان انگار تمام است. گفت من هنوز هم فرق خودمان را با آن‌ها درست نمی‌دانم. گفتم بی خیال. بیا برویم عرق بخوریم. گفت جدی می‌گویی؟ گفتم آره. بعد که راه افتادیم. توی تاریکی گم‌اش کردم و یا راستش توی تاریکی قالم گذاشت و خودش تنها رفت. شاید هم نرفت. و به هر حال من دیگر بعد از آن با او نبودم. نفهمیدم آن شب بعد از آن که این داستان را برای من تعریف کرد کجا رفت.

اوترخت فوریه ۲۰۰۴



## عابری نه جز عاشق

سیا گزار بر لیلان

هر شهریوری شهریور ۶۷

تو،

مثل آینه

در آینه تماشا می کردی

و، چراغ را سراغ می گرفتی

غارتیان ولی به غارت،

همه آینه ها را در آمدند

تا نه مگر هیچ، بماند

از تبار تماشا و تصویر

آشتی دادن آب و کویر

تداعی خواب خاک بود

و تو،

در التقای خرمی های نیامده

تعبیر تشنگی را می ماندی

- و، ماندمای

سلاهی هول است اینکه

تداعی چراغ و

تشنگی آینه را

- در کسوف وحشت

به ضیافت مسلخ آورده

هر چه





در هیمة‌های کینه می‌سوزد

نمی‌سوزی

هر چه

بر نطع تیغ می‌کشد

و می‌کشد

نامیرائی

سر میزنی سپیده سائ

معبری را

که هر عابرش

نه جز به عاشقی در آن در آمده است

- آبروی افتاب

- حریم حرف عشق

- حرمت روستای هر عاشقانه‌ای



## مولن روز و کاشفان شپش های اسرار

رضا فرمند

«کی شناسی دولت روحانیان در میان حکمت یونانیان...  
کاف کفر اینجا بحق المعرفه دوستتر دارم ز فای فلسفه...  
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت شمع دل زان علم برنتوان فروخت... (۴۵۳۸)  
منطق الطیر عطار نیشابوری (شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم. معین)

### مولن روز\*

(از شعرهای پارسی)

بچرخ مولن روزا ناز پرهیتا  
و مرا هم هر جور که می خواهی بچرخان  
با تارتنان ایمان،  
با گور کنان پرسش،  
با خداوندان نزیستن،  
با خداوندان شطح و طامات و کرامات و لاطائلات  
یک دور هم نمی خواهم بچرخم مولن روزا

\*\*\*

با درویشان هیچ نشین،  
با پیران جهانگور خانقاه نشین،  
با شیفتگان تن شکنی ها چله نشینی ها،  
با بخشندگان خرقة های بیخبری  
با پوشندگان خرقة های سکوت  
با سازندگان حلقه های مراد و مرید،  
دورهای باطل  
باعاشقان سماع،

شعر  
رضا فرمند

با عاشقان چرخهای پَر شور مرگ  
یک دور هم نمی‌خواهم بچرخم مولن روژ!

\*\*\*

با زائرانِ هفت شهر واهی عشق  
با سرگشتگان شهر جابلِسا  
با جویندگان شهر جابلِقا  
با ساکنان غارهای اندیشه  
با بوفهای خرابه‌های سکوت  
با عارفان هیچ  
با عاشقان مرگ

یک دور هم نمی‌خواهم بچرخم مولن روژ!

\*\*\*

با مردان زاویه، انزوا  
با سالکان هر طریقتِ پُرسش‌شکن  
با دانشمندان ریاضت،  
با دانشمندان گوشه‌نشینی  
با کاشفان شیشه‌های اسرار  
- در خرقه‌های کبود و چرک‌آلود  
با اهل هیچ، اهل سکوت  
با عقاب‌های قله‌های هیروت  
یک دور هم نمی‌خواهم بچرخم مولن روژ!

\*\*\*

بچرخ مولن روژ! نازِ پرهابت!  
و مرا هم هر جور که می‌خواهی بچرخان!  
با عارفان هیچ‌اندیش ابرانی  
یک دور هم نمی‌خواهم بچرخم مولن روژ!

\*\*\*

در آستانه‌ی رنگین سال نو  
چهره به چهره‌ی پاک مولن روژ  
از راستی اینک! چنان سرشارم  
که جز با مولن روژ  
با هیچکس! با هیچکس نمی‌خواهم بچرخم!



### مولن روز ۲

بچرخ مولن روزا ناز پرهایت!  
و مرا هم هر جور که می خواهی بچرخان!  
با رقص پرکشش کان کان ات  
و چرخش پرشتاب پرهایت  
هر چه را که می خواهی  
از زندگی ام بیرون مولن روزا  
ایران را هم بچرخان مولن روزا  
و چنانش بچرخان که کلاه سنگی اش از سر بیفتد مولن روزا  
و از کنه های کلان و ساس های سیاه، پاک شود!

### مولن روز ۳

مولن روز

چرخید و چرخید و چرخید  
و شادمانی را زیر پرهایش گرفت.

\*

مولن روز

چرخید و چرخید و چرخید  
و واژه های سخت کلیسا را  
دانه دانه، خرد کرد سکوت کرد.

\*

مولن روز

چرخید و چرخید و چرخید  
و از خرسنگ سیاه تابوها  
گذرگاهی بزرگ  
- به خوشگذرانی گشود.

### مولن روز ۴

رقصندگان کان کان فرانسوی  
پای افشانان،



هرچه پیش پای شادی بود

فیچی کردند.

پاریس، ۲۶ دسامبر، ۲۰۰۴

### \*Moulin Rouge\*

کاباره مولن روز "مولن روز یعنی آسیاب سرخ" را می‌توان یکی از پدیده‌های دوره‌ای از تاریخ فرانسه دانست که به نام «دوره‌ی زیبا» Belle Epoque شناخته می‌شود. این دوره که تقریباً از ۱۸۹۰ آغاز می‌شود در حقیقت دوره‌ی گذار به زندگی مدرن است. در این دوره است که با رواج عناصری چون لامپ الکتریکی، اتومبیل، تلگراف، سینما... گرایش به نوعی زیباپرستی و خوش‌زیستی در میان مردم گسترش می‌یابد. کاباره‌ی مولن روز پس از گشایش در سال ۱۸۸۹ پناهگاه هنر «غیر رسمی» می‌شود. مردم به مولن روز می‌روند که زندگی را جشن بگیرند و به یک معنا خوشگذرانی کنند. رقص کان کان فرانسوی French Cancan یکی از برنامه‌های پایدار کاباره مولن روز بوده است. بسیاری از خوانندگان کلاسیک فرانسوی چون میستینگت Mistinguett (۱۸۷۵-۱۹۵۶) در این کاباره پالیدمانند. مولن روز، الهامبخش بسیاری از فیلم‌ها و آثار هنری بوده است. پلاکاردهای تولوز-لوترک Toulouse-Lautrec از رقصندگان و خوانندگان مولن‌روز شهرت جهانی دارد.



## رمان، آخرین مرحله ادبیات

هاینس اشلافر

ترجمه‌ی محمد ربوبی

زبان و زبان شناسی نیز تا نیمه‌ی قرن بیستم اشتغال به درام و ادبیات تفریلی، خصوصاً به اشعار غنایی، به مراتب بیشتر از اشتغال به رمان بود در اثر مشهور و موثر *امیل اشتایگر* با عنوان «اصطلاحات و مفاهیم فن شعر» (۱۹۴۶) در فصل ادبیات داستانی به ادبیات منظوم اشاره شده است، نه به رمان. بنابراین، از تعریف او چنین برمی‌آید که رمان شکل پیش پا افتاده‌ی ادبیات است. اما در مباحث عمومی چند دهه‌ی اخیر این موضوع مطرح نیست. می‌شود گفت این امر دال بر دمکراتیزه شدن ذوق و سلیقه‌هاست. شاید بتوان سرآغاز این امر را سال ۱۹۶۸ تعیین کرد که نظریه پردازان ادبیات در نظریه‌های جدید خود در مورد داستان سربایی به رمان به عنوان یک مدل ادبی پرداختند. مناظرات تلویزیونی در مورد رمان‌ها یکی از مشخصات تلفیق تلویزیون، رمان و سلیقه‌ی عموم است. اکنون، رمان در انتظار عموم نماینده‌ی تمام عیار ادبیات معاصر و تنها نوع مسلط آن معرفی می‌شود. آن نگرانی‌ها و بدگمانی در مورد این که خواندن رمان به فرزائیگی، به اصول اخلاقی و به احساس هنری شهروندان آسیب می‌رساند برطرف شده است و

دون کیشوت در اثر خواندن رمان‌ها شعورش را از دست داد و *اما پرواری* جانش را. سروانتس و فلوبر هشدار می‌دهند که خواندن رمان خطرناک است، اما خوانندگان که از طریق بنگاه‌های انتشاراتی، دبیران صفحات ادبی روزنامه‌ها و مجلات و داوران آثار و جوایز ادبی که خوانندگان را مدام به خواندن رمان تشویق می‌شوند، ناگزیرند که هشدارهای نهفته در آثار سروانتس و فلوبر را نشنیده بگیرند. در قرن هجدهم، منقدین ادبی که نگران اصول اخلاقی و احساس زیبا شناسی خوانندگان بودند علاقه‌ی مفرط و روی آوردن فزاینده‌ی آنان را به خواندن رمان، حرص و ولع فاجعه آمیز تشخیص دادند. زیرا معتقد بودند که رمان محصول خیالی‌بافی و سرهم بندی است و خواندنش نتیجه‌ای جز گمراهی ندارد. حتی در قرن بیستم، نویسندگانی چون *الیوت* و *بورخس* که نویسندگان مدرن محسوب می‌شوند، شکل ادبی رمان را شکل بی‌قواره و پیش پا افتاده‌ی ادبیات تلقی کرده‌اند. رمان، وسیله‌ی سرگرمی اقشار پایین و فرو دست جامعه بود که معلومات لازم را نداشتند و نمی‌توانستند به اشکال ممتاز و دشوار ادبی بپردازند. در دانشگاه‌ها در رشته‌ی



رمان به مثابه‌ی دستاورد فرهنگی ستوده شده و مورد ستایش قرار می‌گیرد.

اینک، رمان که سال‌ها در حاشیه‌ی ادبیات به سر می‌برد نماینده‌ی ادبیات شده است. مارسل رایش رائسکی مجموعه‌ای از آثار ادبی آلمان را که به نظورش ملاک ادبیات نوین آلمان برای خوانندگان امروزی است انتخاب کرده است و در بیست جلد منتشر خواهد شد. این بیست جلد که جملگی رمان‌اند با دو رمان «وَرتر» و «خویشاوندی‌های انتحاری» که محبوب‌ترین رمان‌های گونه است آغاز می‌شود، در حالی که در گذشته «فاوست» و «هرمان و دورته» و سایر آثاری که او به نظم سروده بود بر آثار منشورش ترجیح داده می‌شد.

اگر به تاریخ ادبیات کلاسیک رجوع کنیم می‌بینیم در گذشته‌ی نه چندان دور، موقعی که رمان شکل کلاسیک ادبیات محسوب نمی‌شد، باز هم رمان جایگاه ویژه‌ای در ادبیات داشته است. یواخیم کایزر، مجموعه‌ای از ادبیات جهان منتشر کرد که جملگی رمان بودند. و اگر از مجموعه‌ی او باز هم آثار گونه را به عنوان ملاک نام ببریم می‌بینیم علاوه بر چهار رمان گونه که او برای خوانندگان انتخاب کرده بود، «شعر و حقیقت» و «آموزه رنگها» هم جزو آنهاست که این دو نیز به نثر نوشته شده‌اند. بنا براین، زمان و ملاک و سلیقه‌ها دگرگون شده است. در یک همه پرسی از نویسندگان مشهور کنونی در مورد مهمترین آثار ادبی پیشین، دو رمان در مقام نخست قرار گرفتند: «دون کیشوت» و «زمان گم شده». اگر پنجاه سال پیش این همه پرسی انجام می‌گرفت محتملاً «ایلیاد» (هومر)، کمدی الهی (دانته) و تراژدیهای شکسپیر و اشعار بودا در مقام اول را

احراز می‌کردند. اینک در برنامه‌های بنگاه‌های انتشاراتی و در بخش‌های ادبی مجلات، رمان‌ها قرار دارند. در حالی که چاپ رمان مندام افزایش می‌یابد، فهرست تجدید چاپ آثار کلاسیک پیوسته کاهش می‌یابد. دیوان اشعار و تراژدیها به ندرت خریدار دارند. در عرصه‌ی ادبیات مرگی آثار کهن سال فرا رسیده است.

از دوران افلاطون و ارسطو فن شعر (بوطیقا) مبنای نظری در مورد هدف، اجرا و اشکال گونه گون حماسه، تراژدی و کمدی تلقی می‌شد که از وحدت و یکپارچگی برخوردار بود. «فن شعر» نخستین معیار و ملاک زبان نظم، یعنی زبان شعر بود که زبان استثنایی در جشن‌ها بود. همانطور که پوشاک مراسم جشن‌ها با پوشاک روزمره تفاوت داشت، زبان شعر نیز با زبان روزمره تفاوت داشت. همین که خدایان باستانی ناپدید شدند و برگزاری جشن‌ها فراموش شد، حماسه‌ها و منظومه‌های کهن برای خوانندگانی که حال به چیزهای دیگری معتقد بودند و یا به چیزی اعتقاد نداشتند فقط در کتاب‌ها به عنوان ادبیات برجای ماند. دو هزار سال تمام شاعران ما بعد دوران باستان همان اشعار باستانی را تکرار کردند، از آنها تقلید کردند و یا به گونه‌های دیگری سرودند: کلوپ، اِشتوک، حماسه‌های ملی و مذهبی را به شعر سروده، وایلاتند، داستانشان را به نظم درآورد و کلاسیست، تراژدیهای منظوم نگاشت. در قرن نوزدهم حتی یک رمان آلمانی نتوانست شهرت و محبوبیت عام این منظومه‌ها را بیابد. شعر در حافظه‌ها باقی می‌ماند، برعکس به دشواری کسی بتوان یافت که جمله‌ای از رمانی از ترکرده باشد و بازگوید. از اینرو موقعی که اشتغال به ادبیات به جای پرداختن به شعر، پرداختن به

نثر رمان می‌شود نقل قول از آثار ادبی در گفت و گوهای روزمره ناپدید می‌شود.

آنچه امروز از ادبیات گذشته خواننده می‌شود به ندرت آثاری است که بیش از صد سال قدمت دارند و اگر این آثار باز هم خواننده دارند (مانند بوندبروک که *توماس مان* به سال ۱۹۰۱ نگاشته) از اینروست که خواندن این آثار چندان دشوار نیست. این آثار، رمان هستند و رمان شکل عمده‌ی مصرف ادبیات در قرن اخیر شده است. چون شعر نو به اوزان و ریتم شعر کلاسیک مقید نیست و فقط شکل نگارش بندها و سطرها رعایت می‌شود، گوش و احساس درک شعریت شعر مختل می‌شود. حتی دانشجویان رشته‌ی زبان و زبان شناسی هنگام تماشای نمایش *فی‌المثل فاکتان* و یا تماشای فیلم‌هایی از این نوع نمایش‌ها به ریتم و وزن اشعار چندان توجهی نمی‌کنند.

حالی که رمان چنین مستقل و متداول شده است، آن هیجان‌های مجادلات نظری یا طنزگویی که روزگاری از آن سرودن شعر بود از دست رفته است. فرمالیست‌های روس به درستی رمان را نوعی تقلید هزل‌آمیز ادبی نامیدند. رمان، بی‌اعتنا به وزن و قافیه که از خصوصیات شعر است، در حاشیه‌ی شعر حقایق وجود و مقام خود را احراز کرده است و به زندگی خود ادامه می‌دهد.

در سیستم کلاسیک ادبیات، مقام رمان منثور دوگانه بود: از یک سو رمان در تقابل با شعر قرار داشت، چون شعر با غرور و نخوت از زندگی روزمره روی برگردانده بود و از سوی دیگر، رمان به زبان کوی و برزن و زبان حقوقی و علمی نزدیک شده بود.



موقعی که مشخصات اصلی شعر بی اعتبار می‌شود، مقام و موضع رمان در سیستم ادبیات نیز دگرگون می‌شود. حال، رمان نوشته‌ی فکاهی و لطیفه نیست بلکه نوع ادبی مستقلی شده است که حق حیات دارد: با مقامی یکسان و هم‌تراز با گفت و گوی روزمره، با گزارشات روزنامه‌ها، با سفرنامه‌ها و با مقالات تاریخی، روان شناسی و جامعه شناسی. تفاوت رمان با این نوشته‌ها فقط در تخیل است، اگرچه این ملاک را به دشواری بتوان تعریف کرد تا مقام ویژه‌اش در ادبیات تعیین شود.

شعر، آهسته‌تر از نثر گفنه و خوانده می‌شوند. شعر، حتی در شکل نوشتاری نیز همه‌ی خصوصیات را که مدیون آواز و تلاوت است از دست نمی‌دهد. کسی که شعری را می‌خواند، ریتم و آهنگ شعر او را وادار به تکرار می‌کند یعنی مسیر دهان به گوش طی می‌شود. اما موقع خواندن نثر، راهی مستقیم چشم به مغز طی می‌شود که سریع‌تر است. در زمان کشدار و متبسط شعر، توجه فقط معطوف به انتقال موضوع نیست بلکه معنا و شکل غریب زبان شعر نیز مورد عنایت است، در حالی که زمان زبان آشنای روزمره را به کار می‌برد.

برخی از مؤلفین رمان، مانند *اشترن فلور*، *جوپس*، *پروست* و... علیه گرایشی که خصوصیات هنری زبان رمان را انکار می‌کند اعتراض کرده‌اند. ایمان بر این باورند که رمان نویسان نیز در انتخاب واژگان و ساخت و پرداخت جملات، همانند حماسه‌سرایان و غزل‌سرایان، دقت می‌کنند و این خواننده است که به خود زحمت نمی‌دهد تفاوت رمان هنری با رمان سرگرم کننده را دریابد. اکثر خوانندگان به وضوح از رمان‌های دشوار هنری مانند»



یولیسیس» و «زمان گم شده» و... دوری می‌جویند و اگر برخی از خوانندگان رمان‌هایی مانند مادام بوواری، خویشاوندیهای انتخابی، ورتر و... را انتخاب می‌کنند از این روست که ماجراهای این رمان‌ها آنان را تحت تاثیر قرار می‌دهد، نه فراست و زبان این رمان‌ها. از اینرو تصور می‌شود این رمان‌ها همسان رمان‌های ساده‌اند. (مجموعه‌ی رمان‌هایی که ماریسل رانیسکی انتخاب کرده است نیز فقط شامل این جور رمان‌های ساده است)

از موقعی که رمان شکل مسلط تولید و مصرف ادبیات شده، یعنی از اواخر قرن نوزدهم، مناسبات بین سلطه و اپوزیسیون در عرصه‌ی انواع ادبیات (نظم و نثر) نیز دگرگون شده است. شعر غنایی با خصوصیات ویژه‌اش: غرابت، اختصار، ایجاز و استعارات و اشارات فاخر، از نثر مسلط دوری جست. در گذشته، واژه‌ی شعر به معنای «سرودن نظم» بود. وایلاند، داستان‌هایش را که به نثرنگاشته بود (موزاریوم) «شعار در سه جلد» نامید و شیر، درام «والن اشتاین» را «شعر دراماتیک» نامید. پس از آنکه قصه سرایان و درام نویسان به نثر روی آوردند مفهوم شعر فقط به اشکال کوتاه شعر غنایی اطلاق می‌شد که به وزن و قافیه وفادار مانده بود. اشعار مدرن، بقایای غم انگیز آن تشخیص مقام و منزلت شعریت بود که منزلت خود را از دست داده بود و در تقابل با رمان قرار گرفت. اشعار بودلر، مالارمه، ریلکه، کثورکه و... ضد رمان بودند و با خصوصیات ویژه‌شان: ایجاز و اختصار، شمردگی و آهستگی، پیچیدگی و ابهام کوشیدند از خصوصیات نوع مسلط ادبی (رمان): طول و تفصیل، شتاب و وضوح دوری جویند. قهرمان‌های رمان که اغلب چندان هم قهرمان

نیستند برای خواننده‌ی رمان آشناتر از قهرمانهای حماسه‌ها و درام‌هاست. چون اغلب شخصیت‌های رمان‌ها در جستجوی همان خواسته‌های خوانندگان هستند، بنابراین احساس نزدیکی خوانندگان با این قهرمانها سهل‌تر و آسان‌تر برقرار می‌شود: آنها در جستجوی عشق و خوشبختی‌اند و آرزو می‌کنند با خوشبختی در عشق به هر دو نایل آیند. برعکس، معدود آدم‌هایی مایلند مثل قهرمان‌های حماسه‌ها با جنگ و ستیز به خوشبختی و سعادت نایل آیند و معدودتر خوانندگانی مایلند مثل قهرمان‌های تراژدی‌ها به خاطر ایده‌ای به مرگ تن در دهند. در رمان احساسات شایع و رایج پیروز می‌شود: هرکسی می‌تواند عشق بورزد و همه می‌خواهند خوشبخت شوند. در ادبیات کلاسیک یونان و روم حماسه‌ها و درام‌های عاشقانه وجود نداشت، اما در رمان اواخر عصرانتیک عشق پایدار عاشق و معشوق در برابر پیشامدهای بد و اتفاقات ناگوار موضوع اصلی این رمان‌ها شد. این متافیزیک عشق، بیشتر خواب و خیالات بود و کمتر با زندگی ملموس و تجربی آدم‌های واقعی سر و کار داشت. در جامعه‌ی مدرن بی‌مذهب و بی‌وطن، مهمترین هدف و غایت زندگی عشق و خوشبختی است که اهداف ملموس و تجربی‌اند، نه هدفهای غیرملموس. از اینرو قصه‌های رمان‌های پیش پا افتاده با ایده‌ی اساسی جامعه‌ی مدرن دمکرات هم‌خوانی و انطباق دارند.

رمان، معطوف به عصر کنونی است: زبانش، روایتش، فیکورهایش امروزی و سر و وضع‌اش همواره تر و تازه است. این قانون که رمان باید همواره نو باشد (بی‌مناسبت نیست که در زبان

انگلیسی Novel گفته می‌شود) باب طبع کار و فعالیت مؤسسات ادبی و بنگاه‌های انتشاراتی است. در فصل بهار، دو- سه رمان منتشر می‌شود که همه می‌خواهند آنها را بخوانند. در فصل پاییز، دو- سه رمان دیگر جای آنها را می‌گیرد و سال بعد همه‌ی آنها فراموش می‌شوند. موقعی که رمان موفق می‌شود از حاشیه به مرکز ادبیات انتقال یابد و نوع مسلط ادبیات می‌شود، انتظارات خواننده و تقاضایش این نوع ادبیات می‌شود و ملاک ادبیات را تعیین می‌کند. آثار قطوری که به شعر سروده شده‌اند دیگر ملاک ادبیات نیستند و تجدید چاپ این آثار مطلوب و با صرفه نیست.

حال که رمان موفق شده است از حاشیه به مرکز ادبیات انتقال یابد، اشکال کهن ادبیات فقط در کتابخانه‌ها موجودند و به کار پژوهش‌های ادبی می‌آیند. اما رمان در تضاد با همان فنون‌هایی قرار می‌گیرد که موفقیت‌اش مدیون آنهاست. این فنون‌ها که با مقام و منزلت ادبیات ارتباطی ندارند عبارتند از: عامه پسندی، امروزی بودن، خواب و خیالات روزمره که فراسوی رمان رسانه‌های مناسبی یافته‌اند و در موقعیتی قرار دارند کیفیت‌های نوین رمان را به روش کامل تری به روی صحنه آورند. فیلم یکی از این رسانه‌هاست.

نشانه‌های قرابت رمان با فیلم این است که با علاقمندی از رمان‌ها فیلم تهیه می‌شود، نه از درام‌ها. فیلم وظیفه‌ی خواننده‌ی رمان را سهل و آسان‌تر می‌کند تا از شخصیت‌ها و فضای رمان تصویر روشنی پیش خود مجسم کند: تماشا کننده‌ی فیلم، بدون زحمت متن رمان را روی پرده‌ی سینما مشاهده می‌کند، بی آنکه نیروی تخیلش را به کار اندازد. علاوه بر این،

فیلم

سینما وجهی اشتراک را نیز تأمین می‌کند: در حالی که هر خواننده برداشت خاصی از متن رمان می‌کند، تماشاگران فیلمی که از رمان تهیه شده همه یک چیز را می‌بینند و تأثیر تصاویر متحرک بر تماشاگران فیلم، گذشته‌ی حماسی رمان را با قدرت و به شدت حذف می‌کند.

از قرن بیستم، شاید تحت تأثیر فیلم، رمان در زمان حال روایت می‌شود. فیلم فقط زمان حال را می‌شناسد: توصیف شخصیت‌ها و وقایع به شکل عکس‌برداری از مکان‌ها و حرکات شخصیت‌ها بازتاب می‌یابد. فقط گفت و گو‌ها باقی می‌مانند که زمان آنها همیشه زمان حال است. (این امر شامل فیلم‌های تاریخی نیز می‌شود. در این فیلم‌ها، گذشته چنان کنونی می‌شود که گویی تماشاکننده‌ی فیلم خود در جریان وقایع حضور داشته است) تلویزیون از این هم فراتر می‌رود: در تلویزیون تخیل واقعیت و زمان حال که رمان آن را کشف کرده و فیلم آن را تکمیل کرده است حقیقت جلوه می‌کند.

فهم این موضوع که اینک چه امری به وقوع می‌پیوندد به سواد خاصی نیاز ندارد. معاصر بودن به تحصیلات کلاسیک نیازی ندارد. فهم ادبیات و اشعار سنتی، مستلزم فهم اشکال متعارف فن شعر، انواع آن، سبک‌های آن و شناخت اسطوره‌ها و تاریخ و افکار بود اما رمان می‌تواند از همه‌ی اینها صرف نظر کند، چون با زندگی روزمره سر و کار دارد. اما رمان نمی‌تواند از قابلیت و استعداد، از توانایی و آمادگی خواننده صرف نظر کند. خواننده‌ی رمان باید نام تعداد زیادی شخصیت‌های دست اندرکار را که در چند صد صفحه روایت می‌شود به خاطر بسپرد و این نام‌ها را - بسته به صفحات رمان -

چند روز و گاه چند هفته به خاطر آورد و پس از به پایان بردن هر فصل رمان نیز باز هم خواننده باید آنها را به یاد آورد. رمان این شادمانی و این رنج و عذاب طول و تفصیل را از حماسه به ارث برده است. در دوران گذشته که وسایل سپری کردن وقت وجود نداشت، طول و تفصیل حماسه‌ها سبب تسلی خاطر و رفع ملال می‌شد. در قرن بیستم که این همه وسایل سرگرمی فراهم شده رمان ناگزیر است کوتاه‌تر نوشته شود. بیش از همه تهیه‌ی فیلم از رمان به این امر کمک می‌کند. فیلم یک رمان قطور را به دو ساعت و بدون وقفه کاهش می‌دهد. تماشاکننده‌ی فیلم با شیطنت و زرتگی جای خواننده‌ی رمان را گرفته است.

آن نیازمندی‌هایی که رمان برانگیخت ولی به سبب اصل و نسب ادبی‌اش نتوانست بیش از

نیمی از آنها را برآورده کند، اینک رسانه‌های نوین می‌توانند برآورده کنند. این امر، مقام و منزلت گذرای تاریخی رمان را آشکار می‌کند. رمان خوانندگان را بر آن داشت و عادتشان داد فارغ از شعر روز و روزگارشان را بگذرانند و خوانندگان این رضای خاطر را با این بینش که می‌شود بدون رمان هم زندگی را گذراند تلافی می‌کنند. با رمان، ادبیات به آخرین مرحله‌ی خود رسیده است.

---

Heinz Schlaffer. استاد ادبیات شناسی  
 در دانشگاه اشتوتگارت. مؤلف «تاریخ ادبیات  
 آلمان» (۲۰۰۲). برگرفته از مجله‌ی *Sinn und Form*, ۶/ ۲۰۰۲, [آکادمی هنرها / برلین]

## واحد ویرانی

سوسن احمدگلی

از من مهرس  
که ساکنان سیاره‌های تنهایی  
در مدار کدام منظومه می‌گردند  
که خورشیدشان هم  
تاریکی ست  
و نزدیک ترین سیاره‌شان  
هیچ  
پیدا نیست؟

از من مهرس  
که چرا  
آسمان  
از ما کهکشان نمی‌سازد  
و حاصل جمع ما  
چرا همیشه صفر است؟  
آنکه قامت بهار را تاب نمی‌آورد  
اشتیاق جوانه گندم را برای روئیدن  
به هیچ می‌گیرد؟

از من مهرس  
که واحد ویرانی چیست؟  
و آبادی را  
با کدام دست باید ساخت؟

من،  
فقط می‌دانم  
پرنده‌ای که همیشه به سمت زمستان کوچ می‌کند  
بهار را  
نخواهد دید.

۴ دسامبر ۲۰۰۵



شالی از آفتاب بیافیم!  
(دز سوگ نازنین نظام شهیدی)

کیومرث نویدی

با نگاهی به چند شعر از نازنین نظام شهیدی، به ویژه،  
مرثیه‌واری که برای غزاله علیزاده سروده است به نام «جواهرده»

همه عکس‌های یادگاری را  
مرده‌شو ببرد  
سر شما به سلامت می‌بود، ای کاش  
و غزاله.

خانم!  
چرا شما به خیال سر بر سنگ افتادید؟  
به خیال نقطه پایان بر پیشانی؟  
خیال چرا، گاهی  
میوه نادره‌ای می‌شود  
می‌دمد بر قامت درخت بی‌باری  
در جنگل

پیشانی؟  
و غزاله می‌رمد  
از هجوم سگ‌های تاریکی، تنهائی  
و در ناگهانه‌ای،  
سر بر دار می‌نهد.

خیال چرا، گاهی  
تویی می‌شود  
پیش پای کودکان کوچه‌های از گذشته

اکنون

و شوت که می‌شود  
لای سیم خاردارهای پادگان گیر می‌کند  
و هر که هم می‌زود درش آرد  
گیر می‌کند  
و رگبار شلیک می‌شود.

همه عکس‌های یادگاری را

مرده‌شو ببرد.

خانم!

چرا خیال نمی‌تواند  
حضور دلنشین شما و غزاله باشد  
در این کافه.  
اینجا، برابر من؟

میهمان من باشید.

دست به کیفیتان، اگر ببرید،

به من بر می‌خورد

مردم آخر!

شوخی کردم بایا!

دفعه دیگر شما حساب کنید.

چای یا قهوه؟

می‌توانید هم آبجو یا شراب یا ودکای ناب

بنوشید

می‌توانید هم، آن سربند سیاه ستم را از سر

بردارید

هر چه دوست دارید بیوشید

و گیسوانتان را هم شلال کنید

و نترسید

نه نتگسار می‌شوید

نه سنگسار می‌شوید.

من هم خواهم کوشید

در نیمه

که دیده نیالایم، هرگز، حتی کمی

به بد

دیدن.

شراب؟

باشد

شراب می نوشیم

و برای هم تا فردا،

شعر و قصه می خوانیم

بی ترس از شحنه،

بر شط شور و شمعور می رانیم

به عشق

ورزیدن.

نه!

تندیسی از سنگ او نبود

غزاله یخ زده بود

بر قامت درخت بی باری.

حیرانم خانم!

چرا خیال می تواند از خیابان های بید زده، فقط

و راه های خالی

شال های کهنه بیافد؟

چرا شما که بلد بودید،

از بنفشه زاری در آفتاب،

شالی نیافتید؟

یا حتی، از خود آفتاب عالم تاب؟!

من، تنها، سردم نیست

من، دیگر،

خود، سردم آخر.

حیرانم خانم!

چرا خیال

بر همه سه شنبه ها برف می بارد؟



و چرا دست‌هایمان برف‌پاک‌کن که می‌شوند،  
به گلویمان بند می‌کنند؟

همه عکس‌های یادگاری را  
مرده‌شو ببرد  
اینجا، من، در کافه می‌نشینم  
تنها،

و شوراب شعر شما  
در جاتم سرریز می‌کند.  
اینجا، وقتی هم که باران نیست،  
بارانی‌ست.

و حق با شما باید باشد خانم!  
- زن است و زیبایی -  
یک عکس یادگاری هم بد نیست  
وقتی قرار نهائی، تنها، با تنهائی‌ست.  
و جنگل هم از گذر غزال هراسانی زیبا شد  
و خاک هم از آغوش نازنین شما زیبا شد.  
و شما که این همه زیبا می‌بینید،  
چه خیال می‌کنید خانم؟  
آغوش من هم آیا  
از خاکی که شما و غزاله را در خود دارد  
زیبا

خواهد شد؟  
بی انعکاس صدای زنانه شما  
در صدای تنهائی مردان‌ها  
تلخای تهیای دردم آخر.

قهوه سرد می‌شود.  
شما نمی‌آئید؟  
دارد دیر می‌شود.  
غزاله هم پیدا نیست  
غزاله بخ زده است.  
ای کاش پیش از خیال سربرسنگ

نظم  
در نیمه



و نقطه پایان بر پیشانی،

شالی از آفتاب می‌بافتید

شما که بلد بودید

خانم!

و من چه می‌کنم؟!

من

در تاریکی‌ی خیال خاک دریدم: آنجا،

اینجا،

دارم پیر می‌شوم.

و باز،

خیال می‌بردم

که چگونه می‌شود

چگونه می‌توانیم، یعنی،

با هم،

شالی از آفتاب ببافیم؟

## دور از وطن

علیرضا نوری زاده

"سرانجام نهنگ سرگردان در رود تیمز جان باخت"

دور از وطن  
با آنکه پیکرش  
در آبهای غلطان می پیچید  
با آن که آفتاب  
گرمای زندگی را  
در بند بند جانش می ریخت  
حتا دو روز دوری را،  
طاقت نداشت

\*\*\*

آنشب که راه خانه براو بسته شد  
و آبکوچه های غریبه،  
در چشم او نشست  
شاید امید داشت  
باری دگر  
وقتی که صبح صادق  
برشانه های موج فرو آید  
او خانه ی قدیمی خود را  
در چشم با مدالان خواهد دید  
شاید "نهنگ" گمشده می پنداشت  
در آبهای غربت  
راهی به سوی منزل دل خواهد یافت  
اما،  
حتا دو روزه،  
طاقت نداشت.

سرانجام  
نهنگ  
سرگردان  
در رود تیمز

با یاد جلوه‌های رهائی  
در هرم آفتاب  
بر سفره‌های رنگی ماهیها،  
خاموش شد.

\*\*\*

بعد از هزار سال جدائی  
آیا،

هم چون غریب‌هایی تنها  
بی آنکه چشم‌هایم  
تصویر خانه‌ی پدری را  
در بامداد بیداری  
پیدا کند،  
خاموش می‌شوم؟

۲۱ ژانویه ۲۰۰۶

## ایرانم آرزوست

در خواب هم نمی‌دیدم  
موجی که سر به خانه‌ی من می‌زد  
برشانه‌های خسته من  
رقصی چنان کند  
کانرا میان شعله‌ی دیدارم آرزوست.  
در آفتاب پاتیزی  
صبح غریب من  
ناگاه در ترنم دیدار  
- فریاد آشنائی -  
بیدار می‌شود.  
از دیو و دد ملول  
باری دگر،  
سودای عاشقانه‌ی انسانم آرزوست.  
از پشت ابرهای سفر  
رویای مهربان وطن  
پیداست.  
آن دور کور سویی نگاهش  
با لای لای مادر  
روشنترین ستاره‌ی شبهاست.  
من عاشقم  
در بند بند جانم  
گلوازه‌های میهن در بندم،  
می‌جوشد  
چندانکه باز می‌گویم :  
آن را که یلغت می‌نشود،  
آنم آرزوست.  
در پیش پای من  
شن‌های ساحلی که هنوزم

ایرانم  
آرزوست

سَمُضربه‌های اسب نیایم را  
 از دور می‌شناسد،  
 گسترده است.  
 اینها،  
 با برجهای سیمانی  
 با شیشه‌های رنگی  
 با وعده‌های بهشتی قسطی می‌خواهند  
 نام هزارساله‌ی ما را  
 بر پهنه‌ی خلیج همیشه فارس  
 پنهان کنند.  
 اینها چنان به جلوه‌ی دینارهایشان می‌نازند  
 چندان که در تصویرشان  
 بر بحر فارس چشم می‌اندازند.  
 بیمایگان نمی‌دانند  
 ایران جاودانه من  
 با آنکه زخم بر تن دارد  
 با آنکه دستهایش  
 از تیغ دشمنان خونی است  
 و اشک و درد چشمانش را  
 لبریز کرده است  
 وقتی که باز بر می‌خیزد  
 وقتی که با نگ عاشق او  
 سرریز می‌شود  
 حتا،  
 شنهای این دیار  
 سر بر خریم پایش  
 می‌ساید.  
 در منزل غریبه‌ی این خواب‌رفتگان  
 باری دوباره می‌خوانم :  
 دیدار از تمامی ایرانم آرزوست.

دبی - دسامبر ۲۰۰۵



## روژگار رفته

### منصور کوشان

هر سال که می‌گذرد برادرها یکی بعد از دیگری در جست‌وجوی پدر گم می‌شوند و دیگر آب خوش از گلوی مادر پایین نمی‌رود زانو‌ها و بعد مهره‌های پشتش آب می‌آورند و طیبی‌ها که کاری نمی‌توانند بکنند، پدر بزرگ من و مادر را برمی‌دارد و می‌رویم به جایی که آب گرم دارد و می‌تواند مادر را خوب کند. مادر روز به روز لاغرتر می‌شود و چند ماه بعد که می‌تواند روی پلهایش بایستد از پدر بزرگ می‌خواهد که برگردیم پدر بزرگ تلگراف می‌زند به عموها و عمه‌ها و دایی‌ها و خاله‌ها و دلماده‌ها و عروس‌ها تا همراه خواهرها بیایند به خانه‌ی پدر بزرگ می‌خواهد تا می‌رسیم مادر که دلتنگ شده است همه را یک‌جا ببیند. پدر بزرگ بلیت قطار می‌خرد و فردایش می‌رویم به بازار تا مادر سوغات بخرد. مادر برای همه حتا برای برادرها و پدر هم چیزهایی انتخاب می‌کند. پدر بزرگ بدون آن که حرفی بزند پول آن‌ها را می‌پردازد و عصر همه را به کمک سقایی که در بازار آب معدنی می‌فروشد سوار قطار می‌کند. مادر حتا در بطری‌های لیموناد آب معدنی همراهش می‌آورد.

در ایستگاه قطار هم که بودیم از دوره‌گردی که کاری دستی دارد سه بطر لیموناد می‌خرد و بمن و پدر بزرگ هم می‌دهد. پدر بزرگ لیموناد دوست ندارد و نمی‌نوشد. مادر اصرار می‌کند می‌گوید بطری‌های خالی لیمونادها را برای آب معدنی می‌خواهند. پدر بزرگ لیمونادش را روی سنگ‌فرش‌های داغ کف ایستگاه خالی می‌کند که شکل خرسی درست می‌شود. من و مادر که لیمونادهایمان را می‌نوشیم بطری‌ها را به سقا می‌دهد تا آن‌ها را از آب معدنی پر کند.

در کوپه‌ی قطار که می‌نشینیم مادر گریه می‌کند. پدر بزرگ که چهار بلیت خریده در کوپه را می‌بندد و پرده‌های آن را می‌کشد. بعد پتو را پهن می‌کند و از مادر می‌خواهد که دراز بکشد و خودش عینکش را می‌زند و کتاب می‌خواند.

پشت پنجره می‌ایستم و قطار که حرکت می‌کند کبوترها را می‌بینم که پرواز می‌کنند. هر چه بیش‌تر نگاه می‌کنم کم‌تر آسمان را می‌بینم. خانه‌ها، ماشین‌ها، درشکه‌ها، باربرها و چراغ‌ها می‌گذرند و بعد تنها ماه همان می‌آید که شبیه طوق دور گردن کبوتر همسایه است.

صبح‌ها که پدر بزرگ برمی‌گشت کلاه و عینک و کتابش را از روی تقچه‌ی بالای اتاق برمی‌داشت و باربرها را که در حیاط ایستاده بودند صدا می‌زد تا مادر را که در پتو خوابیده بود بلند کنند. پدر بزرگ که دست من را می‌گرفت و در آستانه‌ی در می‌ایستادیم، باربرها مادر را بیرون می‌آوردند.

در شمس

از خانه که بیرون می‌آمدیم، کولی‌هایی که منتظر پدر بزرگ بودند سلام می‌کردند و همراهان می‌آمدند تا وارد بخوانند و مادر را دعا کنند. لباس‌هایشان پاره پوره بود و دست‌هایشان کثیف و بیش‌ترشان کفش نداشتند. پدر بزرگ حرفی نمی‌زد. کوچه که تمام می‌شد به آن‌ها پول می‌داد و وقتی دور می‌شدند از باربرها می‌خواست که مادر را روی سکوی سنگی کنار میدان بگذارند و خستگی درکنند. من کنار مادر می‌ایستادم و دست‌هایم را روی صورتش می‌گذاشتم. دلم می‌خواست در چشم‌هایش نگاه کنم، نگاهش که می‌کردم می‌خندید و سرم را می‌گذاشت روی سینه‌اش. بعد همان‌طور که اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد لبش را گاز می‌گرفت و صورتم را می‌گذاشت فرو کی‌کرد زیر بغلش و آرام گریه می‌کرد.

پدر بزرگ صدای مادر را نمی‌شنید. باربرها را می‌برد به قهوه‌خانه‌ی گوشه‌ی میدان و برایشان چای سفارش می‌داد و برمی‌گشت کنار مادر می‌نشست و پاهای او را روی زانوهایش می‌گذاشت.

خیابان‌های میدان پر بود از ماشین و درشکه و باربرهایی که به سرعت می‌رفتند و می‌آمدند و از جلو ما که می‌گذشتند به مادر نگاه می‌کردند. کنار باغچه‌ی کوچک میدان، آن‌جا که آب فواره‌ی حوضش تا نوک شاخه‌های درخت‌ها بالا می‌رفت و من چند بار رنگین‌کمان را با سه رنگ زرد و سبز و سرخ دیدم، چند زن و مرد نشسته بودند و نان و هندوانه می‌خوردند. سملور هم زیر شاخه‌های درخت گل محمدی قلقل می‌کرد که از آن بخار بلند می‌شد.

بچه‌ها توپ نداشتند. دنبال بادکنکی آبی‌رنگ می‌دویدند که در هوا می‌رفت. باد نمی‌آمد. هر کس زودتر به بادکنک می‌رسید دستش را به آن می‌زد و بادکنک که در هوا گم می‌شد، آن قدر فریاد می‌زدند و آن قدر جست و خیز می‌کردند تا از دل آسمان بی‌رنگ پایین می‌آمد و باز دنبالش می‌دویدند.

مادر گفته بود برای من هم به اندازه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان فواره‌ی حوض بادکنک می‌خرد و چند تا ماشین کوکی که وقتی آن‌ها را به هم بیندم مثل قطار پشت سر هم راه بیفتند. یک اسب سپید هم خریده بود که پال‌های طلایی داشت و سم‌های سیاه و هر وقت کلید توی کمرش را می‌چرخاندم می‌دوید و صدای پاهایش روی کاشی‌های سبز ترق ترق می‌کرد.

بیش‌تر وقت‌ها وقتی باربرها می‌آمدند مادر دیگر حرف نمی‌زد. نه از پدر می‌گفت و نه از برادرها که گم شده بودند. مادر که بیدار بود و پدر بزرگ کنارش می‌نشست هم‌اش از پدر حرف می‌زد و از حرف‌هایی که زده بود و خواسته بود که مادر دیگر به‌آخوند محله و پیش‌نماز صدقه ندهد. خمس و زکاتش را هم ببرد. پایین شهر و میان مردم بیچاره تقسیم کند. پدر بزرگ هم کتابش را می‌بست و همان‌طور که عینکش را در دستش می‌گرفت به مادر گوش می‌داد و منم سرش را تکان می‌داد تا باربرها از راه می‌رسیدند.

باربرها یکی جلو و یکی عقب می‌ایستادند و گوشه‌های پتوی چهارخانه را در مشت می‌گرفتند و مادر را بلند می‌کردند و تند تند می‌رفتند تا پدر بزرگ نگوید یک کم تندتر، یک کم تندتر این‌طور کمرش بیش‌تر درد می‌گیرد. دست من را هم می‌گرفت و تند تند راه می‌رفت که مجبور می‌شدم بیش‌تر راه را بدم تا بهمن هم نگوید یک کم تندتر. یک کم تندتر.

باربرها که مادر را کنار چشمه‌ی آب گرم می‌گذاشتند، پدر بزرگ به آن‌ها پول می‌داد. من را می‌برد لب یکی از ایوان‌های نزدیک چشمه می‌نشاند و بعد یک پاکت دانه می‌خرید و به دستم می‌داد و می‌رفت و اذان که می‌گفتند می‌آمد.

دانه‌ها را به کبوترهایی می‌دادم که سپید بودند و دورگردنشان شکل ماه بود. کبوترها زیاد بودند و من از میان همه‌شان، آن یکی را بیش‌تر دوست داشتم که کاکل داشت و طوق دور گردنش شبیه ماه بهارخواب و چشم‌های مادر بود.

شب‌هایی که در بهارخواب می‌خوابیدیم ماه را تماشا می‌کردم و چشم‌های مادر را که در آن بودند بهمن نگاه می‌کردند و دستم را که بالا می‌بردم می‌خندیدند و یک جایی قايم می‌شدند و دوباره می‌آمدند و من را که می‌دیدند دوباره می‌خندیدند. مادر که بفلم کرده بود تا گریه نکنم و برده بودم بیرون تا پدر بیدار نشود ماه را نشاتم داده بود و خوانده بود:

ماه اومده، سلام کنه

برای عزیزم دعا کنه

لا لایی بگه، خوابش کنه

از شب تا صبح نازش کنه.

در بیهانی که در آن هیچ چیز دیده نمی‌شد جز سوسوی چند چراغ در دوردست‌ها و کوه سیاهی که خوابیده بود و قطار را نگاه می‌کرد مادر گفت:

- بیا بنشین!

دست‌های سردم را که مدت‌ها بود از ترس می‌لرزید از روی میله‌ی جلو پنجره برداشتم و صورت می‌خزدهام را به‌طرف مادر چرخاندم.

مادر سرش را بلند کرده بود و داشت نگاهم می‌کرد. خودم را انداختم روی زانوهایش و همان‌طور که صورتم را در سینه‌ی گرمش فرو می‌کردم بغضم ترکید و حق‌حق گریه تگناشت بگویم آن دیو قصه‌ها را دیدم که می‌گفتی می‌آید و بچه‌هایی را می‌برد که مادرشان را دوست ندارند. مادر دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و همان‌طور که به سینتاش فشارم می‌داد موها و پیشانی‌ام را بوسید و بعد با کف دست اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- تو که مادرت را دوست داری و بزرگ که شدی گم نمی‌شی.

نتوانستم بگویم چهقدر دوستش دارم. چهقدر بیش‌تر از «تم‌نمکو» دوستش دارم که فراموش می‌کند یکی از درها را ببندد و دیو سیاه قلعه می‌آید و مادرش مجبور می‌شود تم‌نمکو را بیاورد و بدهد تا خواهرها و برادرهای در خوابش را نبرد.

پدر بزرگ من را از روی زانوهای مادر بلند می‌کند و مادر که نفسش گرفته است نمی‌تواند اعتراض کند. دست‌هایش از روی شانه‌هایم می‌سرنند و کشیده می‌شوند و در هوا ول می‌مانند. پدر بزرگ می‌خواهد که مادر تنها باشد. می‌خواهد که مادر بیش‌تر بخوابد. نمی‌گذارد روی زانوهایش بنشینم تا برایم قصه بگوید، شعر بخواند و از وقتی بگوید که بزرگ شده‌ام و می‌توانم دنبال پدر بروم و برادرهایم را پیدا کنم از قلمه‌ی دیو بیرونشان بیآورم تا مادر برای آن‌ها هم بخواند.





ناز لب‌هایش را می‌رم  
 وقتی که‌هاها می‌کنه  
 ناز پاهایش را می‌رم  
 وقتی که تاتا می‌کنه  
 ناز هر جاش را می‌رم  
 تا باز کنارم بمونه

می‌خوام کنارم بمونه  
 از جنگ دیو دور بمونه  
 می‌خوام کنارم بمونه  
 مبادا که گولش بزنه  
 آخوند و ملاش بکنه  
 اسیر جادوش بکنه  
 می‌خوام که سروری کنه  
 عادل و محبوب بمونه

کنار پدر بزرگ که می‌نشینم آب‌نباتم می‌دهد و باز کتابش را برمی‌دارد و می‌خواهد بخواند که مادر چند بار سرفه می‌کند و لب‌هایش و یکی از خانه‌های پتو خونی می‌شود. پدر بزرگ به‌من نگاه می‌کند و بعد بلند می‌شود و با دستمال سپیدش که خواهر گوشه‌ی آن را گل‌دوزی کرده است دور لب‌های مادر را پاک می‌کند و پتو را تا می‌زند که لکه‌ی خون دیده نشود و بعد او را به‌پهلوی می‌خواباند.

آب‌نبات را که در مشتم گرم شده و کف دستم را چسبناک کرده است زیر صندلی می‌اندازم و باز کنار پنجره می‌ایستم تا اگر مادر گریه می‌کند و من صدایش را نمی‌شنوم از چشم‌های ماه متوجه شوم.

آسمان سیاه است و فقط چند ستاره و چند لکه‌ی ابر دیده می‌شود که پشت سر هم پرواز می‌کنند.

ماه را که نمی‌بینم برمی‌گردم و مادر را نگاه می‌کنم. همان‌طور خوابیده است و پهلویش آرام بالا و پایین می‌خورد. پدر بزرگ سرش را از روی کتابش بلند می‌کند و بعد از آن که از زیر عینک انگشت‌هایش را فرو می‌کند گوشه‌ی چشم‌هایش و آن‌ها را می‌کشد به‌طرف گونه‌هایش، من را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و باز دستش را در جیبش می‌کند و آب‌نبات بیرون می‌آورد.

باز بیرون را نگاه می‌کنم. یک طرف پنجره بیلان است و آن دور‌هایش، هنوز دیو سیاهی سرش را پشت دست‌هایش گذاشته و من را نگاه می‌کند و طرف دیگر خانه‌های گلی است که ماه روی آن‌ها نور تابانیده اما خودش دیده نمی‌شود.



می‌دانم که خانه‌ها گلی است و یکی از آن‌ها آن که حیاط بزرگ دارد و باغچه‌هایش پر از گل سوسن و نسترن است و درخت سروش آن قدر بزرگ شده که بعضی از شب‌ها که به‌بهار خواب می‌روم ماه می‌آید و سرشاخه‌هایش می‌نشینند شبیه خانه‌ی پدر بزرگ است.

خانه‌ی پدر بزرگ حوض دارد و فواره‌ی سنگی و یک ایوان بلند که هر وقت لب آن می‌رسم مادر فریاد می‌زند و یکی از خواهرها یا برادرها بغلم می‌کند تا روی آجرهای کف حیاط نیفتم و پیشانی‌ام نشکند.

حوض را که می‌شستند و کاشی‌های آبی‌اش برق می‌شد و فواره آب‌ها را در هوا پخش می‌کرد پدر بزرگ تشت آب را در حوض خالی می‌کرد و ماهی‌ها در آن می‌افتادند. آب حوض که بالا می‌آمد و یکی از خواهرها، لو که دلمن پرچینش پر از پرندۀ بوده روی آب گل می‌پاشید و ماهی‌ها جمع می‌شدند من می‌خواستم به‌حیاط بروم و دست‌هایم را لب سنگ حوض بگذارم و گل‌ها را بگیرم و با ماهی‌ها بازی کنم. مادر جیغ می‌کشید و خواهر که می‌دوید می‌ترسیدم و می‌افتادم که دست‌ها و پاهایم درد می‌گرفت و پیشانی‌ام می‌سوخت و گریه می‌کردم.

خواهر همیشه کنار حوض می‌نشست و پاهایم را روی کاشی‌های آبی‌ی پاشویه می‌گذاشت که خنک بودند و دستش را در آب می‌چرخاند. حباب‌های رنگارنگ می‌ترکیدند و روی گل‌ها می‌افتادند و ماهی‌ها جمع می‌شدند و من تماشا می‌کردم. هنوز حباب‌ها گل بودند و گل‌ها ماهی و ماهی‌ها در آب می‌ترکیدند که مادر می‌آمد بغلم می‌کرده پایش را روی سنگ خیس لبه‌ی حوض می‌گذاشته من را روی زانویش می‌انداخت و دستش را فرو می‌کرد در حوض و آب به‌صورت می‌پاشید.

ماهی‌ها به‌دنبال دانه‌های رنگی‌ی روی آب پخش می‌شدند و دهان باز می‌کردند تا آن‌ها را بخورند من گریه می‌کردم و مادر دست‌هایم را می‌شست و دلمنش را روی سرم می‌انداخت و دستش را محکم روی آن می‌کشید و به‌خواهر حرف می‌زد و من را روی گل قالی‌ی اتاقی می‌نشاند که پشت پنجره‌هایش گل‌های شمعدانی بود. خواهر می‌آمد و پیراهن زرد را نشان می‌داد و همان‌طور که می‌خندید انگشتم را از توی گل قالی بیرون می‌آورد و می‌گفت:

- اخه.

بعد پیراهنم را درمی‌آورد و روی سینه و دور گردنم را با آن می‌خشکاند و پیراهن زرد را به‌تنم می‌پوشاند که مادر می‌آمد و کاسه‌ی نارنجی‌ی غذا را جلوم می‌گذاشت و خواهر می‌گفت:

- بوف می‌خوای؟

گرسنه نبودم و یک جایی آن دورها باد می‌آمد و خاک‌ها را با خود می‌برد و پشت پنجره‌ی قطار جمع می‌کرد و هوهویی من را صدا می‌زد. چشم‌هایم می‌سوخت و پلک‌هایم می‌بسته می‌شدند.

- بیا غذا بخور!

زانوهایم را که تکه داده بودم به‌دیوار قطار راست کردم و چرخیدم. مادر هنوز به‌پهلوی خوابیده بود و صدای نفس‌هایش سرمای دست‌ها و پاهایم را از یاد برد.

پدر بزرگ عینکش را برداشته بود و کتابش را گذاشته بود روی صندلی و داشت گرمه‌های بقچه را باز می‌کرد که مادر در آن نان و کباب شامی گذاشته بود و چند دانه‌ی خیار. دهانم تلخ بود و دلم لیموناد می‌خواست. دلم می‌خواست کنار مادر می‌خوابیدم و لو همان‌طور که یکی از دست‌هایم را زیر گردنش می‌گذاشت بغلم می‌کرد و آن قدر نفسش را به‌صورت می‌زد تا گرم می‌شدم و خواب می‌برد.



کنار مادر جا نبود پهلوی پدر بزرگ نشستم و بعد پاهایم را گذاشتم روی صندلی و سرم را تکیه دادم به بازوی او و چشم‌هایم را بستم.

- خسته شدی، بیا یک لقمه غذا بخور.

باد تا پشت پنجره می‌آمد و توی بهار خواب می‌ایستاد و از پشت شیشه‌ها من را تماشا می‌کرد مادر نبود، خواهر نبود و پشت‌دری‌ها را کسی پس زده بود در خانه باد بود و هوایی که من را صدا می‌زد پنجره باز می‌شد و باد من را به بهار خواب می‌برد و سوار اسب سپید یال بلند می‌کرد اسب سپید یال بلند می‌رفت و می‌رفت و من مادر را می‌دیدم که داشت با نفتی حرف می‌زد و او را دعوا می‌کرد که چرا این قدر دیر به‌دیر نفت می‌آورد خواهر را می‌دیدم که با دخترهای کوچولوی لی‌لی بازی می‌کرد. چشم‌هایش را بسته بود و همان‌طور که سرش را بالا گرفته بود می‌گفت آ و دخترهایم گفتند آ. برادرهایم را می‌دیدم که الک دولک بازی می‌کردند. پسر همسایه را می‌دیدم و او من را که می‌دید صدا می‌زد:

- کجا می‌ری؟

پسر همسایه هم صدای هوهو را می‌شنید و می‌ترسید و مادرش را که می‌دید می‌دوید تا دست او را بگیرد باد به‌خفته‌های عموها و عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها و خواهرها هم می‌رفت و همه‌ی خواهرها را می‌دیدم. دلم می‌خواست برادرهایم را هم می‌دیدم که مادر می‌گفت رفت‌اند تا با پدر برگردند.

- کجایی؟

خواهر صدا می‌زد و نمی‌گفتم که سوار باد شده‌ام و یال‌های بلند اسب سپید را چنگ زده‌ام تا نیفتم اسب سپید یال بلند می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت و من ماه را می‌دیدم که شکل مادر بود و پاهایم و کمرش درد می‌کرد و نمی‌توانست کار کند و من را با خود به‌کوجه ببرد و خروس قندی بخرد و جهیزه‌ی خواهر را کامل کند.

- با توام.

اسب سپید یال بلند در ساحل می‌ایستاد و من پری دریا را صدا می‌زدم که موجی بلند می‌شد و اسب سپید یال بلند می‌ترسید و شیهه می‌کشید و پدر را از میان موج‌های دریا بالا می‌آورد.

- منو دوست داری، موش موشی؟

چشم‌هایم را که باز کردم مادر نشسته بود و چای می‌خورد و پدر بزرگ کنار پنجره ایستاده بود و داشت بیرون را تماشا می‌کرد که آفتاب بود و آسمانش آبی و خانه‌ها و تیرهای چراغ برق یکی یکی از جلوش می‌گذشتند.

- خوب خوابیدی؟

مادر گفت و دست‌هایش را باز کرد روی زانوهایش که می‌نشستم سرم را می‌پوسید و دست‌هایش را می‌گذاشت روی شانه‌هایم و فنجان را می‌گرفت جلو دهانم.

- باز هم خواب دیدی؟

مادر می‌نشانم کنارش و سرم را می‌گذارد روی زانوهایش که دیگر نرم نیستند و می‌لرزند به‌صدای قطار گوش می‌دهم که هی کشیده‌تر و کشیده‌تر می‌شود.

"دو، دو، اسکاچی

دو، دو، اسکاچی

آن، مان، نیارا  
آنی، مانی، کلاچی  
دو، دو، اسکاچی  
دو، دو، اسکاچی  
....."

باز که بیدار می‌شوم مادر چشماهیش را سرمه می‌کشد و دیگر صدای قطار نمی‌آید. پدربزرگ رفته است و در کویه باز مانده و مردها و زن‌ها که رد می‌شوند مادر را نگاه می‌کنند. همه ساک و چمدان دارند و بچه‌ها را بغل کرده‌اند. دخترها من را هم نگاه می‌کنند. مثل هم لباس پوشیده‌اند و موهایشان را بافت‌اند و هر کدام یک عروسک بغل کرده‌اند که از خرگوش‌های باغ‌وحش بزرگ‌ترند. مادر هیچ نمی‌گوید در آستنه‌ی کویه می‌ایستم. راضی شلوغ است، اما می‌بینم که دخترها از قطار پیاده می‌شوند و یکی‌شان برمی‌گردد و من را که می‌بیند دستش را تکلان می‌دهد.

پدربزرگ بالا می‌آید و من را که می‌بیند برمی‌گردد و به‌دو باربر نگاه می‌کند که دنبالش می‌آیند. جلوی مادر می‌ایستم و دامنش را مشت می‌کنم. مادر آینه و چیزهایی را که روی زانوهایش گذاشته است در کیفش می‌گذارد و پتو را دور پاهایش می‌پیچد.

پدربزرگ که وارد کویه می‌شود هنوز دامن مادر را گرفته‌ام. پدربزرگ دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و می‌کندم به‌عقبه باربرها وارد می‌شوند و ساک‌ها و چمدان‌ها را برمی‌دارند و بیرون می‌روند. مادر نفس بلندی می‌کشد و ناله می‌کند. پدربزرگ دستش را زیر بغل مادر می‌گذارد و بلندش می‌کند.

دخترها رفته‌اند و همه جا فروشنده‌های دوره‌گرد می‌چرخند. باربرها که چمدان‌ها و ساک‌ها را روی کوله‌هایشان گذاشته‌اند تند تند می‌روند و پدربزرگ به‌مادر می‌گوید:

- یک کم تندتر. یک کم تندتر.

به‌خفته که می‌رسیم همه جا تاریک است و روی دیوارها پارچه‌ی سیاه کشیده‌اند و خواهرها که صدای مادر را می‌شنوند شیون می‌کنند و از اتاق بیرون می‌آیند. اطراف را نگاه می‌کنم. پدربزرگ لب حوض می‌نشیند و پیشانی‌اش را می‌گذارد کف دستش. هیچ کس من را نگاه نمی‌کند. به‌اتاق مادر می‌روم.

صدای پا می‌آید. کنار تخت‌خواب مادر می‌ایستم. صدای پاها نزدیک‌تر می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم تا از تاریکی ترسم. صدای پا بیش‌تر می‌شود و آن‌قدر نزدیک می‌آید که دست‌ها و پاهایم می‌لرزند. خیال می‌کنم یک سیاهی در تاریکی راه می‌رود. روی تخت‌خواب مادر می‌خوابم و باز سیاهی‌ی در تاریکی را می‌بینم. می‌ایستد و نگاه می‌کند. چشم دارد و سر و دو پا که آرام جلوی می‌آیند. دست‌هایش را می‌بینم که می‌چرخند و می‌چرخند و از آن‌ها جرقه بلند می‌شود. جرقه‌ها می‌افتد در چشمم. دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و از لای انگشت‌هایم صورت سرخس را می‌بینم. لیخند می‌زند. جرقه‌ها در تاریکی می‌رقصند و می‌بینم که پدر است. شبیه عکسش در اتاق مادر نیست، اما پدر است. دست‌هایش را جلو می‌آورد. نگین انگشتری را که مادر به‌او داده است نشتم می‌دهد. شبیه چشم‌های ماه است. خوشحال می‌شوم و خودم را می‌اندازم در آغوش او.

در تمام

پدر من را بغل می‌کند و با خود به‌بلغ پدر بزرگ می‌برد و تا سر درخت‌ها بالا می‌اندازد. جنگ می‌زنم و ابرها از لای انگشت‌هایم فرار می‌کنند. گریه می‌کنم. صدای مادر می‌آید. پدر سرم را بر شانه‌اش می‌گذارد و روی موهایم دست می‌کشد و در گوشم سوت می‌زند. باز صدای مادر را می‌شنوم. پدر به‌گوشه‌ی باغ می‌رود و من را میان مرغ‌ها و خروس‌ها می‌نشاند و ظرف دانه‌ها را جلوم می‌گذارد. دانه‌ها را مشت مشت می‌پاشم و خروس که دانه می‌خورد و می‌خواهم تاجش را بردارم یک‌هو جیغ می‌کشد و بال می‌زند و پنجه‌هایش را می‌کشد روی دست‌ها و پاهایم. گریه می‌کنم و صدای مادر را می‌شنوم. پدر خروس را می‌زند و پره‌ای خروس که در هوا می‌رقصند، من را بغل می‌کند و روی شانه‌هایش می‌نشاند تا ساکت شوم. مادر فریاد می‌کشد. پدر من را زمین می‌گذارد و می‌خواهد بلند شود که مأمورها با تفنگ‌هایشان می‌آیند و او را می‌برند.

استلوانگر، تابستان ۲۰۰۴

## سه یادنگاره

مهدی استعدادی شاد

۱

برای بایزید بسطامی

شکوهی توصیف ناپذیر دارد  
تلاوی تابش بهاری با درخت ماگنولیا  
(راستی، اسم فارسی این درخت چیست؟)  
شکوفه‌هایش به تمامی شکفته  
کولازی با رنگهای سفید و صورتی  
بر تابلوی برگ و شاخه  
اوج زیبایی جهان.

اکنون نمی‌دانم نسیم از کدامین جهت وزید  
خنکایی بر تن داغ و ارمغانی برای سر و دماغ  
و ارمغان، تصوری از تو بود  
ای بی نیاز از یادبود.  
چه حیف است که برایت نمی‌شود کارت پستالی فرستاد.

خوش تیپ بسطامی، کجایی؟  
ای جان آزاده!  
پاک و سبکبال گذشتنای، می‌گنری و خواهی گذشت.

راستی بسطام، کجای قطب نما ست؟  
امشب به جغرافیای آسمان نگاهی خواهم انداخت

در شب

و از اولین ستاره خواهم پرسید که از یازید چه خبر داری؟  
می‌دانی به کنگره شرقشناسان اینجا، نامه‌ای خواهم نوشت  
تا تو را به نام معرب "ابو یزید" بخوانند  
نخست اینکه یاد نحس امویان زنده می‌شود  
تو خوش تیپ بسطامی و در فارسی ابو و میو نداریم  
و دوم اینکه یزید برایم از دیار را تداعی می‌کند  
و تو هرگز زیادی نبوده‌ای.

به سال ۲۰۰۵ میلادی  
یکهزار و دویست و یازدهمین سالگرد تولد تو است  
پیدایش نماد وارستگی برای آتیه.  
راستی به جز جان آزاده،  
تو را به چه عنوان معاصری می‌شود صدا زد؟  
- عارف؟!

نه! با دگردیسه‌های ساختار زندگی، عرفان نه رهیافت که خود بن بست گشته است.  
شاعر؟!  
نه! وقتی هر جوجه شیادی قهر کرده از ننه، خود را اهل بوطیقا می‌خواند و آوانگارد.  
- شورشی؟!

نه! به زمانه‌ای که هر خل و چلی پا در میدان عصیان می‌گذارد.  
تو از رستم افسانه‌ها هم پهلوان تری  
وقتی خود را از الله اکبر عوالم عظیم تر خواندی.

آنانی که دنبال صفتی برای تو می‌گردند بحران زده می‌شوند.  
دست از پا خطا نمی‌کنم، منی که بیمار بیقراری مزمنم  
تمام بعداز ظهر را با حیرت تو می‌نشینم و افتخار می‌کنم  
که همین درخت پرشکوه نیز سایه تو است  
تو بی نیاز از عنوان و لقبی  
نه نگین و نه جواهری  
صخره حتا می‌پوکد

شور و شیدایت را تاب نمی‌آورد.  
شمس تبریز فقط یکی از پیامدهای تو ست  
و منصور حلاج را تو سرمشق داده‌ای  
چه شکردها به کار بسته‌ای



ای چشمه‌ی ابتکار  
 در کویر جزم و جهل.  
 بر ویرانه پردیس پارسی بدنیا آمدی،  
 به وعده‌های تازیان برای فروش مکانی در جنت خندیدی  
 قد کشیدی و رها از روزمرگی به آسمان سر سبیدی  
 در گورستان مسلمین بود که گفتی  
 در اینجا فریب خوردگان خفته‌اند  
 از میان عوام مومن که می‌گذشتی  
 انگاره بقالی دنیا و آخرت بیلاخی نشان دادی و مشتری نگشتی  
 خود را وقف خدا دانستی اما در پی جهاد نبودی و خونریزی را موجه نخواندی  
 با رشادت از هیچ جهنمی نترسیدی و مرگ را شرمنده کردی.  
 هیچ تمثیل و استعاره‌ای به قوزک پایت نمی‌رسد.

اگر جایی در غرب دنیا آمده بودی  
 سراسر سال را به نامت ضیافت می‌دادند و جایزه پشت جایزه  
 خاک بر سر شرق امروز که قدر ستارگان خود را ندارد  
 اما خودمانیم  
 همیشه به نامت دین و آیینی راه نیفتاد و امامزاده‌ای برپا نشد  
 دستاورد گوهر هستی تو است،  
 دست مریزاد.  
 ما که مخلصیم  
 و فرستنده‌ی درود.

ای دانای تصور ناپذیر  
 که فتوای خلیفه و فقیه را به پشیزی گرفتی  
 با کدام ذره‌های انرژی بر این سرزمینهای انسانی سیر می‌کنی؟  
 دمت همواره گرم و روحش سرشار از نشاط  
 نکند سال دیگر از یاد ببری  
 این درخت ماگنولیای محله‌ی ما را در غربت...

→ در این روزهای سرگرمی با گفتمان والاگهر بایزید بسطامی است که از رفتن شاهرخ مسکوب باخیر  
 می‌شوم. به همین خاطر این یادنگاره را به حضور جذابش در عرصه فرهنگ ایرانی و زبان فارسی

نقش  
 در تپه



پیشکش می‌کنم که وی نماد فرهیختگی میان ما بود. باشد که معنا و مفهوم فرهیختگی را از سطر سطر متن‌هایش استخراج کنیم.

اینجا فرهیختگی را معادل لفظ آلمانی ارهابنه Erhabene گرفته‌ام که نظریه پردازی درباره‌اش با امانوئل کانت به نوزایشی در تاریخ فلسفه رسید. البته سرچشمه نظریه پردازی پیرامون "امر فرهیخته" به فلسفه دوران یونان باستان می‌رسد. تازه در نیمه دوم سده بیست میلادی بود که با اندیشگرانی چون آدورنو و فرانسا لیوتار بحث و بررسی درموردش رونقی دوباره یافت.

۲

در حاشیه‌ی عروسی

منجی ما آمد، منجی ما می‌آید

از گور برخاسته‌ای

که به اصطلاح ملت شعر را بسیج کرد، و بسیج می‌کند.

چشمان منجی، وحشت را تعریف می‌کند

و سه گره‌هایش عین میرغضب افسانه‌ای است.

کتاب لغت، او را مترادف هول می‌نشانند

و فرهنگنامه‌ی آتی، اگر هنوز انسانیتی در کار باشد،

شر مطلقش خواهد نامید.

با سرسام پیرامونش و با گرد و خاک گذرش

سالها گوشها نشنیدند و چشمها ندیدند

جایی هم برای قمری نبود تا بی دردسر دانه برگیرد.

ایکاش با اینهمه درماندگی، ناجی حقارت را درونی نکند.

تباهی ما را در خود فرو برد، و هنوز در خود فرو می‌برد

با توجیه بیشتر تلف می‌شویم، با توجیه، زنده زنده،

تابوت نعش خویش می‌شویم و متوهم گور به گور

بی آنکه سرافراز مرده باشیم ما بازندگان از خود راضی.

هزاران شکوفه پایمال مایند.

ای سلاطین متکبر، ای شاهزادگان بیشرف، ای شهروندان بی همت

از چه فرار می‌کنیم؟

از روحانی فاسد؟

در نیمه

حالا دیگر فرار، خودش فراری می‌شود و محو...

اما وداع را آشنایی پیوست می‌کند

و یلس

باغ دلگشا نیست، هیولایی است که پشت پنجره شکلک در می‌آورد.

ضیافت دنیا، بی من و بی ما، راه خود می‌رود

عروسان می‌خوانند و می‌رقصند

دامادان غرق نوشانوش

انگار غمهای عالم را نمی‌دانند...

۳

سروده برای کسی که سفارش ترانه داده بود

رفتن یا ماندن،

پرسش ما این بود.

: زود باش، دکمه‌هایت را ببند، عجله کن، آخرش دیر می‌شود!

"\_ صبر کن، رسیدم، چقدر هولی!

می‌دانی که باید رفت؟

قطارها بی ما هم ریلها را خواهند پیمود.

یادت هست اتوبوسی که رفت، چه خاکی بیا کرد؟

می‌خواهی باز مسافرانی را ببینی

که فخر فروشانه دست تکان می‌دهند؟

وقتی هواپیما می‌پرد، نظارت چه صفایی دارد؟

باید رفتن را تجربه کرد،

والا دیو ولایت تو را می‌خورد.

اینجا، دیگر هیچجایی در کار نیست،

جَنب و جوش‌اش بیخودی است.

کتیبه‌های سیاه، دیوار را دزدیده‌اند

و این موزن چرا نعره می‌زند در این مرز و بوم؟

از عزا بیزار و از مصرف غصه فراری...

دل خوش کجا ست؟

صبر کن من هم می‌آیم، دیگر جای ماندن نیست.

نقد  
از  
پروین  
در نیجد

آخر من خودم یکپا مسافرم، عاشق سفر، عاشق مهمانداران زیبا.

شوق سفر یا تناول پاه کددام بیشتر عمر خواهند کرد؟

"\_ خسته از رفتن، آخر چقدر باید رفت..."

فرقی نمی‌کرد از ترمینال یا فرودگاه، با چمدان یا دست خالی.

انگار از کودکی خواسته‌ام از این کوچه‌ی تنگ استانبول گذشته باشم

پس گذشتم،

و در بازار چغای که از سقفش نور می‌بارید با کاسبی چانه زدم

شالی خریدم برای سوغات

و صبحانه، زیتون سیاه خوردم یا نان سفید و چای

و مزه آن ناهار صدف با برنج دارچینی را فراموش نکردم.

آنجا، شهر سورچرائی و شهر شعراورهان ولی، شهر شعر اوکتای رفعت!

"\_ خسته از رفتن، تا کی باید رفت..."

از سفرنترس، زودباش، عجله کن دیر شد.

جای تحصیل فرزند طبقه متوسط از پیش معین است

نه انگلیس، نه پاریس.

پس توفیری نمی‌کند:

زمینی از میان اتریش یا هوایی یکسره تا فرانکفورت.

بالاخره از یکجا دنیا دیدگی شروع می‌شود

و درجایی باید به ستایش غربت نشست!

فرقی نمی‌کند در جزیره یونانی لسبوس باشد یا در کتابخانه دانشگاه.

"\_ کجا باید رفت، جایی هست؟

به جز آن آبی لاجوردی و آفاق بشاش یا این جهان کتاب

می‌خواستم دودکشهای کارخانه "تورین" را دیده باشم، دیدم.

آنتونیو در کدامین گوشه‌ی شهر پنهان بودی؟

می‌خواستم از کنار "میلان" بگذرم، گذشتم

و تصاویر تظاهراتی را بیاد آوردم که در فیلم دیده بودم

هزاران کارگر، لباسها تیره، کلاهها سیاه

و پرچمهایی که صاحبان "قیات" را به هم‌آورد می‌طلبید.

"نظم نوین" گرامشی را کجا پخش کرده‌اند، اینجا؟

داستان هژمونی‌طلبی‌اش به کجا رسید؟

"\_ از اینهمه رفتن سیر نشدی؟

می‌گویی، زودباش، عجله کن، دیر می‌رسیم.

هیچ مجازاتی بدتر از جا ماندن نیست، پس خودت زود باش.

خستگی را نباید بهانه کرد.  
 " \_ به کجا می خواهی بروی  
 آری به همین ایستگاه راه آهن شرقی، از ته همین خیابان  
 وقتی تپه را بالا رفتیم  
 از روی پله های همین کلیسا تا چشم کار می کند  
 پایتخت مدرنیته و بودلر پرسه زنی که گلهای شر را در جیب دارد  
 شاعر را نمی شناسی؟ عمرت بر فنا است  
 باید روزهایی اطراق کرد و چشمها را لذت بخشید  
 از این کافه ی پاتوق هدایت تا گورستان پرلاشز،  
 از این بولوار مصفا تا آن میدان دلگشا  
 باید رفت پیاده، در چهار سوی زمین و آسمان  
 و دنبال هیچ توازی بین خیابانها نبود  
 آدرس نیابستی پرسید، اینان چپ و راست خود را عوضی می گیرند  
 چا خودش تو را خواهد یافت، افق باز و لطفش به همین است  
 " \_ بیا بالا، قطار سوت حرکت کشید

انتظار ما را می کشد، شهری با آنهمه پل و با آنهمه دریاچه و درخت  
 برلن یا برلین، صفحه ی شطرنج جنگ سرد  
 شهری که کلیسایی سر شکسته دارد  
 و پارلمانی که در حیاطش کتابسوزی راه انداختند  
 و همین اوباشان، رزای لهستانی را کشتند،  
 لوکزامبورگی که عمری لنگان راه می رفت،  
 تنها صدا است که می ماند، و او صدا زد:  
 آزادی یعنی آزادی دیگر اندیشان!  
 وای که چقدر آرمانی بود.  
 زمانی که دیوار بود ما در همین حیاط دنبال توپ دویدیم،  
 و به کاتالی ادای احترام کردیم که رزا را در آن انداخته بودند.  
 همین برایت کافی نیست؟  
 " \_ خسته از رفتنی، بمان! آسمان یکرنگ بیشتر ندارد! همه جا خاکستری است!  
 کلافه بودم. نمی شد باید می رفتم،  
 اقامتی یکدهمای در مرکز "رایش" بس بود  
 نمی خواستم پدر شوم و این خواست همچون شبی سمج...

نقد  
 در نیمه

آه، دیگر وقتش بوده شیرازه یگانگی باید می‌پاشید  
 باید می‌رفتم، جدا شده از خودم، جدایی از همزاده‌ها  
 رفتم با اندوه مرگ مادر و دوست...  
 آنجا به چشم خود دیدم شهری عبوس و ملال زده  
 و نیرنگ سیاست باز سالوس را  
 آنجا نوری را می‌شناختم. آدمی پاکباز که با رشادت سینه جلوداده بود  
 برای جلوگیری از گلوله خوردن رفیق  
 و خونس پاشیده بود بر دیوار کافه می‌کونوس...  
 خونس را نوری داده بود  
 و افتخارش را باقی می‌خواستند ملاخور کنند  
 از اینهمه وقاحت باید دوری می‌کردم،  
 دور هم شدم و به رفتن خود پیوستم...  
 " \_ اینقدر خسته و کلافه کجا می‌روی؟

آری! دیگر عطش فرو کش کرده،  
 با اینحال مهم رفتن بود و دیدن  
 مدرک و کارنامه را در کیفی چپاندم و زیب چمدان را بین راه بستم  
 فرصتی برای وداع نبود، تمام راه، سکوت خفهام می‌کرد  
 احساسی مرموز می‌گفت: جایی دیگر دل خوش نخواهی داشت.  
 اما باید می‌رفتم  
 با کوله باری که یاد بایزید بسطامی را در خود داشت  
 و رباعیات خیام را  
 و من رفتن بودم و من رفتن هستم،  
 حتا اگر بستری باشم، بجای تنم،  
 خیالم دو چندان می‌رود  
 تا مرگ بیاید و رفتن را از من دریغ...  
 و روزی مرگ می‌آید و از رفتنم می‌پرسد.  
 به او خواهم گفت،  
 خودت باید بروی تا رفتن را تجربه کنی...



## نگاه دایره‌ی غم انگیز

کامبیز گیلانی

در این دایره  
آفتاب  
رفیق گل نیست

در این چهره‌های سوخته  
نشانی از آب  
کسی نمی‌بیند

در این بازی  
هرگز سبزه را  
در کنار لب‌خند  
به قلب  
گره نمی‌زنند

از کجا می‌ایم  
که بر بالای دیوار خانه ام  
شب  
ستاره را جارو کرده است

در کنار باد  
روی تپه  
صدایی می‌پیچد  
ریزش آهن  
و یکباره



آرزو  
پشت پنجره  
در حسرت هوایی تازه  
می‌پوسد

میله‌ها  
هم  
اسمشان را  
با خط خوش  
نمی‌نویسند

روی بام  
کسی  
که هیچ کس نیست  
هر روز  
خود را نشخوار می‌کند

آن سوی این کابوس  
این سو  
دایره‌ی دیگری  
که اندوه خویش را  
هر روز با خود زمزمه می‌کند

در این دایره  
دریفا  
که باران  
رفیق جویباری نیست  
دریا دل

پرچمها  
در ابتدای راه  
پاره می‌شوند  
چشمها  
در انتظار می‌پوسند



و  
مسافران تاریکی  
خواب را  
از چشم راه نمی‌شویند

و  
من  
بر هر چه دروغ  
که عبور عشق  
از آتش را  
خیال می‌پندارد  
نفرین می‌فرستم

سنگ را  
درمشت  
نگاه دایره‌ی غم انگیز را  
در چشم  
و آن همه آرزو را  
در دل می‌نشانم

راه می‌افتم  
با هر چه هست  
راه می‌افتم  
که دایره‌ی عشق را  
در هر دو سوی تپه  
بیاد افتاب آورم  
مگر  
دوباره زیر باران بی‌دریغش  
گل شوق  
راه را آذین کند

مگر  
من و تو

در نیمه‌ی  
شب



بر پیکر آزاد زمین

بوسه زنیم

و

رها یی

از این همه دایره را

به چشم ببینیم

راه می افتم

راه می افتم

تا

کینه ام را

در دل تو بکارم

تا

تو آن را

بی نشانی از ترس

به سپیدی

برسانی

به سپیدی

که

از این همه تیرگی

دلم

غمگین است.



## رباعی

### لیلی گلزار

دریایم و از موج غزل پُر هستم  
همسانِ صدف، حافظه‌ی دُر هستم  
از نسل قدم خیرم و چون شیرزان  
از سوی پدر پشت پدر، لُر هستم

در سینه من، کودکِ دل زندانی است  
در هُق هُق او، خاطرهای پنهانی است  
هر گوشه این جام اگر گام نهد  
یک نام بر او نهند و آن ایرانی است

نقش  
ای  
چشم  
در نیمه

## شش خطابه‌ی جدید

منصور کوشان

### خطابه‌ی صد و پانزدهم

تنت را بهاران  
آرام گیر  
بگذار آبشار چشم‌هایم  
زخم‌هایت را مرحم بگذارد  
هزار تازیانه‌ی دیگر هم  
نمی‌تواند تو را  
از من بگیرد  
ما را  
آزادی  
در پیچش ناف تو  
و فواره‌ی خون گرمی که نمی‌خواهدمان مرده باشیم.

### خطابه‌ی صد و شانزدهم

با این همه همهمه و پیچپچه  
هنوز هیچ آوازی شنیده نمی‌شود  
و گم شده ست  
زنان و مردانی زنده  
در تمنا و شوق ما  
به آزادی  
در تمنا و شوق ما  
می‌هراسند از مرگ دوباره‌اشان

## خطابه‌ی صد و هفدهم

چه شاد بودیم  
ما  
از هاشورها و سایه روشن آبی کاشی های هر چشم انداز  
و صدای سبزی که پژواک نهرهای مادی نیاصرم بود  
بیشه های نایزنان  
کوچه باغ های جلفا  
آن زمزمه های عاشقانه ی زیر آسمانه های سی و سه چشمه  
خواجه و هزار پرندۀ چنارهای چارباغ  
اکنون اما  
ما  
پس از این سال های در تبعید  
تنها اندیشهای داریم  
دل تنگ آن سال های انتظار

### خطابه‌ی صد هیجدهم

هر چشم‌انداز را  
هر دره را  
اعماقی  
تن تو را اما  
هیچ پایانی.



### خطابه‌ی صد و نوزدهم

هراسان از دالان نور      بیدار می‌شوم  
بر بلندای کماتی از بلوری  
با چشم‌های آهوئی      کف دست‌های چلیپایی‌ات  
پایین ما ییم  
عاشقان و تبعیدیان  
گرفتار در تنوره‌ای از گرگ و میش  
و فریادهامان در باد گم

### خطابه‌ی صد و بیستم

زیر آسمانه‌های خیالم  
با پرواز      لب‌هایت  
تن کماتی‌ات را      می‌کشایی  
در آغوش      با بوسه‌ای  
عطش دیرپایم را  
جای‌گزین حزن دیرینه‌ام می‌کنی

## کولاز

زیبا کرباسی

۲

همیشه در چهره‌ی من دنبال کسی گشته‌اید که من نبودم  
نبودهای را گشته‌اید من نیست! نبوده‌ام!  
از پشت که نگاهتان می‌کردم بیشتر شبیه شما بودید  
شانه‌ام کمی می‌لرزید تا نبینید!  
زیر سنگ هم که لرزیده بودم نلرزیده بودم  
حتی وقتی ناخنهایم را می‌کشیدید من اینجا بر ناخن‌هایم فقط سرخ می‌کشیدم  
موهایم را که از ته تراشیده بودید می‌یافتم تا سحر موج بردارد مثل نسیم بوزد دور تا دورم تا کمر  
چشمهایم را که بسته بودید و قلم می‌دادید به سوی سوی چوبه‌ی دارا  
من اینجا با پای خودم راه می‌افتم می‌رفتم پای میز قمار  
داروندارم را می‌باختم و برمی‌گشتم نف می‌کردم در آینه‌ی تمام قد و در چهره‌ام دنبال کسی می‌گشتم  
که نیست! نبود دیگر!

آینه‌ی اتاق من حافظه‌ی غریبی دارد!

دل‌م را که همیشه درد می‌کند می‌کنم پرت می‌کنم در آینه‌ای که زخمهای بسته و بی‌مرهم دارد

عجب صنوبری!

این صنوبر در این آینه‌ی قذی چگونه نفس می‌کشد؟

دانه‌ی بارانی که شردانه شد می‌داند

حالا این واژه را که از دهان شعر افتاد

در عهد  
ایام  
فان

و مرگ مثل مرگ تخت مرده باشد  
 و همه شب تگرگ مرگدانه باریده باشد  
 تو شامیانه‌ی من شوی بر سر  
 تا بگویم خوش خوش بگو بیارد  
 و بازویت زیر گردنم باشد  
 و چشم انداز پنجره‌ی باز باز این بید دلاور باشد  
 تا کمر خمیده در عشق و عشق باشد تا کمر خمیده بر این سطر  
 و سطر کمی بالا کشیده باشد خود را  
 کمی که نه! بیشتر!  
 اصلا پریده باشد  
 آسمان تاریک هم اگر بگو برای همیشه باشد  
 چه فرق می‌کند؟  
 تو باش! تو گرمای دلچسب تن تو!  
 بهار برهنه‌ی ولرم!  
 و بعد کمی گس کمی خیس کمی خنک  
 تا جان فرو رفته باشیم و گره خورده باشیم چنان! که دیگر هیچ دستی ما را از هم باز نتواند مثل راز  
 مثل همین دل و امانده‌ی من! که به هیچ بهانه‌ای باز نمی‌شود  
 مثل همین شعر بگذار نگفته بمانی  
 اگر بگویمت دیگر چه می‌مانی  
 دانه‌ی بارانی که ثردانه شد چه می‌داند؟!



## سه شعر

محمد علی شکیبایی

۱

من دست‌هایم را  
برای مراقبتِ زنبق‌ها  
به خانه می‌برم.

در خانه افق‌ها را بیدار می‌مانم  
لیوانی را دریا می‌کنم  
و حرف‌هایم را در آن می‌ریزم.  
با من کسی از حضورِ ماه سخن نمی‌گوید!

من خوابِ برادران‌ام را می‌بینم  
که در اطرافِ تابستان  
عمقِ چاه‌های هوایی را حدس می‌زنند  
و خواهران‌ام که هر روز  
رؤیاهای تازه را  
در پاکت‌های محیطِ زیست بسته‌بندی می‌کنند  
و با پروانه‌های برفی  
در دهانِ باد گم می‌شوند.  
با من کسی از حضورِ ماه سخن نمی‌گوید!

و من دست‌هایم را هنوز  
برای مراقبتِ زنبق‌ها  
به خانه می‌برم.

محمد علی شکیبایی  
در غیبت



در خانه ام جنون  
رونقِ سالِ ای گذشته را دارد  
فصل‌های پیر کماکان جوان می‌مانند  
و من موهای سپیدم را دوست دارم.

۲

به هوشنگ گلشیری  
یک صندلی به حالِ من می‌گیرید  
از پنجره  
صندلی‌های دیگر را می‌نویسم.  
با قطار ساعت هشت  
«بودای تنبل» که به خواب می‌رود  
من برای کلمه‌ها تسلیتی می‌فرستم.  
یک صندلی به حالِ من می‌گیرید  
یک صندلی تو را جا می‌گذارد.

۳

یادت باشد  
سر ساعت آن‌جا باشی  
برای احتیاطِ چترت را با خودت بیاور-  
من سعی می‌کنم  
یکی از باران‌هایم را.

من ساعت‌م را  
دقیق‌تر از ساعت‌فروشِ سرِ نبشِ کوک می‌کنم.



مطمئن باش  
 که قطار سر ساعت آن جاست.  
 و اگر هم تأخیر داشته باشد  
 یک فنجان قهوه فاصله را پر می کند.  
 وقتی به مقصد رسیدیم  
 حرف هاما را دوره می کنیم  
 دست های کاغذی مان را جا می گذاریم  
 پای آن صنوبر می نشینیم  
 دنیای کوچک مان را می آوریم و  
 آن را با دنیاهای دیگر مقایسه می کنیم.

نقشه  
 ایران  
 بر روی  
 یک  
 برگ  
 کاغذ

## قبیله‌ی من ( بخشی از یک رمان )

### مسعود نقره کار

قطار رفته بود.

روی یکی از نیمکت‌های ایستگاه مرکزی راه آهن شهر فرانکفورت نشست.

"چقدر ریل!"

به طرف دهک‌ی سوسیسی فروشی راه افتاد اما نه، مش اسمال بود، و بساط سیراب شیردلن‌اش.

مش اسمال پوستین سفید گوسفندی‌اش را روی شانه انداخت و پشت بساط‌اش نشست.

"نیگا سیراب شیردون‌های مش اسمال چه بخاری راه انداختن، آدمو به هوس میندازن. قیافه‌شم نیگا عینهو گوسفند شده."

"همین شکلی‌ام هست"

"سیراب شیردون، بیخشین آب جوجه می‌خوری؟"

"ای بدم نمی‌آد اگه فقط شیردون باشه دیگه بهتر"

عزیز دست‌هایش را دور دهان‌اش لوله کرد تا صدایش به آن سوی خیابان برسد:

"مش اسمال، دو دست شیردون با ناخن تازه و سه ما بیلر، سر که یادت نره"

مش اسمال با تکان سر "باشه‌ای" گفت و چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که دو کاسه‌ی روغی پر از شیردلن و آب سیرابی

روی پیشخوان "انتشارات چکیده" گذاشت:

"اینو میگن آب جوجه‌ی بی‌مثل"

و رفت.

عزیز به دلش‌علی و مهدی هم تعارفی کرد.

می‌خورد و حرف می‌زد.

"همه چی‌ی این گوسفند قلیل مصرفه حتی تخم و پشگلش"

سیمک کاسه‌های خالی را جمع کرد و دستمالی روی پیشخوان شیشه‌ای کشید:

"آروم، حرف‌شتو و مفید"

عزیز پاکت سیگارش را از جیب کتانش بیرون کشید و به طرف پیلامرو راه افتاد:

"معصوم‌ترین قربونی انسان"

سیمک خودش را به او رسانده



اول سیگار سیلمک را روشن کرد و بعد سیگار خودش را کلرِ همیشگی‌اش بود کبریت را که شعلانش به انگشتانش نزدیک شده بود جلوی دهان سیلمک گرفت تا آن را خاموش کند  
"فوتش کن"

اینکار را نکرد می‌دانست اگر کبریت را فوت کند عزیز خواهد گفت  
"کبریت خوبی نیست، با چس خر خاموش شد"

سیلمک سرش را به طرف دیگر برگرداند عزیز کبریت را توی جوی آب پرت کرد  
"تو کی می‌خواهی آدم بشی عزیز؟"

"کی؟ وقت گل نی"

با دود سیگاری که در دهان داشت حلقه‌هایی از دود درست کرد و پشت سر هم به هوا داند پکی محکم‌تر به سیگار زد تا حلقه‌های دود را بیشتر کند صدای ترمز ماشین و فریاد سیلمک امان نداشتند  
"خ له شد"

"چی؟ کی؟"

و گریه لنگان لنگان خودش را به پیلانمرو کشاند پشت ویتترین قتشارت چکیده ولو شد زنده بود. راننده مکثی کرد و راهش را ادامه داد

بچه‌هایی که از توی "کوچه‌ی اسلامی" دنبال گریه کرده بودند از آنسوی خیابان چشم به گریه دوخته بودند حیرت‌زده می‌نمودند

"بیگای حیون داره گیج می‌خوره"

"تازه شده عین ما"

گریه که انگاری دجلر تشنج شده بود آفتاب دور خودش چرخید تا داخل جوی پُر آب افتاده پیش از آنکه آب آن را همراه با کپه‌ای آشغال به زیر پل برده هر دو به طرف جوی آب دویدند دیر شده بود ته سیگارهایشان را توی جوی آب پرت کردند و به داخل قتشارت برگشتند

دلش علی کتاب‌ها را توی قفسه‌ها جابه‌جا می‌کرد مهدی کتاب می‌خواند عزیز سراغ کتری آب و قوری چای که روی "بخاری علامدین" می‌جوشیدند رفت

"چای جوشیده بزنین توی رگ تا روشن شین"

سیلمک با کتاب‌های دست دوم و قدیمی که برخی‌شان بوی ماندگی می‌دادند در می‌رفت آن‌ها را مرتب می‌کرد

"نم‌م باید روزنامه‌ی مردم و بقیه روزنامه‌ها و کتاب‌های تودهای هارو هم بیاریم"

عزیز حبه قندی تو دهانش گذاشت

"فقط همینو کم داریم، ما یه عمر با آبرو زندگی کردیم، بالاخر تا توش دست به آب نکنیم"

دلش علی کتابی را گردگیری می‌کرد

"اونوقت دیگه جا ولسه بقیه روزنامه‌ها و کتاب‌ها نمی‌مونه، چون این تودهای‌ها فقط بلدن روزنامه و کتاب درآرن، هنوز هیچی نشده چندان روزنامه و جزوه و کتاب درآوردن، زرت و زرت"

مراد آمد عزیز لیون همیشگی او را زیر آبی چای تازه دم کرد

"امروز دیر دفترو امضا کردی"

در نیمه

"دیگه کم باید بار و بندیل رو جمع کنم و برگردم بندرعباس"

"میگن چندماهی از خدمت سربازا و اسیر وظیفه‌ها کم میشه حتمی زود برمی‌گردی، اینم از صدقه سر این انقلاب"

چندتایی مشتری پا به انتشارات گذاشتند روزنامه و کتاب خریدند و رفتند

"قدم مراد خوبه، بین پستِ پاش چندتا مشتری اومد، صبح تا حالا به دونه‌م مشتریخ نیومده بود چه برسه مشتری"

دانش علی می‌خواست از کوه رفتن بگوید که تورج همراه با تازه‌واردی وارد انتشارات شد. مرد جوان را به تکتک آنان معرفی کرد.

"دوستم دکتر هلیل‌رودی"

و او لیخند بلب و فروتنانه با همه دست داد.

عزیز جای برایش ریخته

"قندپهلوی می‌خورین یه"

مراد "تقله‌علی" به پهلوی عزیز زد. ساکت شد. همه نگران بودند. مبادا عزیز متلکی به تازه‌وارد بگوید. کاری که به آن علت داشت.

تورج پشت میز حساب و کتاب نشست.

"دکتر هلیل‌رودی خرج از کشور بودن، کتابی نوشتن درباره مبارزه طبقاتی در نیکاراگوئه، ارزش خولستم که برای چاپ، کتابرو به ما بده"

چاتی‌اش را فوت کرد:

"بهره منو منوچهر صدا کنین، این کتاب تألیف و گردآوری، البته نظر خود من هم هسته من فکر می‌کنم اونچه که در ایران می‌گذره تشابهاتی با اونچه که در نیکاراگوئه می‌گذره داره. این کتاب می‌تونه به ما شناخت بهتری از مسائلی که پاهانشون درگیریم بده"

آرام و با اطمینان حرف می‌زد. حرفش که تمام شد موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و عینکش را از میله‌ی بینی‌اش به بالا هل داد. مهدی می‌خواست چیزی بگوید، مشتری‌ای وارد انتشارات شد.

مشتری که رفت تورج تعارف کرد:

"ما انتشارات رو که ببندیم می‌ریم "کافه خوزستان" لسی تر کنیم، اگه کاری نداری با ما باش، بد نمی‌گذره"

"متأسفانه کار دارم، باشه یه‌وقت دیگه"

نگاهی به کتاب‌ها و روزنامه‌ها انداخت، و رفت.

قرار شد دست‌نوشته‌ی کتاب را بیاورد تا بعد از خواندن به چاپ بپردازند.

او که رفت، عزیز شروع کرد:

"اسم کتابو بایس بنارین مبارزه طبقاتی در نیکاراگوئه. اینکه "گوته" گش که سومروا بوده رفته"

همه خندیدند. جز تورج.

"عزیز چایی تو بخور برو بیرون بنار باد بیلد اینقدر شر و ور نگو"

"باشه رئیس، اگه بادی در کار نبود خبرم کن، صادر می‌کنم"

رفت بیرون و سیگاراش را گیراند.

تورج دفتر حساب و کتاب را باز کرد.

"رئیس" صدایش می‌زدند، بخاطر شغلش، و لباس پوشیدنش، رُست‌های رؤسا را می‌گرفت. از اینکه رئیس خطابش می‌کردند خوشحال می‌نمود. عزیز گفته بود:

"وقتی بهش می‌گی رئیس فکری کلفند تو کونش آب می‌کنی"

رئیس قسمتی در یک شرکت تجاری بود. کتاب می‌خواند و دست به‌قلم بود خودش را در زمینه‌های سیاسی و فرهنگی و هنری صاحب‌نظر و منتقد می‌دانست. از هنگام دانشجوئی هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق شده بود. "بها این ملشینو عوض کن، آخه کمونیست و توپوتا؟"

و حرف‌های عزیز را جدی نمی‌گرفت.

عزیز سیگارش که تمام شد سر توی انتشارات بُرد.

"من می‌رم به سری خونه زود برمی‌گردم"

تورج زیر لب غرید:

"برنگشتی ام نگشتی"

دلش علی خندید:

"میره گفتارشو جا کنه، هرچی بلدش بره این یکی بلدش نمیره"

عزیز یکی دو ماهی می‌شد که بیکر بود دل به کار نمی‌داد. هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق بود. می‌نژید. به‌اینکه بچه‌محلی "رحیم سماعی" است و با او دوست بوده و با خانواده‌اش رفت و آمد دارد. دلمشغولی‌اش گفتارگری بود پشت‌بام خانه کوچکشان را قفس‌های ریز و درشت پوشانده بود. سیگار پشت سیگار می‌کشید. "بنگ" نمی‌کشید اما "عزیز بنگی" صدایش می‌زدند. حتی رفقای نزدیکش سروکله‌اش که پیدا می‌شد، می‌گفتند:

"گویند دودکش ملشین بودی شابدول عظیم"

با کتاب می‌نای نداشت. اهل مطالعه نبود. روزنامه‌های یومیه را هم ورق نمی‌زد.

وقتی برگشته مهدی کرکره انتشارات را پلین می‌کشید.

راه افتانده به‌طرف کافه خوزستان.

تورج عادت داشت تند راه برود. شق و رق، با سیامک جلوتر از بقیه بودند. سیامک هم تند راه می‌رفت. قوز کرده همیشه چشم به‌زمین داشت. به حساب کم‌روئی و کم حرفی‌اش می‌گذاشتند. مهدی و عزیز و مراد و دلش علی پشت سر آن دو بودند.

عزیز سیگاری گیراند. کبریت روشن را جلوی دهان مراد بُرد.

"قوتش کن"

"این کبریت فقط با قوته خودت خاموش میشه عزیز"

دلش علی و مهدی خندیدند.

سر کوچکی که خانه دلش علی در آن بود، دلش علی خدا حافظی کرد. عرق نمی‌نوشید و اهل کافه رفتن نبود.

"میره کتاب بخونه، کرم کتابه، قیافه‌شم داره مثل عطف کتاب میشه"

"یاد بگیر، نصف تونه"

نقد  
در نقد

۱- رحیم سماعی، چریک فدائی خلق که در اسفندماه سال ۱۳۴۹ تیرباران شد.

عزیز چیزی به مراد نگفت.

دلش علی جولن تر از بقیه و دانشجوی دانشکده پلی تکنیک بود کم حرفه، مهربان و با مطالعه. بدی سرد می‌وزید، توج لاهی کشش را برگردانده بود تا گردش یخ نکند، رو به عزیز و مهدی کرد: "تندتر بپایان بلا یخ کردیم"

عزیز پک محکمی به سیگارش زد.

"رئیس بازوی مهندس رو بگیر که باد تیرت، آخه هوا به این خوبی یخ کردم دیگه چه صیفه‌ای"

توج ریز نقش و لاغر بود.

سیلمک دانشجوی دانشکده فنی بود از بقیه سیلسی‌تر و باسوادتر. مهندس هم صدایش می‌زدند. پیش از انقلاب هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق بود. سال ۱۳۵۰ دستگیر شد. پس از حدود یکسال از زندان آزاد شد. از آن پس درس خواندن را ول کرد.

می‌رسند کافه گرم و شلوغ‌تر از شب پیش بود. صدای دلود مقلمی و هوای پُر دود و دم لما دلنشین کافه، عرق می‌طلبید.

عزیز با "دلود مقلمی" زمزمه می‌کرد:

"گلر و کرشمه بس کن ای مه آسمانی

می‌گفتری خرمایان از غم دل چه دانی

من به خیال وصلت تا له کنم شبانگه

تا که امید جاتم کی ز غمم رهتی

آه‌روزی ای زیبا آه شریار من

گیرد دلم‌ت سوزد جفت

چون پیمانت بشکستی

ترسم چون گل‌ها با همه افسون‌گری

چون پتیر آید عمرت پاید

که چو عهد خود بگستی"

سیلمک گفته بود دلود مقلمی و خواننده‌های "کوچه بازاری" "لمپنیسم هنری" را رواج می‌دهند. عزیز با خنده جوباش را داده بود:

"بهره بگی لمپنیسم خلقی"

مراد و عزیز صدای دلود مقلمی را دوست داشتند.

آقای جید صاحب کافه، تحویلشان می‌گرفت.

دور میزی پنج‌فره نشستند زیر تابلوی رنگ‌روغنی که سروستان بود. نان و پنیر و سبزی و پیاز و بعد عرق سرد و ماهیچه گرم مراد ساقی می‌شد.

پیش از آنکه استکان‌ها را پُر کند توج شروع کرد:

"فردا قراره دکتر هلیل‌رودی کتابشو بیاره. اگه هفته‌ی دیگه بدیم چاپ خوبه"

کسی چیزی نگفت. سیلمک سیبل‌هایش را می‌جوید. عزیز سر به سرش می‌گذاشت.

"چیه باز غریق فکر و خیال شدی؟"



"دلشتم فکر می کردم بد نمی شد آگه به تعارفی ام به عبدی و جمال می کردیم"  
عبدی و جمال نویسنده و مترجم بودند و از زندانیان سیاسی رژیم شاه در دفتر انتشارات چکیده کتاب ترجمه می کردند  
دو اتاق در طبقه بالایی انتشارات چکیده بود یکی دفتر کار عبدی و جمال و اتاق بزرگتر اقبال انتشارات گهگاه محل  
صحافی کتاب بیش از هر چیز اما پاتوقی برای شب نشینی و عرق خوری و برپایی بحث های سیاسی و ادبی بود  
عزیز استگلش را یکضرب توی دهانش خلی کرد

"بهرتر که بدت رفته مارو با تودهای ها کاری نیس چه برسه عرفخوری باهاشون"  
مهدی حرف را عوض کرده می نشست بعد از عزیز نوبت توج می شود و این یکی دیگر ول کن نخواهد بود:  
"یه غزل تازه گفتم می خوام براتون بخونم"  
و خواند

عزیز "ببه ای گفت و شروع کرد  
"امروزم چندتا از ارتشی ها و سلوکی ها رو با تودهای ها واصل کردن، میگن ارتشید نصیری رو تو جهنم دیدن که سروصورتش  
نورانی، آگه گفتین چرا؟ ولسه اینکه یه نیمسوز کرده بودن تو کونش"  
مراد استگلن عزیز را پُر کرد  
"عرق تو بخور شروع نکن ملکالکوس و شعر"  
عزیز گوشش به هکار نبود

"این نهمرده" حسین فرزین "رو چرا گرفتن؟ اون که نه سربیز بود نه ته پیاز؟"  
مهدی دفترش را ورق می زد تا شعری دیگر بخواند توج رو به عزیز کرد  
"میگن تو خیلون جمشید خیلی ها رو دار زدن، گفتن قاجاقچی بودن و پلندازهای شهر نو، چندتا زخم نوشون بوده"  
آره یکشون میگن پری پلنده بوده اونم شهید شد"  
توج لرد بطری دوم عرق "پنجابونج" داد آقا مجید خودش آورد عزیز خلق سلامتی گرمی با آقا مجید کرد تعارفی زد و  
آقا مجید صندلی پیش کشید کنار مراد نشست

"نوش جون کنین، بعداً هم یاد من بکنین، شاید از ماه دیگه کافه خوزستانی تو کار نیاشه"  
عزیز استگلنی عرق برای آقامجید ریخته آقامجیدی که تا آن شب دلمرده ندیده بودنش  
"میخواهی بفروشی آقامجید؟ تو نخ یه جای گندمتری؟ بسلامتی ایشالله"  
نه گفتن باید ببندمش، بروچه های مذهبی ای که به موقعی مشتری هام بودن گفتن، گفتن بهتره خودم ببندمش تا  
آتیشش نزن"

عزیز قاشقی ماست موسیر، مزه ی عرق کرد و توی دهان آقامجید گذاشت  
"سگ کی باشن آقامجیده به بخشیده کوس اول تا آخرشون می خندن، شافه کونا"  
"معلومه سگ کی آن، معلومه"

و "یاطی" گویان بلند شد  
"برم به بقیه ی مشتری ها برسم"  
آقا مجید که رفته توج از حساب و کتاب انتشارات و دخل و خرج آن و طرح هایی که برای توسعه ی انتشارات داشته گفت  
مراد گوش می کرد

در تبعیت



مراد به وقت عرقخوری ساکت می‌شد شنونده بود. سیلیمک تو خودش می‌رفت و با سبیل‌هایش بازی می‌کرد. تورج و عزیز پُرگو می‌شدند مهدی وقت می‌جست تا شعری بخوانند:

"می‌خولم و لسته‌تون به شعر دیگه بخوونم"

معطل نمی‌شد کسی بگوید بخول یا نخول

عزیز طبق معمول بنه و چه‌چهی کرد:

"اینو که واسه کلاغ‌های قیل و قال پرست گفتی، به شعرم واسه گفتارای فرمیش پرست من بگو"

و با کف دست به گرده سیلیمک کوبید:

"بیا بیرون بایه اینقده لون سیلارو نخور، به چیزی بگو"

"دلشتم به حرف‌های آقامجید فکر می‌کردم، امروز صبحام یکی از بچه‌های مسجد عظیم‌پور با عادل لومدن تو انتشاراتی، آخه

عادلیم تو کمیته مشغول شده سر بسته گفتن که تو کمیته حرف ما بوده، گفتن این کتاب‌روشی مال کمونیستس، باید

کم کم جل پلاشونو جمع کنن و از این محله برن، لومده بودن که به جورائی ندا بدن که سراغ مام می‌آن."

تورج حرف سیلیمک را قطع کرد:

"عادل کیه؟ همونی که می‌اومد در مغازه و دنبال مهدی موس موس می‌کرد که ترانه گفته و می‌خواد بده گو گوش و راهش

و مهستی بخوون؟"

مهدی گفت:

"اره"

تورج غریب:

"شاف کون، آخه لون لچوچک کیه که ولسه ما تصمیم می‌گیره که خورده لون تا دیروز سیلستو باث مثلثاتی می‌نوشت و فرق

انقلاب و با سنگ‌قلاب نمی‌دونسته حالا ولسه ما آدم شده"

سیلیمک استکفش را پُر از عرق کرد:

"حرف‌شونو باید جدی گرفت"

مهدی به تأیید سرش را تکل داد مراد اما قبول نداشت:

"هیچ کاری نمی‌تونن بکنن، من میرم باهانشون صحبت می‌کنم، مگه شهر هره"

عزیز به اصرار پول میز را حساب کرده و پای دخل خواند:

"جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش را اندل"

مراد سر به سرش گذاشت:

"فقط تیکه دوم شامل تو میشه"

پا که از کافه بیرون گذاشته مهدی زستی شعرانه گرفت:

"سرمای اولین بهار انقلاب و گرمای عرق و کافه خوزستان و..."

عزیز پشت‌بندش آمد:

"تهدید کمیته‌های انقلاب و... عجب شعری شده به‌بخشین کوس شعر"



بلانچک بر گونه‌های سرخ‌شده از گرمای عرق مراد نشست  
"آخیش"

و به طرف میدان فوزیه راه افتادند. برنامه بعد از عرق خوری شلن بود  
تخمه و پستمای گرم خریدند و رو به سوی کوچه اسلامی گذاشتند. توی "ظلم‌آباد" سیلک زد زیر آواز مغزها بسته  
بودند لری خولند "دایه دایه وقت جنگه" راه و وقتی خولند "امریکلی جاکش غیرت نداره و..." همگی با او همصدا شدند دم  
دادند بعد نوبت "الله تاز" و "گز خون جوفلن وطن" رسید عزیز "مرا بیوس" را هم زمزمه کرده همه‌ی ترانه را حفظ نبوده اما جا  
نمی‌زد تم آهنگ و ترانه را می‌دانشست و هر آنچه بر زبانش می‌آمد زمزمه می‌کرد مراد "دیلمان" را با سوت می‌زد و "مرغ  
سحر" و "تازی" را می‌خولند به‌مندی اگر فرصتی داده می‌شد شعر می‌خولند داده نشد  
سر کوچه اسلامی، مثل همیشه چند نفری ایستاده بودند قهوه‌خانه شاغلام تا دیروقت باز بود  
تورج خداحافظی کرد و رفته زن و دو بچه داشت

مندی هم رفته مثل تورج عیالور بود شاعر و ترانه‌سرای که پیش‌تر صحف و کژگر چاپخانه بود از راه ترانه‌سرای نان می‌خورد  
انتشارات چکیده درآمدی داشت در انتهای کوچه در انتهای ظلم‌آباد زندگی می‌کرد قوم و خویش‌های زنش صاحبخانه بودند  
عزیز و سیلک و مراد مانند عزیز با "مش اسماعیل سیراب" که بساط سریلی فروشی‌اش را جمع می‌کرده سر شوخی باز کرده بود  
"عکس تظاهرات سازمان‌تان را دیدم، بلور کن عزیزا! من را یاد ده و گله‌های گوسفند اتناخته البته چوپان شما زن بود  
در ده چوپان زن نداریم"  
"مش اسماعیل مگه بلدی روزنامه نیگا کنی؟"

سیلک و مراد به قهوه‌خانه رفتند و عزیز هم به دنبال شلن، چای و تخمه و گپ بساط تکراری  
"این مش اسماعیل واسه ما سیاسی شده، فرقه صدای پارمشدن پارچه و گوزو نمی‌فهمه ولسه ما نظر میده"  
سیلک حرف را عوض کرد

"من گه گیجه گرفتم، چقدر روزنامه و سازمان سیاسی و حزب؟"

مراد تخمه می‌شکست

"بیشترشون جدی نیستن، فقط به سازمان، اونم سازمان چریکهای فدایی خلق، کلرش درسته هم‌مشون کم کم آب میرن،  
بیشترشون حزب و سازمانه فصلیان"

عزیز سیگلرش را می‌مالید تا توتون‌هایش شل شود:

"آره هر جا میری صحبت چریکهاسته کمیته‌چی هام مٹ سگ از لوتا می‌ترسن، میگن روزی چهل پنجاه هزار تا از ستاد فدایی تو  
دانشکده فنی دین می‌کنن، دشمنون گرم"

سیلک خمیازه‌ای پر سروصدا کشید:

"البته ستاد فدایی رفته تو خیلون میکده داشت یادم می‌رفته تورج گفت فردا اون دوستش، منوچهر، دست‌نوشته‌ی کتب  
می‌آره انتشاراته گفت بهت یادآوری کنم حتمی باشی"

مراد با تکلن دلفن سر "باشه" ای گفت عزیز ته‌سیگلرش را توی جلسیگلری خلوش کرد

"منم اگه وقت کنم به‌جوری می‌آم که غروب انتشارات باشم، آخه می‌خوین بیکری وقت نمینارو من به کلام برسم روزی به  
میلیون تومن ضرر بیکری لامصب رو میدم"

در نیمه

شغلام با خلوش کردن مهنابی سر در قهوه‌خانه به آن‌ها حالی کرد که وقت بستن است عزیز هنوز چقی‌اش ملنه بود  
شغلام پای سکوی که دو منقل روی آن جلاسازی شده بود نشست خمیازه‌ای کشید و چشم به تابلوی بزرگ رستم و  
سهراب‌اش انداخت و زمزمه کرد

اگر آن سرو سیمین بر ماهروی

یکی شیر باشد ترا نامجوی

که خاک پی لوبوسد هزیر

نیارده سر بر گشتنش لیر

وزا و زلو چرم جنگی پانگ

شود چاک‌چاک و بناید دوجنگ

به بالای سروویه نیروی پیل

به انگشت خشت افکند بر دو میل<sup>۲</sup>

از میلان تابلوهایش انگاری آن را بیشتر دوست می‌داشت تابلوها دور تابلور، دیوارهای آبی‌ی کمرنگ قهوه‌خانه را پوشانده  
بودند شغلام رنگ آبی را دوست می‌داشت دیوارها درها و کلتی‌های سکوی منقل جای و دیزی‌اش آبی بودند بیشترین  
وقتها پیراهن و بلوز آبی می‌پوشید

"الان رفیع زحمت می‌کنیم شغلام"

و شغلام خمیازه‌های دیگر کشید چیزی نگفت

به وقت رفتن عزیز پول جای را حساب کرد

"شغلام ما بالاخره نفهمیدیم چرا اینقدر دور و برت رنگ آبی"

"واسه اینکه آبی رنگ حاله رنگ عشقه"

"قناری شتری گش شروع به خولدن کرد

"دیدی آقاعزیز، اینم حرف منو قبول داره اینم اهل عشقه اول دفس که شب می‌خوونه"



## رمان نویس چیست ؟

### شرمساری تکرار مکررات

میلان کوندرا

ترجمه محمد ربویی

بسر می‌برد.

خانواده‌ی دامادش املاک‌ی را که رژیم سابق دولتی کرده بود بازپس گرفته و دخترش خجالت می‌کشد در روز روشن به دیدار پدر کمونیست‌اش برود. دوستم خندید و گفت: متوجه می‌شوی؟ این داستان کاملاً شبیه‌ی داستان بابا گوریو است. در دوران انقلاب فرانسه این آدم متنفذ تقلا کرد دو دخترش با «دشمن طبقاتی» ازدواج کنند. چندی بعد که نظام سلطنتی دوباره برقرار شد این دو دختر نمی‌خواستند پدرشان را ببینند و پدر بیچاره جرات نمی‌کرد در انتظار عمومی به دیدن دخترانش برود.

ما مدتی خندیدیم. حال از خود می‌پرسم چرا و به چیز خندیدیم؟ آیا آن آدم کهنه کار حزبی واقعا خنده آور بود؟ آیا او آدم مضحکی بود، چون تکرار سرگذشتی است که یک بار به وقوع پیوسته است؟ اما او به هیچ وجه تکرار نکرده بود. تاریخ تکرار می‌شود. کسی که کارش تکرار مکرر باشد باید شرم، هوش و سلیقه نداشته

پس از فروپاشی رژیم کمونیستی در سال ۱۹۸۹، در نخستین اقامتم در پراگ، دوستی که سال‌ها در آنجا بسر برده بود به من گفت: آنچه اینک به آن نیازمندیم نویسنده‌ای است مانند بالزاک چون آنچه تو در اینجا می‌بینی بازسازی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، با تمامی خشونت‌ها و بلاهت که به همراه می‌آورد با تمامی ابتدال دغلتکاران و تازه بدوران رسیده‌ها. اما آنچه در این روز و روزگار تازگی و اصال دارد این است که جامعه‌ی کنونی جامعه‌ی پیشین را کاملاً به خاطر دارد و این دو تجربه به شدت به هم برخورد می‌کنند. تاریخ، مانند دوران بالزاک، سردرگمی غیر قابل تصویری را به معرض تماشا قرار می‌دهد. این دوست، سرگذشت آدمی را برایم تعریف کرد که در رژیم سابق صاحب مقام حزبی بود و بیست و پنج سال پیش دخترش را به همسری پسر خانواده‌ی ثروتمند بورژوایی که از او سلب مالکیت شده بود داد و به عنوان هدیه‌ی عروسی برای دامادش مقام حزبی دست و پا کرد. حال، این عضو سابق حزب در تنهایی

در نیمه‌ی  
شماره  
۹۸

باشد. ما به بد سلیقه‌ی تاریخ خندیدیم. باز گردیم به درخواست دوستم. آیا وضعیت چک چنان است که به *بالزاک* نیازمند است؟ شاید؟ شاید برای چک‌ها خواندن رمانی درباره‌ی برقراری مجدد نظام سرمایه‌داری در کشورشان سودمند باشد. رمانی قطور با اشخاص متعدد به سبک رمان‌های *بالزاک*. اما امروز کسی که شایسته‌ی عنوان رمان‌نویس باشد چنین کاری نمی‌کند. نوشتن دوباره‌ی «کم‌دی انسانی» خنده آور است. تاریخ (تاریخ بشریت) به واقع می‌تواند بد سلیقه و تکرار مکررات باشد، اما تاریخ هنر تکرار مکررات را تحمل نمی‌کند.

آنچه روزگاری از اروپا بر جای خواهد ماند تاریخ‌اش نیست که تکرار مکررات است و فی‌نفسه بی ارزش. تنها چیزی که شانس باقی ماندن دارد تاریخ هنرهای اروپاست.

#### موقعیت‌ها

سه رمان کافکا، سه صورت موقعیت یک سان‌اند. انسان با انسان درگیر نمی‌شود، بلکه انسان با دنیایی درگیر می‌شود که به شکل دستگاهی اداری گسترده و عریض و طولی مسخ شده است.

در نخستین رمان، *آمریکا* (۱۹۱۲) انسان، *کارل روسمان* است و دنیا آمریکاست.

در دومین رمان، *محاکمه* (۱۹۱۷) انسان، *یوزف K* است و دنیا دادگاهی عریض و طولی است که او را محاکمه می‌کند.

در سومین رمان، *قصر* (۱۹۲۲) انسان، *K* است و دنیا دهکده‌ای است که قصر بر آن تسلط دارد.

این امر که کافکا از روان‌شناسی روگردان شد تا به پژوهش موقعیت متمرکز شود، به هیچ روی به این معنی نیست که شخصیت‌هایش از نظر روان‌شناسی متقاعد کننده نیستند بلکه مجموعه‌ی مسایل روان‌شناسی شخصیت‌هایش در سایه قرار گرفته‌اند: این امر که آیا *K* دوران کودکی خوش یا ناخوشی داشته است، آیا او مادرش را دوست داشته یا در یتیم‌خانه پرورش یافته است، این امر که او در جوانی عاشق شده است یا نه، همه‌ی اینها بر سرنوشت او و بر رفتار و کردارش بی تأثیرند. کافکا با نگرش به وقایع به نحوی دیگر، یعنی تفحص در مورد زندگی انسان به نحوی دیگر و طرز تلقی دیگری از هویت فرد، نه تنها با ادبیات پیشین بلکه با بزرگان هم عصرش (پروست و جویس) تفاوت دارد.

*هرمان بروخ* در نامه‌ای در باره‌ی توصیف شعریت «*خوابگرد*» می‌نویسد: «رمان هستی‌شناختی به جای رمان روان‌شناختی». این رمان بین سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۲ نوشته شده است و شامل سه رمان است. یعنی یک تریلوژی است: «*۱۸۸۸ پازنوو - رمانتیک*»، «*۱۹۰۳، ایش - آثارش*»، «*۱۹۱۸ هوگنو - واقع گرایی*». تاریخ‌ها نیز در عنوان هر رمان ذکر شده‌اند. هر رمان، ۱۵ سال پس از دیگری نوشته شده است، در محیط‌ها و با شخصیت‌های متفاوت. اما آنچه این سه رمان را (که به تنهایی و جدا از هم هرگز چاپ نشده و نخواهند شد) یک اثر کامل ساخته، موقعیت روند تاریخی یکسانی است فراسوی موقعیت فردی که بروخ آن را «*زوال ارزش‌ها*» نامیده است و هر سه قهرمان این رمان‌ها با آن

موقعیت کنار می‌آیند. ابتدا، پازنو است که به ارزش‌هایی که در برابر دیدگانش رو به انحطاط‌اند وفادار می‌ماند. بعد، اش است که سخت پای بند ارزش‌هاست، اما نمی‌تواند این ارزش‌ها را بازشناسد و سرانجام، هوگنو است که با دنیای تهی از ارزش‌ها به بهترین وجهی کنار می‌آید.

این نگرش که چندان جلب توجه نمی‌کند، چرخش اساسی (رادیکال) زیبایی‌شناسی است؛ برای اینکه شخصیت رمان «سرزنده»، «قوی» و «هنرمندانه» توصیف شود، لازم نیست که نویسنده همه جور اطلاعات را درباره‌ی شخصیت رمان به خواننده بدهد لازم نیست که نویسنده این احساس را برانگیزد که گویا شخصیت توصیف شده آدمی است واقعی، مانند من و تو. برای این که شخصیت قوی و فراموش نشدنی توصیف شود، کافی است که رمان نویس فضای موقعیتی را که برای شخصیت ایجاد کرده است کاملاً پُر کند. در ایجاد چنین فضای نوین زیبایی‌شناسی، رمان نویس حتی خوش می‌آید گهگاه به خاطر آورد که هرآنچه توصیف می‌کند واقعی نیستند و همه‌ی آنها ساختگی است و از خودش در آورده همانطور که قلمینی در پایان «کشتی رویاها» کولیس صحنه‌ها و کلیه‌ی مکانیسم‌های تأثیر توهماتش را آشکار می‌سازد.

### آنچه از عهده‌ی رمان برمی‌آید

ماجرای «مرد بدون ویژگی» در شهر وین به وقوع می‌پیوندد. تا آنجا که من به خاطر می‌آورم، در این رمان فقط دو یا سه بار از این

شهر نام برده شده است مانند فیلدینگ در توصیف شهر لندن. پس از بیان این مطلب تصور می‌کنم خلاف تیت موزیل چیزی گفتم. کدام نیست؟ آیا او می‌خواهد چیزی را پنهان کند؟ نه. تیت او زیبایی شناسانه است: فقط به نکات اساسی متمرکز شد. لزومی ندارد که توجه‌ی خواننده را به جزئیات جغرافیایی شهر مشغول کرد.

معنای مدرنیسم تلاش هر هنری است که به ویژگی‌ها و گوهرهاش نزدیک می‌شود. از اینرو، مثلاً شعر غنایی تمامی آنچه را که لفاظی، آموزشی و پرده پوشی بود به دورافکند، تا چشمه‌ی شفاف تخیل شعریت فوران کند. هنر نقاشی فونکسیون ارائه‌ی سند و مدرک و تقلید و تمامی آنچه را که به وسایل دیگر می‌شود بیان کرد (مثلاً به وسیله‌ی عکس‌برداری و فیلم) کنار گذاشت.

و رمان چه می‌کند؟ رمان، از توصیف عصر تاریخی، از توصیف جامعه و دفاع از ایدئولوژی سرباز می‌زند و خود را در خدمت «آنچه از عهده‌ی رمان برمی‌آید» قرار می‌دهد. در اینجا به نوول کنزابورو (Kenzaburo oe) که در سال ۱۹۵۸ با عنوان «گل‌های بیع کن» نوشته است اشاره می‌کنم؛ شبانگاه، گروهی سرباز ارتش خارجی که مست بودند به اتوبوسی که پر از مسافری زاپنی بود سوار می‌شوند. سربازان به اذیت و آزار دانشجویی می‌پردازند. سربازان او را وادار می‌کنند شلوارش را درآورد. و بعد، نیمی از مسافرین را نیز وادار می‌کنند که آنها نیز شلوارشان را درآورند. اتوبوس توقف می‌کند. سربازان از اتوبوس پیاده می‌شوند و مسافرین شلوارشان را می‌پوشند. سایر مسافرین که دست روی دست گذاشته بودند از



مسافرینی که مورد اذیت و آزار و توهین قرار گرفته بودند درخواست می‌کنند به پلیس شکایت برند. حتی یکی از آنها که آموزگار بود از اتوبوس پیاده می‌شود و به دنبال دانشجو به راه می‌افتد تا نام او و نشانی خانه‌اش را بیابد و این اقدام موهن سربازان را در روزنامه علنی کند و علیه سربازان به دادگاه شکایت برد. این ماجرا با بیزاری و نفرت مسافرین از یکدیگر پایان می‌گیرد. این داستان عالی، بزدلی، شرمساری و انفعال بسیار زننده را نشان می‌دهد که می‌خواهد با نقاب عدالت خواهی جلوه کند. به این داستان اشاره کردم چون می‌خواهم بگویم: این سربازان خارجی چه کسانی بودند؟ البته آمریکایی بودند که ژاپن را اشغال کردند. چرا نویسنده داستان از مسافرین ژاپنی نام برده ولی از ملیت سربازان آمریکایی نام نبرده است؟ آیا سانسور سیاسی در کار بوده است؟ یا جلوه‌ای از سبک خاص نویسنده است؟ تصورش را بکنید. اگر در سراسر رمان مسافرین ژاپنی با سربازان آمریکایی درگیر می‌شدند چه

می‌شد! در این حالت، معرفی ملیت سربازان، بکار بردن همین صفت آمریکایی، سبب می‌شد که این داستان یک مقاله‌ی سیاسی شود و شکایت نامه‌ای علیه قوای اشغال کننده‌ی ژاپن. چشم پوشی از ملیت این سربازان کافی است تا جنبه‌ی سیاسی، تحت شمع آن معمای با اهمیتی قرار گیرد که مورد توجه و علاقه‌ی نویسنده‌ی رمان است: معمای هستی انسان. تاریخ بشریت با فراز و نشیب‌هایش، با جنگ‌ها، انقلاب‌ها و ضدانقلاب‌ها و با خواری و خفت‌های ملی، به خودی خود برای رمان نویس جالب نیستند. او نمی‌خواهد این وقایع را توصیف کند، افشا و تعبیر و تفسیر کند. رمان نویس خدمت گزار مورخ نیست. تاریخ بشریت برای او از اینرو جالب است که مانند نورافکن متحرکی برهستی و وجود انسان پرتو می‌افکند و امکانات غیر منتظره‌اش را آشکار می‌کند. امکانات غیر منتظره‌ای که در دوران صلح و آرامش که تاریخ تحرکی ندارد تحقق نمی‌یابند و نا دیده و ناشناخته می‌مانند.

## حضور می شوم

حسن حسام

حضور می شوم  
و از خیابان شما  
با گلی سرخی که در دستانتان می سوزد  
عبور می کنم  
تا باران شوم  
و باران می شوم  
غبار شهر را می شویم  
و زیر درختان خیس  
می میرم

نقش  
ای  
پت



## شعر تلخ

همیشه ساعتِ تحویلِ سال  
غمگین است

هر سال هم

هماره چنین است.

در شادیِ شکفته‌ی کاذب

غمگین و وارده می‌گردم

و مثلِ احمق‌ها می‌خندم

در شادیِ شکفته‌ی کاذب

چون لحظه‌های بیهوده‌گی

پوک می‌شوم

و فکر می‌کنم به تمام پرنده‌ها

به آسمانِ سربی سنگین

و ابرها

و فکر می‌کنم به بنفشه

کز ره نیامده می‌میرد

و فکر می‌کنم

به « جانی جهان »

به انسان

و قتلِ عامِ رؤیایش

در شادیِ شکفته‌ی کاذب

آه...

مثلِ نگاهِ ماهیِ قرمز

به تنگِ تنگ

ملول و مضطربم



همیشه ساعت تحویل سال  
غمگین است

هر سال هم

هماره چنین است

چه در ولایت بی باغبانِ گرگ زده

چه در سماجتِ تبعید

در دیارِ غریب

مارس ۲۰۰۵ پاریس



## دو شعر

سیاوش میرزاده

۱

تومی گذری ات را درنگ نمی‌دهی  
و من می‌نگاهم را پلک نمی‌زنم  
تا پاهام از سمت نافه‌ی آهوت گم نرفته بماند  
سمت‌ها به جایی نمی‌روند  
من به تو گفته بودم  
می‌گذردت را قدری قدم سنگین کن  
و نگاهات را لختی به عشوه بر این پریشانی بنشان  
سمت‌ها به جایی نمی‌رسند  
می‌گذرنده‌ای جهان  
چون بادهای سپید  
از موهای ما می‌گذرند  
من در عاشق‌ترین وقت  
در آوازهایی دوردست جز از صدای قمر  
چیزی از وطن به یادم نمانده است  
و این پایانه ایستادنم را منزل آخر است



می گذرتم را ایستادم  
ایستاده امم را نشستم  
و نشسته امم را  
این منزل کرده گی از این همه سست  
که بی جا و بی جهت  
نیافتاده بود بر آن همه عزم  
و کِ رخت  
که بی جا و بی جهت  
نپخشیده بود بر رفتار  
از آن همه شتابان رفتن ولو

در بی کوچه گی های دشت

میلی به نشستن  
می رومم را ماند  
مانده امم را لباس به جازختی نشاند  
و کفش هام را از بندهاش رهاوند  
می آییمات را که نیامدی  
رم از پاهای آهوم رماند  
شاید خسته گی بهانه ی خوبی بود برای تقلل وقت  
که سخت می گذردش را بی آزار از سفت پیشِ روم  
گاه بگذراند

دیروز اگر خیالی  
در این حوالی  
می بردش را می آمد و به آباد ناکجام  
می کشاند

حالی بود و محالی  
خارخار جست و جویی بود و آرزوی محالی  
امروز گولی  
می آیدش را خنده خریش آمده  
می گذریات درنگی کن

در نیمه

در این حوالی لختی بنشین  
خمیده‌ام را

به گل آفتابگردان

در روزهای نه بارانی بفرست

شاید در کجایی از نمی‌دانم

می‌خواهد چرخیدنم را

به سمت آفتابی از نیامده‌ها

از چه آفتابی

قد راست کند

چه می‌شد اگر

می‌گذریات را می‌ایستادی

و چشم به حوالی من می‌گرداندی

## خون اسياوشان

شهر روز رشيد

آسمان را دور ريخته بودند

و يك زمين سرد

تند مي چرخيد

در سرها

ما

خاموش

در دهشت

خشم و چندين مي وزيد

چون بادي كه به دام افتاده باشد

در تنگه هاي شكسته

در دور دست

سگي در سايه ي سدري نشسته بود و

جهان را آه مي كشيد

در سرها

و گلو خسته ي تاريخ

انگار خفته بود

روي سينه ها

گفتم چه مانده از جهالتات كه مصرف نكرده باشي

برخيز!

برخاستم و

نطع و ميدان را ترك كردم

تنها دست هاي من با من بود

كه عجيب مضطربم مي كرد

و آنگاه كه روح سارا در من دمیده شد

در تمام

باز گشتم و در چشم‌های خواهرم  
طرح شکسته‌ای دیدم  
که حافظ نخوانده بود و  
سمعی نمی‌دانست.

\*\*\*

بیرون کشیدن دریا از آب  
مشکل است

سارا از نمک  
نفرت از عشق  
من از تو

در دامنه‌های کوهستانی که کجا بود  
در سینه‌ی کبوتری گرد آمده بودم  
آب در خواب می‌تپید  
نوح در نفرین  
در سرم  
و شاخه‌ی زیتون نبود

از هجوم سرسام‌های سراسیمه  
در آستانه‌ی سنگی به خاک افتادم  
گفتم ای سنگ  
آموزگار عدالت به ترازوها  
در بگشا  
تا به تالارهای تاریکات در آیم  
به دهلیزها و هزارتوهای کورت  
به من امساک بیاموز  
تا جریده بگذرم  
از درهای درد و اکراه  
کنده شوم از جهانی  
که در ترازوی‌اش  
هزار سنگ از هیچ کمترم  
در تو چادر بزنم.

پالین شب  
 برف می‌بارید  
 و کوه ساکت بود  
 و سنگ ساکت بود  
 بادی یال بر هم زد و  
 چشم‌هایم لرزیدند  
 و دری که نبود بسته شد  
 احساس کردم  
 بیرون جهان ایستادم  
 و در کاسه‌ی سرم  
 عنکبوتی چالاک نار می‌تند  
 و مردی تاریک  
 بر چهارم خم شده است  
 و در چشمانم  
 سی صد کلاغ ماهر  
 صبر سیاه شب را  
 سوراخ می‌کنند  
 از ستاره‌ی غایب  
 سوسویی خواستم  
 برف  
 زمهریرهای هندسی‌اش را نتارم کرد  
 سرها صف کشیدند  
 در سرم

نغمه  
 از  
 پ



## زیارت اهل قبور

فصلی از جلد سوم رمان «گدازار»

### حسین دولت آبادی

در ولایت آنکارا کشف کردم که اهل تسنن در شبانه روز پنج بار اذان می‌گویند. در جوار مهمانخانه دوران ما مسجد کوچکی بود و من صدای نازک مؤذن را نوبت به نوبت از بلندگوی مناره مسجد همجوار می‌شنیدم. وقتی همه همسایه های قدیمی کاروانسرای حاجی سفیدابی همراه کاروانسالار زوار سوریه به سیاحت و یا زیارت اهل قبور می‌رفتند، پشت پنجره اطاقم می‌نشستم و به دستفروش‌ها و مردمی که در میدان اولوس و زیر مجسمه سنگی آتاتورک توی هم می‌لولیدند، نگاه می‌کردم. همسایه های کاروانسرای سفیدابی از قدیم وندیم با اهل قبور و اسیران خاک میانه خوبی داشتند و درست بر خلاف زنده ها، به مرده‌ها خیلی خیلی حرمت می‌گذاشتند. تا آن جا که من به یاد دارم، در کاروانسرای حاجی آقا سفیدابی همسایه‌ها نمی‌مردند، اهل کاروانسرا دعوت حق را لبیک می‌گفتند و به رحمت ایزدی می‌پیوستند. بنا به روایت سید اولاد پیغمبر اسیران خاک روزهای جمعه آزاد بودند. آزاد؟ چرا؟ نمی‌فهمیدم مرده‌ها چطور می‌توانستند از خاک بیرون می‌آمدند و حرف‌های آن «سید نورانی» همسایه را به دلخواه خود تعبیر و تفسیر می‌کردم و به همین امید جمعه‌ها همراه آن‌ها به زیارت اهل قبور می‌رفتم تا ظهور حسن درشکه را ببینم. گیرم اثری از حسن درشکه نمی‌یافتم و هربار نا امید و دلخور و دماغ به کاروانسرا بر می‌گشتم. حسن زیر چرخ های ماشین دودی له شده بود و من روزهای جمعه پا به پای همسایه های کاروانسرای حاجی سفیدابی به گورستان مسگرآباد می‌رفتم و در پناه دیوار مقبره ای کز می‌کردم و تا غروب آفتاب در انتظار رفیقم می‌نشستم. گیرم بی فایده‌ها روز سوم، هفتم، چهلم و سال حسن درشکه تمام شد و او هرگز از قبر بیرون نیامد و من تا روز آخر به مقصودم نرسیدم. چرا؟ هنوز بچه بودم و نمی‌فهمیدم چرا و به چه علت اهل قبور را نمی‌دیدم؟ شاید به قول چوبدار شوخ کاروانسرای حاجی سفیدابی حلالزاده نبودم. چوبدار سبیل چخماقی که پی به منظورم برده بود با خنده به من می‌گفت: «معراج، پهلوان پنبه، فقط حلالزاده‌ها می‌بینند. ملتفتی؟» نمی‌دانم! همسایه های کاروانسرا روز هفتم برای مرده‌ها خرما، حلوا، شیرینی، نان و پنیر و میوه می‌بردند و روی قبرهای تازه سفره می‌انداختند. در آن ایام اهل کاروانسرا و اهل قبور با هم قاطی می‌شدند و من تا مدت‌ها سر از این مراسم در نمی‌آوردم. بعدها که بزرگ تر شدم و کم کم یک جوعغل به سرم آمد، بعدها که افسار پاره کردم و گذارم به زندان‌ها افتاد تازه متوجه شدم که چرا در آن روزگار اهل قبور به چشم من نمی‌آمدند؟ بعدها که پشت دیوارهای بلند زندان قصر و قزلحصار از یادها رفت، بعدها پی بردم که زندان قبرستان زنده‌ها است! در واقع از تصدق سر سید اولاد پیغمبر به مرور زمان کشف کردم که اهل زندان و اهل قبور فرقی چندانی با هم ندارند. هر دو اسیران خاکند!

این هم یکی دیگر از کشفیات کهنه معراج خرکش!

- هاپله، من هم گاهی خیال می‌کنم زنده دفن شدم، آریاب!

روزهائی که هاجر کلاتر به زیارت اهل قبور می‌رفت، کنار قبر کهنه مادرش می‌نشست و با تکه سنگ کوچکی روی گورسنگ می‌کوبید و دق الباب می‌کرد. عینو سرکار برازجانی، نگهبان بند، هربار

که آجان بيلمز بند اسم زندانی‌ها را از پشت بلندگو می‌خواند، به یاد مادر و اهل قبور و اسیران خاک می‌افتادم.

- هی، ذغال اخته، کجانی؟ انگار اومدن به زیارت اهل قبور.

- خیر ارباب، کسی برای من حتی فاتحه نمی‌خواند!

- ناراحت نباش، در عوض تو ولایت برات حلوا می‌پزند و از راه دور بو می‌اندازن.

- والدۀ بچه‌ها حلوای ما رو خیلی وقت پیش خورده!

- بال پیراهن مشکی را گرفتم و او را واداشتم تا بنشیند:

- تو که دوباره راه افتادی پیرمرد؟ کجا داری می‌ری؟

- راه دوری نمی‌رم، بر می‌گردم.

- توانگار از صدای بلندگو خوش نمی‌آد، ها؟ تازگی زیادی ادا و اطوار در می‌آری. بگو چی

شده ذغال اخته؟

- خیر ارباب، اطواری نشدم. آخه دل به حال آدم می‌سوزن، صدقه سر می‌دن. ملتفتی؟

مجبورم قبول کنم ولی به خدا قسم ته دلم راضی نیست، آدم کوفت بخوره بهتره. شما که غریبه

نیستین، اگه بمانم، جلو چشم هم اطاقی‌ها خوار می‌شم. پیرهنم را رها کن ارباب. خواهش می‌کنم.

- مگه همه ملاقاتی دارن؟ مگه من با جیره زندان نمی‌سازم؟ وضع جیب و کیسه من و تو چه

ربطی به مردم داره؟

- خیر، حساب شما جداست، ارباب. بی ادبی نباشه، فیل زنده و مرده ش یک قیمته. هابله،

کسی جرأت نداره به شما چپ نگاه کنه. کسی جرأت نداره به شما صله ارحام و صدقه بده. خیر ارباب،

اصرار مکن، تمنا می‌کنم، تمنا می‌کنم دست از سرم بردار.

- بگوچی شده مشکی؟ ها؟ تو که تاحالا این همه گوشت تلخ نبودی پیرمرد؟ ها؟ بگو چه

مرگت شده؟ کسی پا رو دمت گذاشته؟

- روزهای ملاقاتی سخته ارباب. هابله، صداقتش روزهای ملاقاتی نمی‌خوام جلو چشم کسی

باشم. دیگه طاقت ندارم.

- مشکی، یادت رفته چی به ات گفتم؟

رگ پیشانی پادو قدیمی زندان قصر فیروزه دوباره ورم کرد، سرش را پائین انداخت و زنجموره

اش در آمد:

- آخه کی باور می‌کنه ارباب؟ من هر هفته به صدای بلندگو گوش می‌کنم، دو ساله که

هر هفته به صدای بلندگو گوش می‌کنم، در این دو سال حتی یکبار، یکبار اسم منو از پشت بلندگو صدا

نزدن. آخه، آخه کی باور می‌کنه؟ من که از زیر پته عمل نیامدم. هابله، منم مثل شما برادر، خواهر و قوم

و خویش دارم. زن و بچه دارم. دوسال، دوساله که چشم هام به راه بچه هام سفید شده، زنکه لچ کرده،

سر قوز افتاده، نه خودش میاد و نه بچه‌ها رو می‌آره...

- مشکی مگه قرار نبود دیگه زنجموره نکنی؟ مگه تو به من قول مردانه ندادی؟

مشکی اشک هایش را با دامن پیراهنش خشک کرد:

- ارباب، انصاف بده، آخه، آخه آب هم که به دستکند بیفته صداس در می‌آد.

- مشکی، کج بشین و راست بگو، بگو چی شده؟

نگاهش را با شرم از من دزدید، قوز سینه اش را بغل گرفت و مثل روزهایی که غولنج می‌کرد،

درهم پیچید.

- پیرمرد، ضربه اول رو تو به اون فرمساق زدی، چرا؟

بار اولی بود که گرگواریا دست روی کسی بلند می‌کرد. چرا؟ من تحصیلکرده دانشگاه‌ها

نبودم، هرگز درس روانشناسی و روانکاوای نخوانده بودم، سوادم از مدت‌ها پیش نم کشیده بود ولی

سال‌ها با اهل قبور زندگی کرده بودم و علت واکنش آن‌ها را در موقعیت های حساس کم و بیش

در نیت

می فهمیدم. خیال کن یک مشت آدم غیرتی و متاهل زندانی که دستشان از زمین و آسمان کوتاه است توی حیاط زندان دوره نشسته اند و با حوصله به سرگذشت زندانی تازه واردی گوش می کنند. صد البته تا در زندان محبوب نیاشی معنای آدم تازه وارد را مشکل می فهمی. آدم تازه وارد هوای دنیای بیرون را با خودش می آورد. آدم تازه وارد تا مدتی حال و هوای دنیای بیرون و خارج از زندان است. آدم تازه وارد تا مدتی سر چشمها جا دارد و روی دستها می چرخد. حالا این آدم تازه وارد وسط معرکه به دو زانوئی مؤدب نشسته و دارد داستان شیرین قحجگی همسرش را برای زندانی های محروم متاهل و مجرد با آب و تاب نقل می کند. بله، چانه آقای جاجرویی گرم شده بود و با دقت و ریزه کاری تمام نقل می کرد که تا کی پشت پنجره اطلاق در کمین مه لقا نشسته بود و چطور می همسر و فاسق همسرش را نیمه شب توی رختخواب غافلگیر کرده بود. ملتفتی؟ ضربه اول را گرگوارما با غیظ وارد آورد. کاسه ملامین را برداشت و به هوای ملاح جاجرویی پرت کرد و زندانی های غیرتی هجوم بردند و او را زیر مشت و لگد گرفتند و تا خورد، کتک زدند.

- کاسه ملامین رو تو شکستی پیرمرد.

- هلاکش می کنم، قسم خوردم. هابله، هلاکش می کنم. اگه، اگه فقط یک روز، فقط یک روز از عمرم باقی مانده باشه، برمی گردم ولایت و هلاکش می کنم.

- گمانم دوباره رفتی پیش همولایتی؟

- هابله، هلاکش می کنم.

- این همولایتی تو انگار هربار برات خبر خوش می آره؟

مشکی شکمش را دو دستی گرفته بود و می جلاتد:

- قسم خوردم ارباب، اگه یک روز از عمرم باقی مانده باشه، بر می گردم ولایت و خون اون

پتیاره رو می ریزم.

زیر بازوی مشکی را گرفتیم و از جا بلندش کردیم.

- بلند شو بریم پیرمرد، بریم، می خوام دوتا کلمه به عرض این همولایتی عزیز تو برسونم.

- ارباب تمنا می کنم، مبادا، مبادا دست روی حیدر بلند کنی. این بیچاره که گناهی نداره؟

- بگو ببینم مشکی، کی واسه این همولایتی تو خبر می آره؟ کی هرامه از ولایت راه می افته و به ملاقات کل حیدر می آد؟ زنش؟ دخترش؟ مادرش؟ باباش؟ ها؟ مگه اونا کار و زندگی ندارن که دایم زاغ سیاه عیال تو رو چوب می زنن؟

- خیر ارباب، زنکه خودش برام کاغذ نوشته. زنکه خودش رفته شهر و کاغذ رو داده به مادر

حیدر.

- خب، این که عزا نداره؟ چرا دوباره غولنج کردی؟

- تو ولایت چو افتاده...

داستان رقیه بانو و پادو قدیمی قصر فیروزه برایم کهنه شده بود و چنگی به دل نمی زد. همه چیز مثل آفتاب روشن بود، رقیه بانو جای دیگری آب به گل گرفته بود و مشکی بی جهت سماجت می کرد.

- والدۀ بچه ها طلاق می خواد مشکی، والسلام، نامه تماماً ملتفتی؟ طرف قصه حامله گی والدۀ بچه ها رو از خودش ساخته و تو محل چو انداخته تا کفتر تو گلوئی چاه بگیره.

- باشه. طلاکش می دم. جهنم! من که تا ابدالدهر تو زندان نمی مانم، بالأخره یک روزی آزاد می شم و بر می گردم ولایت.

کینه شتری! مشکی مثل شترهای دو کوهانه کویر کینه توز بود. کینه کهنه گرگوارما مثل دمل، چرکی شده بود و آزارش می داد. مشکی شب و روز توی زندان خون جگر می خورد و دایم به تقاص و انتقام فکر می کرد. تقاص! مشکی یکبار با نفرت آدم کشته بود ولی دست من هنوز به خون هیچ کسی آلوده نشده بود. من مثل مشکی شترکینه نبودم ولی یقین داشتم که روزی از روزها مثل مختار انتقام و

تقاضا می‌گیرم. در واقع این امر از اراده و اختیار من خارج بود. من هرگز به خاطر دل خودم آدم نمی‌کشتم. هرگز به خاطر خودم از کسی کینه به دل نمی‌گرفتم. منظور کینه کش نبودم. به خاطر پول و مقام و مرتبه حتی به کسی تلنگر نمی‌زدم. نه، وضع معراج خرکش با همه فرق می‌کرد. بعدها بارها خبرنگارهای هوچی رادیو و تلویزیون به سراغم آمدند و بارها با شهید زنده مصاحبه کردند و سرانجام دست از پا درازتر برگشتند. نه، چیز زیادی دستگیر آن‌ها نشد. لق لقه زبان. روایت‌های تکراری! در حقیقت همیشه همان حرف‌هایی را که از یک معلول جنگی مؤمن و متمهد انتظار داشتند تحویل خبرنگارها می‌دادم. هرگز سفره دلم را برای آن‌ها باز نمی‌کردم. هرگز به هیچ کسی نمی‌گفتم که شب زفاف از خجالت به حجله نرفتم. نمی‌گفتم که با سمیرا به رختخواب نمی‌رفتم و تا سحر پاهای مصنوعی ام را بغل می‌گرفتم و تنها روی بالکن هاجرمی‌نشستم. خبرنگارهای هوچی از گذشته‌هاو از سوابق مبارزات فرزند رشید انقلاب سؤال می‌کردند و من نامی از فلک نقره فام نمی‌بردم. هیچ کسی نمی‌دانست که آن همه سال‌های دراز دوران زندان شاه را در خیال فلک نقره فام گذرانده بودم. گمانم در همان سال‌ها قلب خونچکان اولاد نرینه هاجر کلانتر و اسم فلک را با جوهر قرمز روی سینه ام خالکوبی کردم. یا عشق می‌بینی؟ من دره‌های فلک بودم و روی بازویم شمع و گل و پروانه خالکوبی کرده بودم و مشکي در فکر انتقام بود و روی بازویش یک خنجر سرکج عربی! گیرم هرکسی آن خنجر سرکج عربی را روی بازوی لاغر گرگوار ما می‌دید، بی اختیار لبخند می‌زد.

- نوکر ارباب داره کجا می‌ره؟

- ببینم، می‌گم این یارو قوزی، نوکر ارباب، خالی بند نیست؟ راستی، راستی فاسق زنش رو به رگبار بسته؟

- مگه اون خنجر عربی رو نمی‌بینی؟

- شاخ بز بر کمر من، به خیال خنجر من!

- شنیدم «ارباب» روزهای آخر همدم طیب بوده!

- بشنو و باور مکن!

- نه بابا، انگار تو عسرت آباد با هم آب خنک می‌خوردن.

- می‌گن سر رفتن به تسبیح و دستمال بش یادگاری داده.

- هی، قلاف کن، ارباب طرف داره میاد.

همه اوباش و زندان زندان قزلحصار از ارباب مشکي چشم می‌زدند. من همان روز اول گربه را دم حجله کشته بودم و مشکي با آن خنجر کج عربی زیر سایه سبیل معراج خرکش زندگی می‌کرد و لابد شب‌ها تا صبح خواب کلاشنکف روسی و نارنجک آمریکائی و دینامیت می‌دید. بعدها که مملکت به هم ریخت و مردم در زندان‌ها را شکستند و تفنگ به دست مشکي افتاد، فهمیدم که رفیق شفیق من در تمام دوران زندان خواب تقاضا و اسلحه می‌دیده است. چرا؟ چون همین که انقلاب در گرفت و تفنگی به دست مشکي کینه کش افتاد، در خیال انتقام، شبانه به ولایت برگشت.

برگردیم! جلونیفتم. صحبت اهل قبور بود و کشفیات کهنه معراج خرکش در قزلحصار. بعد از این که من و مشکي حکم گرفتیم، از قصر جمشید به زندان قزلحصار منتقل شدیم. در واقع ما را از هتل چهارستاره مستقیم به مسافرخانه کثیف و پر رشک و شیش میدان شمس‌العماره بردند. از این که بگذریم، قزلحصار محشر کبری بود و در آن شلوغی سگ صاحبش را نمی‌شناخت. دردو پهلوی اطلاق‌هایی که از قبر مهدی موش فقط چند وجبی بزرگتر بودند، دو ردیف تخت چهارطبقه روی هم سوار کرده بودند. روی هر تخت سیمی قراضه، توی آن سوراخ‌های تاریک آدمیزادی با همه رخت و لباس و خرت و پرت هایش زندگی می‌کرد، آدمیزادی که گاهی تن و بدن نازنینش ماه به ماه آب و صابون به خودش نمی‌دید. در قزلحصار آب شیر مدام قطع می‌شد، در زندان قزلحصار آب کمیاب و کمیاب بود و رزق و روزی زندانی‌ها از سوراخ تنها شیر حیاط زندان قطره قطره توی بطری و دبه‌های پلاستیکی می‌چکید. در زندان قزلحصار هر روز سرصف‌های طولانی، بر سر جیره بخور و نمیر غذا و آب آشامیدنی

در تبعید

جنگ و جدال بود و مثل صحرای کریلا اغلب روزها آب گیر آدم های ضعیف و مظلومین تشنه لب نمی آمد. در قزلحصار مانند همه جای دیگر دنیا زور و زر حاکم بود و ارقه های پانجه ورمالیده مثل گرگ به گله می زدند و می پرند. در زندان قزلحصار آدم ها و شیش ها و موش ها و سوسک ها در کمال صلح و صفا با هم زندگی می کردند و یا به روایت سعید صاعقه حشرات و حشرات العرض همزیستی مسالمت آمیز داشتند. سعید صاعقه به مرشد و نوچه هایش می گفت «حشرات العرض» بله، سعید صاعقه را هم من در زندان قزلحصار کشف کردم و چند صباحی به خاطر حمایت از سعید آقا در آن سلول مرطوب انفرادی گذراندم. سعید صاعقه سیاسی بود و او را دو قبضه و سفارشی به بند ما ارسال کرده بودند. تبعید به جزیره خوش آب و هوای خارک! عنایت می کنی؟ تا چشمم از دور به جمال سعید صاعقه افتاد گوشم زنگ زد. شناختم! آه، همزاد جمال میرزا! در آن روزگار آدم های سیاسی فعال ولایت ما کم و بیش به هم شباهت داشتند. نه این که خیال کنی همه آن ها عینک ذره بینی و ته استکانی به چشم می زدند و همیشه با یک توبره کتاب کلفت این ور و آن ور می رفتند و دایم نطق و فرمایشات عالمانه می کردند نه، رفتار و گفتار آدم های سیاسی فعال طوری بود که از فاصله صد متری شناخته می شدند. آدم های سیاسی نسل ما، افتاده، خاکی، ساده، مهربان و بی ادعا بودند و با آدم های کاغذی پرمدها از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. من مثل سگ شکاری بو می کشیدم و بوی خون و کاغذ را از هم تشخیص می دادم. ملتفتی؟ آدم سیاسی دوره جوانی ما از جان و جیفه اش مایه می گذاشت، اهل عمل بود، اهل حساب و کتاب و چرتکه نبود و خودش را بی پروا به آب و آتش می زد ولی آدم کاغذی، کنار دریا می نشست و با دوستان نم نم عرق مراغه می خورد و به حال زار مردم دنیا دل می سوزاند. صداقتش من از همان قدیم و ندیم با آن جماعت عالم پرمدها که دایم برای حال خراب و نزار مردم مملکت ما نسخه های شفا پخش می پیچیدند میانه خوشی نداشتم. همیشه از شنیدن حرف های قلنبه سلنبه این جماعت ریش پشمکی که می زد، در حقیقت در آن ایام گز و متر و معیار شناخت من جمال بود. من تا مدت ها آدم های روشنفکر و سیاسی ولایت را با پیشزاده شاطر قیاس می کردم. در واقع سعید صاعقه خلق و خوی نرم و مهربان جمال میرزا و کله شقی، شجاعت و جسارت و تیزی صابر نقره فام را یکجا باهم داشت. آب و آتش! سعید مثل آب برکه آرام و مثل شهاب ثاقب سریع و کارساز بود. از صابر نقره فام که بگذریم، من به عمرم آدمی به آن جلدی و چاپکی ندیده بودم. سعید از قماش صابر ما بود. سعید مثل صاعقه از آسمان هفتم نازل می شد، ضربه ای کاری و کارساز می زد و از معرکه بیرون می رفت. شهاب ثاقب! همان اسم صاعقه را همان روزهای اول زندانی های تماشاجی روی زندانی تازه وارد گذاشتند. چشم زندانی ها ترازو بود. اشتباه نمی کردند. سعید کوتاه قد بود و بدنش عضلاتی، پر، ورزیده، تسمه، گردا! سعید صاعقه دایم خنده رو، سرخوش و شاد و سر دماغ بود. همین که چشم سعید صاعقه به چشم آدم می افتاد، ناگهان صورتش مثل گل آفتابگردان باز می شد، گل از گلش می شکفت و چشم هاش مثل ستاره سهیل برق می زدند. سعید مثل جمال خوش طبیعت، خوشقلب، مردمدار و غمخوار بود و به روی همه لبخند می زد. سعید شوخ طبع، بذله گو و با مزه بود و لهجه مردم همه ولایت ها را مثل طوطی تقلید می کرد و اهل قبور و اسیران خاک از شنیدن حکایت های با مزه او از خنده ریسه می رفتند و روده بر می شدند. رفتار و کردار سعید توجه زندانی ها را جلب کرده بود و آسمش روز به روز سر زبان ها می افتاد. سعید از دنیای آدم های زنده انکار آمده بود و حرف هائی می زد که گویا تا آن روزگار کمتر به گوش زندانی های عادی خورده بود. انتخاب نوبت به نوبت شهردار برای نظم و نظافت اطاق ها، همبستگی، شورای هم آهنگی، اعتصاب و اقدام دسته جمعی برای بهبود وضع غذا و بهداشت و آب آشامیدنی! تشکیل تیم های والیبال و ترتیب مسابقه های ورزشی. تقاضای کتاب و روزنامه و مجله! نه، این زندانی تازه وارد هیچ شباهتی به آن هائی که توی مواد و گند و کثافت و هرزه گئی و لواط لول می خوردند، نداشت. سعید آدم بی غل و غش و پاکباخته ای بود و تلاش می کرد به یاد ما بیاورد که پیش از این، ما هم گویا از جنس و جنم آدمیزاد بوده ایم. آه، جمال میرزا! کم کم بوی آشنا به دماغم می خورد و حرف های آشنا می شنیدم. نمی دانم شاید همین شباهت باعث شد که مهر سعید به دلم افتاد. بر خلاف انتظار جناب

سروان کج کلاه، سعید مثل آتش جای خودش میان زندانی‌ها باز کرد. سعید از آسمان هفتم نازل شده بود و عین‌هو صاعقه کثافت‌ها را آتش می‌زد. زندانی‌ها کم کم به جنب و جوش می‌آمدند و کلمه اعتصاب غذا دهن به دهن می‌گشت که جناب سروان کج کلاه گروه ضربت را وارد میدان کرد. با اشاره جناب داو به دست مارپیچ و نوچه هایش افتاد. باجخورهای گردن کلفت بند مدام به سعیدصاعقه پيله می‌کردند، هر روز بهانه ای می‌تراشیدند و با او گلاویز و درگیر می‌شدند. باجخورها و قاچاق فروش های زندان جلوچشم نگهبان‌ها و پاسبان‌ها با سعیدصاعقه گردگیری می‌کردند. آجان های شاهنشاه آریامهر هر روز شاهد ماجرا بودند ولی دم بالا نمی‌آوردند و همه چیز را نادیده می‌گرفتند. غرض نوچه های مرشد مارپیچ بند ما جای درستی برای سعید صاعقه باقی نگذاشته بودند. زخم و زخیل! سر و صورت و زیر چشم های سعید مدام کبود و زخمی بود ولی هرگز خم به ابرو نمی‌آورد، کوتاه نمی‌آمد، تسلیم نمی‌شد و به مرشد مارپیچ تمکین نمی‌کرد.

حشرات المرض!

چند روزی دورادور ناظر ماجرا بودم. چند روزی در خلوت حرص و جوش می‌خوردم و دم نمی‌زدم. چند روزی دندان روی جگر می‌گذاشتم و جنگ و گریز سعیدصاعقه را دورادور می‌بایدم. بالاخره سعید به دام افتاد و نوچه های مرشد مارپیچ او را غافلگیر و کفتربند کردند. نوچه های مرشد او را واداشته بودند تا زانو بزند و کف پای مراد و مرشد آن‌ها را ببوسد. برات کاردی چنگ به موهای سعید انداخته بود و مدام پوزه او را به گلیم کهنه کف اطلاق می‌کوبید و زیر گوشش عربده می‌کشید: «بلیس قرمساق کمونیس!» خون از دماغ و زخم پیشانی سعیدصاعقه می‌جوشید، به سختی تقلا می‌کرد و در هر فرصتی که دست می‌داد، نفازی می‌پراند و به طرف مرشد مارپیچ تف می‌انداخت. سعید تنها مانده بود و هیچ کسی از ترس مرشد و نوچه هایش جرأت نداشت دست از پا خطا کند. اهل کوفه او را واگذار کرده بودند. می‌بینی؟ دوباره رگ غیرت بیچۀ جاده ری جنبید. دوباره آسمان رنگ گرفت، دوباره نعرهٔ معراج خرکش زیر طاق آسمان خدا پیچید و نوچه های مرشد مارپیچ سنگ کوب کردند.

- آی خوش غیرت ها!

برات رو به من برگشت و کاکل سعید را رها کرد.

- آی خوش غیرت ها، ها؟ کدوم جاکشی بابت این شاهکارها به شما نازشست می‌ده؟ کدوم قرمساقی سبیل شما رو چرب کرده؟

برات کاردی ابروهایش را لنگه به لنگه بالا انداخت:

- ارباب، برو کنار، به صلاحیت نیست شفاعتش کنی.

تقی بید مشکى حق به جانب گفت:

- این مادر قحبه کمونیسته، کمونیس، حالا فهمیدی؟

- کمونیس چیه اتقی؟ خوردنیه یا مالیدنی؟

- کمونیس یعنی آدم بی همه چیز، مگه نمی‌دونی؟

سعید از جا علم شد و آب دهان خونی اش را پیش پای مرشد مارپیچ تف کرد. برات کاردی رو به سعید صاعقه هجوم آورد:

- این قرمساقی می‌خوان ناموس مردم رو قسمت کن!

دست روی سینه برات گذاشتم و گفتم:

- تو اصلاً ناموس داری؟ ها مش برات؟ تو ناموس داری؟

صدای مارپیچ مثل خش خش سمباده خشک برخاست:

- سردار، حرمت خودتو نگهدار.

مرشد مارپیچ تا بنا گوش سرخ شد ولی از جا نجنبید. برات میدان گرفت و تیزی را از ساق جورابش بیرون کشید. مجالش ندادم، مچش را توی هوا گرفتم، به چرخ تا به چرخیم! مچ دست برات کاردی را چنان فشاری دادم که خون از بیخ ناخن هایش بیرون زد. برات الله طالق نیارود! مثل لبوی



آبکوه سرخ شد، نفسش برید و تیزی از دستش روی گلیم اطلاق افتاد. سعید صاعقه تیزی را از زمین قاپید و مثل قرقی بیرون پرید. تمام توی درگاهی اطلاق ایستاده بودم و حواسم چهاردانگ جمع مرشد مارپیچ بود. مرشد مانند مار بوأ ناگهان می پرید و بی هوا نیش می زد. گیرم آن روز قصد گردگیری نداشت. تسبیح صد و سه دانه شاه مقصودی را دور انگشتها پیچاند و دستش را مثل سزار رومی به نشانه ختم مرافعه بالا برد. با اشاره مرشد مارپیچ، زندانی ها و نوچه های جفله اش کام ناکام پراکنده شدند. گیرم گرگوار ما به بهانه تمیز کردن خونابه هنوز توی راهرو بند می پلکید و منتظر ارباب بود.

- ما باهم صلح کردیم سردار، من نمی خوام به خاطر این کمونیست چلفوز دوباره با تو سرشاخ بشم.

- من امروز اتفاقاً به خاطر سعید صاعقه اومدم.

لحن دوستانه قاجاق فروش کهنه کار کوهدشتی تغییر کرد. مرشد مارپیچ روی لبه تخت جا به جا شد و نفس عمیقی کشید و زیر سیلی گفت: «فرزند!» مرشد مارپیچ هربار قصد توهین و تحقیر کسی را داشت به مسخره خطایش می کرد: «فرزند»

- چرا زودتر به من ندا ندادی، فرزند؟

- گوش کن مرشد، مژه ننذار، زیاد خوشم نمی آد.

- فرمایش، سراپا گوشم.

- تا جوش نیاوردم به این جنبل جفله هات بگو دست از سر سعید صاعقه و درارن. همین!

- ازما به تو نصیحت، بذار بچه ها به کارشون برس.

- همین که گفتم، ما رفتیم، یا حق!

- تا نرفتی بذار به حرفی به ات بزنم، فرزند.

برگشتم، تکیه به چهارچوب در اطلاق دادم و گفتم:

- بنال خالو!

مرشد مارپیچ مکشی کرد و سرش را به معنی جنباند:

- گوش کن فرزند، حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی.

- من این آیه ها رو حفظم خالو. منظور؟

- می خوام بگم که اشتباه می کنی.

- من اصلاً اشتباهی به این دنیا اومدم!

- خامی فرزند، پشیمان می شی.

- خام یا پخته، بعد از این سعید صاعقه زیر پر و بال ماست.

مرشد مارپیچ تیر آخر ترکشش را انداخت:

- فرزند، جناب خوش نداره چوب لای چرخشش بذارن.

- به درک اسفل! من که مثل تو به خاطر خوشامد و دلخوشی جناب سروان کج کلاه خوشترقصی نمی کنم.

رگ های گردن بلند مرشد مارپیچ ورم کرد و زیر لب گفت:

- نه، تو انگار داری دوباره واسه همه ما قداره می بندی؟

- ببین مرشد، من تو این هلفدونی با هیچ کسی خرده حساب ندارم و از هیچ کسی هم حساب نمی برم و از هیچ خدائی هم چشم نمی زنم، من قداره بند نیستم ولی اگه اتفاقی برا سعید صاعقه بیفته، گردن اون جفله ها رو مثل گردن خر خرکچی می شکم. آره، گردن اون انچوچکها رو جلو چشم خودت می شکم، یا حق!

- درجهان پیل مست بسیار است، فرزند!

روی پاشنه پا چرخیدم و همراه مشکی به حیاط زندان رفتم. مشکی سایه به سایه ام آمده بود و دم در با دلوآپی منتظرم بود:



- ارباب، لچاره‌ها دارن پشت سرت چاقو دسته می‌کنن.  
 - نگران نباش، از پس اونا بر میام.  
 - خیر ارباب، غرضم این نبود.  
 - باز چی شده مشکى؟  
 - ارباب، از سر راه اونا برو کنار، ما که سعید صاعقه رو نمی‌شناسیم؟ ها؟ برازجانی می‌گفت دوستی آقا سعید برات مگران تمام می‌شه. برازجانی به من سفارش کرد تا به ات بگم.  
 - بوی آشنا به دماغم خورده مشکى. بى خیال.  
 - ارباب، من با گوش خودم شنیدم.  
 - دایه مهربانتر از مادر؟ برازجانی، نگهبان بند ما تازگی با من مهربان شده بود و رفتار دلسوزانه او کم کم گیج‌م می‌کرد.  
 - چى شنیدی؟ ها؟ شنیدی که سعید کمونیسته؟  
 - خیر ارباب، برازجانی می‌گفت که طرف سالم و سر پا از بند عادی‌ها بیرون نمی‌ره. می‌گفت مواظب خودت باش.  
 - پیشگونی برازجانی درست از آب در آمد. سعید صاعقه را توی گلیم پیچیدند و از بند عادی‌ها بیرون بردند و من دوباره سر از سلول انفرادی در آوردم و چندین و چند ماه ممنوع الملاقه شدم. سزاوار بودم؟ نمی‌دانم! در سلول انفرادی حتی یک لحظه به رفتارم شک نکردم. با وجدان و خیال راحت تاوان دوستی سعید صاعقه را پس می‌دادم. چرا؟ من مخ سالمی نداشتم و در تمام سال‌های عمرم از قلبم فرمان می‌بردم. در زندان قزلحصار، قلبم با سعید صاعقه بود. در زندان قزلحصار هر بار که سعید صاعقه به من بر می‌خورد، ادای آدم‌های قد کوتوله را در می‌آورد، چند متری عقب عقب می‌رفت و طوری از پاتین به بالا نگاه می‌کرد که کلاه از سرش می‌افتاد.  
 - من وصف سردار سرخپوست رو بارها شنیده بودم ولی نمی‌دونستم حشرات الارض از ترس سردار مو می‌ریزن.  
 - ما رو چوبکاري می‌کنی عموسعید.  
 - یک دنیا ممنون سردار! دارم از صمیم قلب می‌گم. ممنون. جداً انتظار نداشتم کسی به خاطر من سینه سپر کنه.  
 - صداقتش دست خودم نیست عموسعید، من هیچوقت طاقت نیاوردم و طاقت نمی‌ارم که جلو چشمم به کسی ظلم کنن.  
 - آخه وضع من فرق داره، مگه شایعات رو نشنیدی؟  
 - چرا شنیدم، من همیشه به قلبم رجوع می‌کنم، ملتفتی؟ من سال‌ها با دو تا آدم دهری رفیق و همپاله بودم. باور نمی‌کنی؟  
 - دهری؟ منظور؟  
 - منظور من دوستی دارم که با شما مو نمی‌زنه.  
 - سعید با اشاره به قد و قامت خودش گفت:  
 - لابد دوست شما مثل من رشید و بلند بالاست؟  
 - نه، منظورم خلق و خوی و مسلک شماست!  
 - مسلک؟ کلمات چندان آور؟  
 - ابروهای سعید با تعجب بالا جست. یعنی که اینطور؟ تا مرا دست کم نگیرد، به اعتبار رفاقت و دوستی آن‌ها خودم را یکی دو گز بالا کشیدم بله، جانم! من با آدم‌های سیاسی نظیر جمال میرزا حشر و نشر داشته‌ام به خاطر رفاقت و رابطه با صابر نقره فام شکنجه شده‌ام. بله، چریک! در حق دوستانم سنگ تمام گذاشتم، مقام و مرتبه پیشزاده شاطر را تا عرش اعلا بالا بردم. سعید صاعقه تا به کلمه آخر با دقت به حرف‌هایم گوش داد و بعد گفت:

خاتم  
 اسلام  
 در شهر



- من تا دیروز خیال می کردم ارباب ولایت جیرفتی.  
پادو قدیمی قصر فیروزه بس که هر دم و ساعت ارباب ارباب به دم می بست، همه را به اشتباه می انداخت.

- ولایت جیرفت؟ هابله، فهمیدم! من فقط یک نفر رعیت دارم، مشکلی چند ساله که مشکلی به من می گه ارباب. در این سال ها هر چه کردم ارباب از زبانش نیفتاد. عادت، ترک عادت موجب مرضا - فقط عادت نیست، این مرد خیلی با وفاست.  
- مشکلی قدیم ندیدم ها از دم به همه می گفت ارباب.  
- ولی رابطه ش با شما فرق می کنه.  
- گویا دوباره پشت سر من رفته بالا منبر؟  
- این مرد انگار غلام خانه زاده، به شما ارادت خاصی داره. مدام از شما تعریف و تمجید می کنه.

- حرف های اونو زیاد جدی نگیرین آقا سعید. گرگوار ما تا چشمش به یه تازه وارد می افته، ساعت ها در وصف و اوصاف و شاهکارهای «ارباب» ش وراجی می کنه.  
- گرگوار؟

- آره، گرگوار! گفتم که من یه دوستی داشتم...  
بعد از مدت ها دوباره به یاد مرگ برادر شیرینام بغض کردم و کلمه ها مثل خار خشک توی گلویم ماندند.

- می دونم، آقای رازقی برام حکایت کرد، متأسفم.  
آقای رازقی؟ بار اولی بود که کسی به گرگوار ما می گفت «آقای رازقی» چند قدمی از سعید صاعقه فاصله گرفتم تا نفسم راست شد. سعید هنوز با تعجب به من خیره نگاه می کرد:

- آقای رازقی دیروز...  
- ها؟ چیه عموسعید؟ ماتت برده؟ لابد به قیافه من نمیاد که این همه رقیق القلب و دلنازک باشم؟

- خوشقلبی انسان چه ربطی به قیافه ش داره؟  
- آخه خیلی ها باور نمی کنن که حلقه گمشده داروین اصلاً قلبی تو سینه ش داشته باشه.  
- دستمال و تسبیح طیب و تئوری تکامل، جالبه. من از قلب و قیافه شما حیرت نمی کنم، نه، اینهمه تناقض کم نظیر و حیرت آور.

حیرت؟ گفتم که تاگور کشمیری در عالم حیرت تنها نبود. هر تنابنده ای که اول بار با بچه رشید جاده ری رو به رو می شد، از تماشا ی این اعجوبه روزگار حیرت می کرد و مانند سعید صاعقه انگشت به دهان می ماند. چرا؟ چون قیافه خولی را می دید و از راز پنهان حلقه گمشده داروین خبردار نمی شد. نه، هیچ کسی نمی دانست که من سال های سال در مکتب مجانی جمال میرزا و صابر نقره فام مستمع آزاد درس خوانده بودم. گیرم هرگز به گرد آن ها نرسیدم و به قول جمال میرزا تا روز آخر ادم شغاهی باقی ماندم.

- بگذریم، بیا بریم سر اصل مطلب، انگار با من کار واجبی داشتی عمو سعید؟

- من روز اول به شما دروغ گفتم، آقا معراج.

چرا آمده بود و پیش من اعتراف می کرد؟

- دلواپس نباش، روزهای اول همه دروغ می گن. عمو سعید.

- من با کلمیون تصادف نکردم و کسی رو زیر نگرافتم.

- فهمیدم، از رنگ و رخت پیدا بود که شوهر کامیون نیستی.

- من، من از زندان موقت...

مکشی کرد و دوباره رو به مشکی برگشت. گرگوار بیخ دیوار بلند زندان تنها قدم می‌زد و دورادور ما را می‌پایید و هر بار نگاهش را می‌زدید. چرا؟ شاید تازگی اتفاقی برای جمال میرزا افتاده بود؟ شاید دوباره به نام و نشانی قنبر رازقی نامه فرستاده بود؟ لابد سعید صاعقه از نلحه نگاری گرگوار و یتیمچه منیره خانم خبر داشت؟ لابد مشکی دوباره خود شیرینی و پرحرفی کرده بود؟ راستی چرا گرگوار از ما کناره می‌گرفت و دم به تله نمی‌داد؟

- نخود توی دهن این پیرمرد نم نمی‌کشد!  
مشکی صدایم را شنید و دو دستی به شکمش چسبید.  
- آهای ذغال اخته، کجا جیم شدی؟

غولنج مشکی عود کرد. غولنج گورزاد اهل کویر درمان ناپذیر بود. هر بار که کار گرگوار ما گره می‌خورد، چشم هایش لنگه به لنگه در حلقه می‌چرخیدند، کمرش خم بر می‌داشت، دودستی به شکمش می‌چسبید و پشت خم، پشت خم راه می‌رفت و از درد می‌نالید:  
- نگران نباش ارباب، شکر خدا دختر بچه زنده ست.  
- کدوم دختر بچه؟ چرا هذیون می‌گی؟  
- مگه آقا سعید به شما نگفت؟

سعید صاعقه رو به آفتاب ایستاده بود و لبخند زد:  
- مهم نیست عمومعراج، به تصادف ساده س. فردا پس فردا برایش قباله میذارن و آزاد می‌شه!  
- کی آزاد می‌شه؟ چرا منو گیج کردین؟  
- دامادتون! مگه اون جوون خوش قیافه بند موقت داماد شما نیست؟ آقای رازقی می‌گفت...  
- داماد ما؟ کی به شما گفت که طرف داماد ماست؟ داماد ما چند ماهه که رفته کویت.  
- خیر ارباب، نامه فرزند ما علیمراد اعتبار نداره، جمال میرزا این جاست، هابله، روزی که رفته بودم خدمت جناب سروان کج کلاه، آقا جمال رو دیدم، فقط یک نظر دیدم. آقا سعید و جمال میرزا پشت میله‌ها شانه به شانه هم قدم می‌زدن. اول بار شک کردم. آقا جمال و قزلحصار؟ نه، اصلاً باور کردنی نبود. خدایا چشم هام درست دیده بود؟ تا دیروز هنوز شک داشتم. ملتفتی ارباب؟  
- خیالاتی شدی مشکی؟

- خیر ارباب، دیروز به صرافت افتادم، نشانی دادم و از آقا سعید جویا شدم. ها؟ مگه خلاف عرض می‌کنم آقا سعید؟ مگه آقا جمال توی راهرو با شما قدم نمی‌زد؟  
- این ذغال اخته چی بلغور می‌کنه، عموسعید؟  
- ببین، من فقط یکی دو ساعت با اون آقا محشور بودم.  
- ارباب، بچه هام را با دست خودم کفن...

- تو شبکوری مشکی، چشم هات آلبالو گیلان می‌چینه. برو کنار بنار ببینم عموسعید چی می‌گه. بگو عمو، ها؟ مگه اسم طرف جمال کاروانکش نبود؟ حدود بیست هشت، بیست نه ساله، میانه بالا، سبزه رو، چشم و ابرو مشکی... متوجهی؟ چشم هاش خوش حالت و خیلی درشته، موهاش مثل ابریشم چین نرم و مثل پر زاغ سیاهه... با نمکه، خنده رو و خوش مشربه... وقتی صحبت می‌کنه، یک خط در میون شعر تنگ حرف هاش می‌زنه...

- با این نشانی‌ها که تو دادی انصافاً با من مو نمی‌زنه.  
- شوخی رو بنار کنار، این قضیه خیلی برام مهمه.  
- مثل آدم های عاشق حرف می‌زنی. سردار!  
- بگو آقا سعید، مگه اسم دختر آقا جمال مینا نیست؟  
- عموسعید این ذغال اخته چی داره می‌گه.  
چشم های یرقانی و لوچ مشکی لنگه به لنگه می‌چرخیدند:



- ارباب، چشمت روشن، هابله، آقا جمال ما تازه گی صاحب اولاد شده. اولاد مادینه، مینا بگو آقا سعید.

- مشکى، پابرهنه ندو تو حرف مردم. می فرمودی عموسعید.  
- گفتم که من اسم و رسم این آقا را رو نپرسیدم. ما، ما فقط یکی دو ساعتی تو راهرو با هم حرف زدیم. من هنوز مطمئن نیستم.  
- آخه طرف یکی دو ساعت در باره چی حرف می زد؟ بگو، شاید از سر و ته حرف های...  
- درباره سماورسازی. نه، ببخش، درباره سماورسازا  
- عموسعید، ما رو گرفتی؟  
- بلور نمی کنی سردار؟ تا حالا اسم سماورساز به گوشت خورده؟ منظور قوم و خویش سماورساز تو پایتخت ندرین؟  
- ما رو گذاشتی سرکار عموسعید؟  
مشکی ناگهان غیب شد به سعید پشت کردم و راه افتادم.

- با من قهر نکن سردار، واستا شوخی نمی کنم، دارم جدی باهات حرف می زنم. واستا، گوش می کنی؟ ببین، آره تازگی صاحب دختری شده بود و مندام در باره بچه حرف می زد. متوجهی سردار؟ من به اون آقا- داماد شما یا غیر ذالک - آره، گفتم که از اسم «مینا» خیلی خوشم میاد، گفتم که اسم قشنگی واسه دخترش انتخاب کرده. واستا، واستا، می دونی چی جوابم داد؟ واستا سردار.  
- ما رو دست انداختی؟ دست میرزادا  
- سردار، صبر کن، به شرفم قسم شوخی نمی کنم...  
مینا، مهتاب و گل مینا

هفت سال، می باید هفت سال به درازا می کشید و مملکت ما از بیخ و بن زیر و زیر می شد تا گذارم به آنکارا می افتاد و سرانجام به راز مینای جمال و گل مینای سماورساز پی می بردم. می بینی؟ تا آن روز هنوز اسم سماورساز به گوشم نخورده بود. تا آن روز با اهل قبور در عالم بی خبری زندگی می کردم. تا آن روز هاجرکلاتر هنوز با تنها اولاد نرینه اش آشتی نکرده بود و هیچ کسی از ترس نیرینه آدمخوارها به ملاقاتم نیامده بود. هاجرکلاتر در ستاد نیروی هوایی از من رنجیده بود، رو به قبله محمدی قسم خورده بود و لایذ تا حرفم را پس نمی گرفتم و شوهر «قرتی و فکل کراوانی» خدیجه را لعن و نفرین نمی کردم، از سر تقصیراتم نمی گذشت و به ملاقاتم نمی آمد. می بینی؟ چاره ای نداشتم. باید مثل حر ریاحی جوشن و چکمه هایم را می کشدم و به گردنم می انداختم و خدمت هاجرکلاتر زانومی زدم: «هاجرکلاتر توبه، توبه!» در واقع شایعه تصادف و دستگیری جمال میرزا باعث شد تا به یاد وصیت صابرقره قام بیفتم و نامه ای برای مادرم بنویسم. میندار که نامه ام را یک روزه نوشته باشم. به قول سعید ساعقه مراتب نگارش مکتوب سردار سرخیوست یک هفته به درازا کشید. یک هفته تمام کار اولاد نرینه هاجرکلاتر این شده بود که در گوشه تخت چندک بزند و ته مداد سوسمار نشان را مثل موش صحرایی بچود و زیر بار سنگین کلمه ها عینهو خر بندری عرق بریزد. می بینی؟ من تمام عمرم از جور و ظلم زن ها و کلمه ها در رنج و عذاب بودم. دل سنگ و سخت زن ها و کلمه ها هرگز با من نرم نشد و نمی شد. من می توانستم ساعت ها چانه بجنبانم و نقالی کنم ولی تا قلم به دست می گرفتم، کلمه ها مثل جن از بسم الله فرار می کردند. تا لب از لب بر می داشتم زن ها...  
- ارباب، خیره انشا الله!

- برو کنار بذار به کارم برسم مشکى، مگه نمی بینی؟  
- من بی تقصیرم، برازجانی با شما کار خصوصی داره.  
سرکار برازجانی یکی دوباری گذرا و از سر دلسوزی به من هشدار داده بود و ضمنی به عاقبت سعیدصاعقه اشاره کرده بود.  
- برازجانی یا جناب سروان؟

نامه ام را تا زدم و رو به دروازه بند راه افتادم: ها؟

- اوضاع قمر در عقربه ارباب!

- سعید صاعقه کیجاست؟

- آب شیر حیاط دوباره قطع شده ارباب، زندانی‌ها امروز با آقا سعید تحصن کردن.

تحصن؟ تازه به یاد حرف های سعید افتادم. سعید چند بار به اطلاق ما آمده بود و با شوخی پرسیده بود: «آیا نگارش مکتوب سردار سرخپوست مراحل و مراتب آخرش را طی می‌کند؟» گمانم در همان روزهایی که من در گوشه اطلاق زیج می‌نشستم و با کلمه‌ها کلنجار می‌رفتم، سعید صاعقه سران بند ما را قانع کرده بود تا برای بهبود وضع زندان اعتصاب کنند و کنار شیراب بست بنشینند. حالا با چه حيله و تزویری زیرآدم های بی حال و وارفته جک زده بود و آن‌ها را از جا بلند کرده بود؟ من نمی‌دانم! حالا چطور می‌چرتی های بند ما را به شورش واداشته بود؟ خدا عالم بود. شورش! گیرم اسم شورش را جناب سروان کج کلاه به عملیات دنبک زنی و آواز خوانی زندانی‌ها داد تا رنج‌هایش را وارد گود کند. ملتفتی؟ من همین که از دنیای کلمه‌ها بیرون آمدم و پا به راهرو بند گذاشتم، متوجه اوضاع غیرعادی شدم. زندانی‌ها روی دبه های پلاستیکی و کاسه و کتری ضرب گرفته بودند و با هم آواز می‌خواندند. آواز بابا کرم و نوحه با هم! صدای سوزناک نوحه خوان از ته راهرو بند می‌آمد و با آواز بابا کرم و صدای دنبک قاطی می‌شد. چرا؟ چه خبر شده بود؟ سعید صاعقه کجا رفته بود؟ ها؟ چرا نوحه های مرشد مارپیچ در آن گوشه راهرو حلقه زده بودند و شعار می‌دادند: «جاوید شاه، جاوید شاه!» ها؟ لابد دوباره زمینه می‌چیدند؟ لابد طرح و توطئه ای در کار بود؟ به اطلاق مرشد مارپیچ سرک کشیدم، تخت مرشد خالی بود و پرنده توی اطلاق پر نمی‌زد.

- بگو ببینم، تو می‌دونی مرشد مارپیچ کجا رفته؟

مشکی سرش را با معنی جنباند:

- آقای کوه‌دشتی روح‌جناب سروان کج کلاه احضار فرمودن، مرشد رفته خدمت جناب.

خدمت جناب کج کلاه؟ راهم را از میان جماعت رو به دروازه بند باز کردم. سر راه، به مرشد و چند زندانی تازه وارد برخوردیم. مرشد کجکی نگاهی به من انداخت و دوباره همان شعر قدیمی را زیر لب خواند: «در جهان پیل مست بسیار است!» برازجانی چشمکی زد و آهسته زیر گوشم گفت:

- بکش کنار، معراج!

زندانی های تازه وارد پا سست کردند و یکدم به تماشای سردار سرخپوست ایستادند زندانی های تازه وارد انگار از تماشای قد و بالای اولاد نرینه هاجر کلاتر سیر نمی‌شدند. ارقه ها! ارقه های مزدور بیخ دیوار رج بسته بودند و چشم از من بر نمی‌داشتند. چرا؟ سرکار برازجانی دوباره زیر لبی گفت: «بکش کنار!» نگاهی به دور و برم انداختم. ارقه‌ها رفته بودند و هیچ کسی سر راهم نبود تا کنار بروم و برایش راه باز کنم. تا مدتی منظور نگهبان بند را نمی‌فهمیدم. چرا؟ چرا روز تحصن مهر و محبت سرکار برازجانی گل کرده بود؟ چرا خودمانی احضارم کرده بود و مرا در آن گوشه خلوت به حرف گرفته بود و رضایت نمی‌داد؟ چرا از «باغبان ما!» آن همه به نیکی یاد می‌کرد؟ کدام باغ و کدام باغبان؟ من که در هفت آسمان خدا یک ستاره نداشتم؟ من که یک کلوخ توی بیابان نداشتم تا کاکلی روش بنشیند و فضله بیندازد؟ ها؟ عمو شاطر؟ شاطر موتورچی باغدارهای خرده پای شهریار بود و گیرم هرگز به صرافت نمی‌افتاد که با تقدیم تحفه و نوبرانه باغ های مردم دل نگهبان زندان را با من نرم کند. خالوی باغدار؟ من که دانی و خالویی در باد این دنیا نداشتم؟ خالوی من سال‌ها پیش توی کوره های آجرپزی قرچک خاکستر شده بود. این خالوی بلند همت و با سخاوت تازگی از کجا آمده بود و از کی توی قبیله هاجر کلاتر پیدا شده بود؟ چرا از روستای ساوه قم راه افتاده بود و دو تا جعبه انار به در منزل سرکار برازجانی برده بود؟ نه، عظم به هیچ جانی قد نمی‌داد. در سه کنجی دیوار گیر افتاده بودم و هنوز نمی‌دانستم چکار باید می‌کردم؟ چکار؟ به هر حال نباید منکر وجود خالو و باغبان ساوه قم می‌شدم. نه، به صلاحم نبود. حالا که سرکار پاسپان برازجانی از کرامت و سخاوت خالوی باغدار ما این همه تعریف و

در تبعید

تمجید می‌کرد و ضمن صحبت هایش مدام نخ می‌داد، چرا چهارچنگولی به این خان دانی دست و دل باز نمی‌چسبیدم؟ چرا از این فرصت طلایی استفاده نمی‌کردم؟ ها؟ چرا تحفه‌ها و سوغاتی خالوی باغدارم را از برازجانی تحویل نمی‌گرفتم؟ گیرم برازجانی روزی بی به حقیقت امر می‌برد و رازم از پرده بیرون می‌افتاد؟ ها؟ افتاد که افتاد. چهنما هرچه بانا بادا

- خالو کلی برات مایه گذاشته، معراج.

بقچه دستباف را از برازجانی گرفتم، روی نیمکت گذاشتم و گره آن را باز کردم. چه عطری! بوی خوش گل محمدی توی اطاق پیچید، بقچه پیچازی داد می‌زد که از روستا آمده بود، بقچه پیچازی حسایی پر و پیمان بود: چند تا انار درشت ساوه، یک کیسه ماست چکیده خانگی، چند گرده نان ساجی، فتیر قیماقی، یک پاکت پلاستیکی پسته خام و یک قاب دستمال سفید گلدوزی شده و یک مشت برگ خشک گل محمدی. خدایا، چه عطری!

- انار میوه بهشته سرکار برازجانی، بفرما.

- گفتم که سهم ما را آوردن در منزل.

چند برگ گل خشک برداشت، چشمکی زد و آهسته گفت:

- آگه نامه یا پیغامی برای نامزدت داری...

پیغام؟ نامزد؟ نه، کارم داشت کم کم بیخ پیدا می‌کرد. کدام نامزد؟ یکی دوبار میان حرف های برازجانی، اسم خالوی پیر سمیرا به گوشم خورده بود. سمیرا؟ این اسم به گوشم آشنا بود ولی هنوز هیچ کسی را به یادم نمی‌آورد. سمیرا؟ کدام سمیرا؟ از شنیدن اسم دخترک ناشناس ناگهان دستپاچه شدم، پاکت نامه ام را با هول و هراس به سرکار برازجانی سپردم و راه افتادم. نگهبان بند که گویا نمک گیر خالوی باغدار من شده بود، با لحن خیرخواهانه ای گفت:

- معراج، گفتم خودت بکش کنار!

منظور سرکار برازجانی و راز قاب دستمال گلدوزی شده و گل های محمدی را بعدها فهمیدم. بعدها که توی سلول انفرادی با آن قاب دستمال سفید تنها شدم، سمیرای قالیباف را نرم نرمک به یاد آوردم. می‌بینی؟ من هرگز آدم تیز هوش و سریع الانتقالی نبودم و نیستم. شاید اگر جمال میرزا به جای من بود، نخ های گم و نا پیدای رابطه‌ها را به هم وصل می‌کرد و پی به سرچشمه قضایا می‌برد. گیرم جای جمال میرزا خالی بود و عقل اولاد نرینه هاجر کلاتر مثل دارائی و ثروتش مختصر بود و به جایی قد نمی‌داد. پیشزاده شاطر بلند نظر بود، مثل صابر زخم زبان نمی‌زد، رویم را به آتش نمی‌داد، دلم را نمی‌شکست و نمی‌گفت که کند ذهن و خرفت مادرزاد هستم و عقلم پاره سنگ بر می‌دارد. جمال میرزا می‌گفت که من ذهن ریاضی ندارم. می‌بینی؟ ذهن ریاضی! گیرم من هنوز نمی‌دانم علم ریاضیات چه ربطی به چلاق و چلفتی من داشت؟ من در مقابل زن‌ها چلاق و دست و پا چلفتی بودم. عاجز بودم. تمام عمرم از زن جماعت هراس داشتم و دارم. در روزگار جوانی تا اسم زن و یا دختری به گوشم می‌خورد به یاد حرف فلک و «حلقه گمشده داروین» می‌افتادم، گیج می‌شدم و قبله ام را گم می‌کردم. سمیرا! حتی شنیدن اسم دختر ناشناسی به نام سمیرا کافی بود تا مثل گربه گیج دور خودم بچرخم. سمیرا؟ کافی بود تا برازجانی به قاب دستمال و گلبرگ‌ها چشمکی بزند تا دوباره سرا پا گر بگیرم. بله، اول از همه لاله گوش هایم گر می‌گرفتند، بعد مخ و منچه ام داغ می‌شدند و تنمه هوش و حواسم از کار می‌افتاد. تمام می‌بینی؟ رشته های اعصابم را انگار خداوند تبارک و تعالی با قلع ساخته بود، با قلع مسگرها! چون تا یک ذره حرارت بدنم بالا می‌رفت، سیم‌ها ذوب می‌شدند، اتصال می‌کردند و پشت پلک چشم هایم جرقه می‌زدند، عنایت کردی؟ هیچ چیز معراج به آدمیزاد شیرخام خورده شباهت نداشت. سردار سرخیوست انگار از کره مریخ روی خشت داغ کوره پزخانه افتاده بود و حال و هوای روحی اش با یک اشاره انگشت، با یک تلنگر ناچیز تغییر می‌کرد. بله، یک تلنگر ناچیز! سرکار برازجانی تلنگری به ملاجم زده بود و با یک اشاره انگشت از زندان قزلحصار به باغ انار ساوه پرتابم کرده بود. سمیرا! غرق تماشای باغ انار و دختر ناشناسی به نام سمیرا شده بودم و مثل آدم های عاشق، از خود بی خبر راه

می‌رفتم و تا مدتی صدای نوحه خوانی و دنگ زنی زندانی‌ها را نمی‌شنیدم. مدتی طول کشید تا برگشتم، تا دوباره به خودم آمدم و سعید صاعقه را در تیررس صیاد دیدم و ناگهان به یاد «پیل مست» افتادم.

- جاوید شاه! جاوید شاه!

- سعید بپا، سعید مواظب پشت سرت باش.

از بند جگر نعره کشیدم «سعیدا» گیرم بی فایده. دیر شده بود. سعید صاعقه دم به دم به دلم می‌زد. مرشد مارپیچ نزدیکتر می‌شد. نالوطی! می‌بینی؟ زندانی‌های قزلحصار بی جهت به مرشد موحثانی بند ما لقب مارپیچ نداده بودند. مرشد مارپیچ بند ما مثل آتشمار دشت کویر مکار و خطرناک بود. مرشد بند ما مثل آتشمار مدت‌ها روی دلمش راست و بی حرکت می‌ماند و در کمین کاکلی‌ها کمین می‌کرد. مرشد مارپیچ بند ما مثل آتشمار مدت‌ها با حوصله منتظر می‌ماند تا پرنده کم کم به دلم نزدیک می‌شد و به گمان خودش روی ترکه می‌نشست. ملتفتی؟ آتشمار خمیازه ای می‌کشید و عمر کاکلی به آخر می‌رسید.

- جاوید شاه! جاوید شاه!

- وطن فروش خائن!

تیغه چاقوی مرشد مارپیچ در شعله آتش برقی زد و بند دلم پاره شد. اطلاق مرشد انگار آتش گرفته بود و دود، کلاف در کلاف، از دهانه اطلاق بیرون می‌آمد. روباه مکارا مرشد مارپیچ بند ما عکس نیم‌سوخته شاه را به یک دست و چاقوی ضامن‌دار را به دست دیگر گرفته بود و سند خیانت کمونیست وطن فروش را به زندانی‌ها نشان می‌داد. دام؟ تله؟ مین‌دار که من در همان لحظه اول بی به طرح و توطئه جنب کج کلاه و مرشد مارپیچ برده باشم. نه، من زمان لازم داشتم تا رگ و ریشه این قضایا را پیدا کنم. در آن دم از دیدن عکس سوخته شاه و چاقوی ضامن‌دار مارپیچ و دود و آتش گنج شده بودم. صدایم در هیاهوی زندانی‌ها گم می‌شد و به گوش سعید نمی‌رسید. حلقه‌های دود توی راهرو بند می‌پیچید زندانی‌ها به هم تنه می‌زدند و سراسیمه به هر سو می‌دویدند. قلدرها در می‌رفتند و ضعیف‌ها می‌افتادند و زیر دست و پا لگد مال می‌شدند. محشر کبرا! در هم‌مین هیر و ویری نوچه‌های مرشد از ته خلق شعار می‌دادند. جاوید شاه! دوباره نعره زد: «سعیدا» به جای سعید صاعقه، نوچه‌های مرشد مارپیچ با هم جواب می‌دادند: «جاوید شاه، جاوید شاه» تا به سختی راه باز کنم و خودم را به سعید برسانم، مرشد مارپیچ و نوچه‌هایش او را شرحه شرحه کرده بودند. آتش و لاشه لاشه تکه پاره و غرق خون سعید صاعقه، روی سمعت کف راهرو، کنار چاقوی ضامن‌دار و تیزی و تیغ‌های ژیلت خونی و عکس سوخته افتاده بود. مرشد مارپیچ و نوچه‌های جفله‌اش گریخته بودند، زندانی‌ها به حیاط دویده بودند، راهرو بند خالی شده بود، نگهبان هنوز توی سوت سوتکش می‌دمید و من مثل جادو شده‌ها ایستاده بودم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم و چشم از سعید صاعقه بردارم. سرکار برارزجانی توی سوت سوتکش داد می‌کشید و نزدیک شدن خطر را اعلام می‌کرد: «مراج، مراج، فرار! گیرم بی فایده! زانوهایم خود به خود خم شد. بی اعتنا به جیغ سوت سوتک سرکار برارزجانی و نعره آژیر زندان و درق درق صدای گلیخ چکمه رنجرها، بالای سر سعید صاعقه زانو زده بودم تا شاید صدای او را بشنوم: «بگو سعیدا» لب‌های سعید از زور درد کش می‌آمد و لب‌خند، روی لبش کج می‌شد. چاقوکش‌ها و تیغ‌کش‌های حرفه‌ای مارپیچ او را با مهارت سلاخی کرده بودند، گیرم زخم‌های سعید عمیق و کاری نبود. بعدها، توی سلول انفرادی فهمیدم که زخم‌هایش سطحی ولی، مثل ستاره‌های آسمان کویر بی‌شمار بودند. در آن لحظه فرصت واری و بستن زخم‌ها و جراحت‌های سعید صاعقه را نداشتم. ملتفتی؟ این و آنی گروه ضربت جنب کج کلاه مثل اجل معلق از راه می‌رسید و من می‌خواستم پیش از یورش رنجرها، آخرین کلام او را بشنوم: «ها؟ چی؟ بگو!» سعید صاعقه به سختی لب می‌زد: «آخ، کج... سردار... برو! برو! چی می‌گفت؟ ها؟ چرا از او غافل شدم؟ چرا او را تنها گذاشتم؟ خاک، خاک عالم بر سرم. خاک! به قول صابر: «یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد.» روی صورت سعید خم شده

در نیمه

بودم که ناگهان صاعقه زد، پتکی به گیجگاهم خورد و با پوزه توی خون غلتیدم و ریم را یاد کردم. بووومب!

- انچوپچک های خائن... بووومب...

خدای من، بمب بود یا صاعقه؟

ضربه اول مثل بمب توی سرم ترکید و صاعقه سرتا پایم را آتش زد. بله، بمبی انگارتوی سرم ترکید و پرده گوش هایم را پاره کرد. ملتفتی؟ پرده گوش هایم از صدای انفجار بمب پاره شده بود، باد توی سوراخ گوش هایم روزه می کشید و من در میان هوهوی پادها به سختی می شنیدم که کسی می گفت:

- انچوپچک های خائن، عکس اعلیحضرت رو آتش می زنین؟

ضربه دوم به شقیقه ام اصابت کرد، هزار ولت برق از سرم گذشت و مخم را بالکل از کار انداخت. تمام! «ناک اوت!» از حال رفتم و نمی دانم کی بود که توی خوکدانی چشم باز کردم. می بینی؟ گروه ضربت کج کلاه عده ای را با سرنیزه و باتوم و مشت و لگدلت و پاره می کنند، به «شورش!» دنبک زن ها خاتمه می دهند، جنازه نیمه جان سعید را توی گلیم کهنه می پیچند و از بند ما بیرون می برند و ظفرمند به قرارگاه بر می گردند! هورا! در ولایت ما گروه ضربت در کارشان مهارت کلفتی داشتند رنجرها، مثل قوچ های پرواری شبانه روز خوب می خوردند و خوش می خوابیدند، سال ها تعلیم و تربیت می دیدند تا در روز میبادا بتوانند با یک ضربه کارساز حریف را «ناک اوت» کنند. ضربه ناگهانی رنجر پرواری زردایم را به هم زده بود و تا چند روز گیج بودم و حال تهوع داشتم. تا چند روز از ترس لب به غذا نمی زدم و به قول پیشزاده شاطر قوه تخیل را پرورش می دادم. جمال میرزا گاهی به شوخی می گفت: «از جمله فایده های زندان مجرد یکی هم این است که قوه تخیل آدمیزاد رشد می کند.» قوه تخیل؟! من همه عمرم بی خبر در کمند جمال اسیر بودم، اسیرا تا عقل و ذهنم در جانی گره می خورد، جمال میرزا از تاریکی بیرون می آمد و از بند و گرفتاری نجاتم می داد: «تخیل معراج، فرق انسان و حیوان، تخیل!» ملتفتی؟! تا کتف و پاشنه سرم از رطوبت کف دخمه درد گرفت، به شانه غلتیدم و جمال میرزا آهسته زیر گوشم گفت: «تخیل!» گیرم درد واگذارم نمی کرد و خیالاتم با خونابه و زرداب و استفراغ قاطی می شدند. غیظ و نفرت! سرم دم به دم وا می چرخید و بالا می آوردم و خونابه تف می کردم: به، به، چه تحفه های خوش یمنی! می بینی؟ تحفه های خالوی سمیرا زیر چکمه های رنجرها لگد مال و له شده بودند و من فرصت نکرده بودم حتی ریخت و قیافه حریفم را از نزدیک ببینم. اگر او را دیده بودم قضیه فرق می کرد. اگر صورت رنجر مهاجم را یکدم می دیدم، می توانستم امید واریاشم که روزی از روزها انتقام می گیرم. انتقام؟ از کی؟ مگر رنجرها یک نفر دو یا سه نفر بودند؟ ها؟ حق با جمال میرزا نبود؟ زمانی که در قصر فیروزه بودیم، جمال میرزا گاهی به پسر شاطر براق می شد و می گفت که جانم، عزیزم نباید مبارزه با نظام را با انتقام گیری و کینه شخصی قاطی کنیم. کدام مبارزه؟ کاش رنجر شده بودم! کاش؟ جمال میرزا و صابرنقره فام از قدیم و ندیم ها دم از مبارزه با نظام می زدند ولی چشم من دنبال رنجرها بود. من این قماش آدم ها را سال ها پیش در پادگان عشرت آباد تهران دیده بودم و حتی با آن ها رفاقت و حشر و نشر داشتم. از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان؟ نه، کتمان نمی کنم. گلابیاتورها! گاهی شیفته ورزیدگی بر و بالا و مهارت و چالاکی این گلابیاتورهای وطنی می شدم. گاهی با خودم می گفتم ای کاش در واحد رنجرهای نیروی زمینی ارتش و یا واحد شهربانی خدمت می کردم. ملتفتی؟ در آن روزگاری که صابر ما هوایی شده بود و خیال سرزمین های اشغالی فلسطین و چریک های فلسطین به سرش افتاد بود، در آن ایام که صابر ما پنهانی آموزش جودو و کاراته و مشت زنی می دید، من گاهی دزدکی برای تماشای تمرین رنجرها می رفتم. جمال میرزا زیر لب می گفت: «معراج، آخه تمرین و آموزش آدم کشی که تماشا نداره!» کدام تمرین آدم کشی؟ ها؟ وقتی صدای چکمه و نعره «جاوید شاه» گردان رنجرها دیوار پادگان و طاق آسمان را می لرزاند، سر تا پا داغ می شدم، سرتاپایم می لرزید و از شوق و شادی انگار قند توی دلم آب می کردند. گیرم جمال میرزا صاف و ساده با یک کلمه توی ذوقم

می‌زد: «آموزش آدمکشی!» نه، پنهان نمی‌کنم. در آن ایام شیفته و شاهپرست بودم! قاطر توپخانه هر روز در مراسم صبحگاهی، هنگام بالا بردن پرچم، حالت عجیب و غریبی پیدا می‌کردم. با صدای طبل و شیپور پوست تنم می‌لرزید، پوست تنم مورمور می‌شد و اشک شوق و غرور توی چشم‌هایم حلقه می‌زد. می‌بینی؟ در آن روزگار پرچم سه رنگ و شیر و خورشید و شمشیر برایم مقدس بود. وقتی پرچم با آرامی بالا می‌رفت و در آن بالا توی نسیم می‌لرزید، اشک از گوشه چشم‌هایم می‌جوشید و احساس می‌کردم که می‌توانم به راحتی جانم را برای شیر و خورشید فدا کنم. گیرم این دوره کوتاه بود. برادرهایم کم کم به زیر جلد رفتند، دلچرک شدم و رنجرها از چشمم افتادند. بعدها که انقلاب شد و ورق در وطن ما برگشت، بارها به یاد حرف‌های جمال می‌افتم و از خودم می‌پرسیدم که راستی رنجرهای شاهپرست کجا رفتند؟ حالا که پدر تاجدار آن‌ها باخواری و خفت دردیار غربت مرده بود، برای چه کسی سم به زمین می‌کوبیدند؟ حالا برای چه کسی گلو جر می‌دادند و مثل شیر از ته حلق نعرهای جاودانه می‌کشیدند؟ ملتفتی؟ مردم سرزمین گل و لبلب ما انگار تا برای مرادی و یا مرشدی گریبان پاره نکنند وسینه چاک ندهند، زندگی و اموراتشان نمی‌گذرد. دیروز برای اعلیحضرت بزرگ ارتشتاران از بند جگر «جاوید شاه» می‌گفتند و امروز با خلوص نیت سینه می‌زنند و با صدای جلی برای امام کبیر «تکبیرا» می‌گویند. می‌بینی؟ من اگر آن رنجرهای قدیمی را با تسبیح و یک خرمن ریش و سبیل در صف‌های نماز جمعه نمی‌دیدم هرگز این حرف‌ها را به جمال نمی‌زدم. جمال میرزا اغلب به شوخی و مسخره جوابم را می‌داد: «لا بد توبه کرده‌اند، معراج‌ها؟ در ولایت ما در توبه مثل دروازه کاروانسرای حاجی سفیدایی همیشه باز است.» طعنه می‌زد؟ من که مثل او خلقی نبودم؟ جمال میرزا بارها و بارها از جانب این خلق زحمتکش لطمه خورده بود و باز هم کوتاه نمی‌آمد و نا امید نمی‌شد. بت اعظم! خلق برای جمال میرزا مثل بت اعظم مقدس بود. ملتفتی؟ پیشزاده شاطر از کلمه امت مسلمان بیزار بود و دایم دم از خلق و خلق‌های مستمدیده ایران می‌زد. جمال میرزا از اسب افتاده بود ولی قاچ زین را رها نمی‌کرد. پیشزاده شاطر آواره و در به در دیار غربت شده بود، از ترس مردم، از بیم زوار سوریه در مهمانخانه دوران آنکارا رو پنهان کرده بود و باز هم با سماجت می‌گفت که حساب مردم مملکت ما از این لچارها جداست جانم، مردم مملکت ما در طول تاریخ بارها اشتباه کرده‌اند و ممکن است باز هم اشتباه کنند، نباید مردم را با این جماعت بی هویت نان به نرخ روز خور اشتباه بگیریم. متوجهی معراج؟ برای این قماش مردم هیچ فرقی میان شاه و امام، هیچ تفاوتی میان تکبیر و جاوید شاه وجود ندارد. این جماعت در هر دوره و در هر زمانه‌ای چرخ را به دنبال مهتاب تاب می‌دهند و خر خودشان را بار می‌کنند. گفتم ببین جمال جان، اکثر همین مردم یک شبه پوست انداختند و یک شبه رنگ عوض کردند، امت مسلمان شما را تکفیر کرد. گفت می‌دانم، ما قافیه را باختیم. نسل ما قربانی شد. ما هنوز در میان طبقه کارگر و مردم عادی غریبه ایم. قبول، آخوندها ما را با تزویر، تکفیر و تعزیر کردند، هرچند آن‌ها نمی‌توانند تاریخ را تکفیر کنند. تاریخ مثل آب رودخانه شاید به دستکند بیفتد، شاید در این سیر و حرکت تکاملی مدتی در گرداب دور خودش بچرخد ولی هرگز، هرگز به عقب بر نمی‌گردد! گفتم جمال جان، من در ولایت آنکارا با سیر و حرکت و تکامل تاریخ کاری ندارم، به من بگو جمال، بگو «مینا» را چکار کنم؟ گفت معراج، من برای نسل «مینا» نگرانم.

جلو نیفتما! برگردیم به مرغدانی متروک کج کلاه. ملتفتی؟ من در قزلحصار از تولد دختر خواهرم «مینا» با خبر شدم. در مرغدانی واگذار شده قزلحصار سرا تا پا کپک زدم و تمام پوست تنم از نم و رطوبت و کثافت در و دیوار آن جا شیشک و قارچ گذاشت. قارچ بود یا گری؟ نمی‌دانم من در آن مرغدانی نمود و نمناک خارش گرفتم و از سر ناچاری دست به دامن سرکار پاسبان برازجانی شدم. گیرم سرکار برازجانی محبت‌های خالوی با سخاوت باغدارم را فراموش کرده بود. سرکار برازجانی از بیخ و بن منکر آشنائی ما شده بود و آدمیزادی به نام ونشان معراج زخمخوری نمی‌شناخت. تمام! نگاهیان دستمال گلدوزی شده را از سوراخ در زندان مجردا پیش پایم انداخت و دریچه را به رویم بست: «خدا بدما» از تمام تحفه‌های خالوی پیر سمیرا فقط همان دستمال خون آلود و چروکیده نصیب من شده بود که

در تبعید



هنوز بوی خوش گل محمدی می داد: دخترک این بیت را گلدوزی کرده بود: «عرق از سینۀ پاک محمد، چکید و برزمین افتاد و شد گل!» خداپا چه عطری! دستمال گلدوزی یا قالیچه حضرت سلیمان؟ چند صباحی خیالم با این دستمال یادگاری مشغول بود. روی قالیچه حضرت سلیمان می نشستم و به سیر و سیاحت آفاق می رفتم و در باغ های انار ساوه به دنبال دختری به نام سمیرا می گشتم. سمیرا یا فلک؟ آفتاب داغ، گرما، آواز کاکلی ها، صدای جوی آب، سایه درخت انار و دخترکی که دست بلوری و سفیدش را دراز کرده بود و انار درشت و سرخی را از شاخه درخت می چید. کی بود؟ فلک؟ هر بار که مژه می زد، دختر شاطر ظاهر می شد و جای دخترک ناشناس را می گرفت. دختر شاطر چرخي به دامن گشاد و چین دارش می داد و با ناز و عشوه می گفت: «وا، تونی معراج؟» می بینی؟ تا از باغ های انار ساوه بیرون نیامدم، سمیرای شاهسون را پیدا نکردم. دیر وقت از باغ های انار ساوه به کاروانسرای حاج سفیدابی برگشتم و تا ته تاریکی های شترخوان رفتم و از فرط خستگی روی نیمکت قالیبافی خوابم برد. نیمه های شب با صدای شانه قالیبافی سمیرا و خواهرم از خواب پریدم. سالک! اول از همه سالک گونه سمیرا به یادم آمد. یافتیم سمیرا، دخترکی یتیم که همراه خالویش از ولایت پستکان قم به تهران آمده بود و مدتی با دخترهای هاجر کلاتر قالیچه ابریشمی می یافت. قالیباف های حاجی آقا همه بچه سال بودند. سمیرا در آن ایام یک علف بچه بود. بگیریم هشت ساله یا نه ساله! حالا چرا تا آخر آن سال در کاروانسرای حاجی آقا سفیدابی نماند و چرا نیم و نیمه کازه به ولایت پستکان برگشت؟ من نمی دانستم. در آن روزها هوش و حواسم به سمیرای شاهسون نبود. چشم من از همان دوران بچگی دنبال دختر شاطر بود. در واقع از تماشای سالک تازه گونه سمیرا حالم بد می شد و اصلاً به آن دخترک دهانی یتیم نگاه نمی کردم. در آن روزها روح من از بازی های روزگار هیچ خبری نداشت و هنوز نمی دانستم زمانه چه خواب هائی برای ما دیده بود. بعدها که حاجی سفیدابی وساطت کرد و دست ما را توی دست هم گذاشت، بعدها که با هم محرم شدیم، پی به حقیقت ماجرا بردم و در شب زفاف فهمیدم که چرا سمیرا از کاروانسرای حاجی سفیدابی رفته بود، چرا سال ها به هیچ مردی شوهر نکرده بود. می بینی؟ شب زفاف تا سحر به بستر ترفییم و عروسی نکردیم. شب زفاف سمیرا توی اطاق تنهائی حق می کرد و من روی بالکن هاجر، کنار پای مصنوعی ام نشسته بودم و از شرم عرق می ریختم.

دوباره جلو افتادم. می بینی؟ بعد از سال های سال در دخمه نمور جناب کج کلاه خواب دخترهای قالیباف را دیدم و سمیرای یتیم شاهسون را در شترخوان کاروانسرای سفیدابی پیدا کردم. چند سال از آن ایام گذشته بود؟ بیست و یک سال؟ سمیرا حالا چند ساله شده بود؟ بیست و نه ساله یا سی ساله؟ خدیجه؟ یافتیم! لابد خدیجه خواهرم به ولایت پستکان رفته بود و به سمیرای شاهسون پناه برده بود. ها؟ شاید آن ساروق پیچازی تحفه ها را خدیجه خواهرم... نه، شاید جمال میرزا حکایت خالوی پیر باغدارم را ساخته بود. این قبیل کارها و ابتکارها فقط از پیشزاده شاطر بر می آمد. جمال میرزا پشت سر خالوی پیر سمیرا پنهان شده بود. می بینی؟ درست حدس زده بودم. بعدها که با سمیرای شاهسون سر بر یک بالش می گذاشتیم، فهمیدم که آن دستمال قشنگ گلدوزی شده و برگ های خشکیده گل محمدی هم ابتکار جمال میرزا بود. چرا؟ لابد برای رشد قوه تخیل سردار سرخیوست؟ شاید هم آینده ام را با فراغت پیش بینی کرده بود؟ شاید هم مثل همیشه رد گم کرده بود؟ نمی دانم!

- معراج زمخشری، معراج زمخشری!

با ته سرنیزه به در چوبی مقبره ام می کوبیدند: «معراج؟» ها؟ چه کسی گذارش به قبرستان افتاده بود؟ چه کسی وارد مقبره متروک مرغها شده بود؟ چه کسی دق الباب می کرد؟ ها؟ چه کسی برای زیارت اهل قبور آمده بود؟ مأمور اداره آگاهی؟ چرا؟

- نکنه دیشب از دیوار مردم رفتی بالا؟

نگهبان مثل هر بار دستبند به دستم انداخت و چشم هایم را با دستمال سیاه بست. نگهبان خوش نداشت قصر خوک ها و مرغها را از نزدیک ببینم. خیر، تا روز آخر ته جائی را دیدم و نه صدائی شنیدم. فقط از بوی گند زیاله ها و تپاله ها حدس می زدم که در جائی مثل طوبله، خوکدانی یا مرغدانی

زندانی می کشم. قصر من پرت افتاده بود. فاصله خوکدانی تا ساختمان زندان قزلحصار را با جیب نظامی می رفتیم و تا به بند نمی رسیدیم، نگهبان چشمبندم را باز نمی کرد. راننده جناب مثل هربار توی راه چانه می جنباند و مزه می انداخت:

- لو رفتی، اجناس دزدی رو پیدا کرده نا  
- خدایا، تازگی همه با نمک و خوشمزه رو خشت می افتن.  
- نه، جدی، چرا جناب خرج تو رو جدا کرده؟  
- مگه نمی بینی من گر شدم؟ می ترسه گله گر بشه.  
- تو به اش گفتی که سگ بچه پرورشگاه به اش شرف داره؟  
- دست وردار، این قصه قدیمی شده.  
راننده جناب کج کلاه ملج ملج با سر وصدا آدامس می جوید و تابه زاهرو برسیم، یک بند حرف می زد:

- راسته که نوچه طیب بودی؟  
به سؤال های راننده یک خط در میان جواب می دادم.  
- ها چته؟ چرا خودتو مثل حمار به دیوار می مالی؟  
- سرکار، دل و دماغ ندارم، لطفاً بگو کی به ملاقاتم اومده؟  
کیسه متقالی وسایلم را پیش پایم انداخت و گفت:  
- ملاقات؟ گفتم از اداره آگاهی اومدن سراغت.  
- مأمور اداره آگاهی اومده سر بینه حمام؟  
- جناب سفارش کرد. بجنب جانم، برو دوش بگیر، برو سر و صورتت رو صفا بده تا برات بگم.  
- امروز خورشید انگار از جانب مغرب طلوع کرده؟ ها؟ من چند ماهه که مثل بز گر شدم، کپک زدم، خارش گرفتم. من چند ماهه که هوار می کشم ولی جناب ککش نمی گزه. ها؟ چی شده که امروز یهو مهرم به دل جناب کج کلاه افتاده؟

نگهبان چند قدمی عقب رفت و اخم هایش را درهم کشید:  
- بوی خلا گرفتی غول بیابانی، به بخت خودت لگد نزن.  
غول بیابانی کیسه وسایلم را برداشتم ناگهان چیزی به دلم برات شد. ها؟ چرا کج کلاه امروز به فکر غول بیابانی افتاده بود؟ چرا جناب دلوایس نظافت و پاکیزگی من شده بود؟ چه حکمتی در این کار بود؟ لابد رفتنی شده بودم؟ شاید از بالاها برای بازدید و بازرسی زندان آمده بودند؟ ایلیاتی! چرا سر رفتن زهرم را به جناب سروان نمی ریختم و جوابش را پس از مدت ها کف دستش نمی گذاشتم؟  
- برو به جناب کج کلاه بگو من ایلیاتی هستم، سالی یکبار با مال و خشم از رودخانه رد می شم و تنم رو می شویم.

- زمخسری پیخودی در دسر درست نکن.  
- خشم سرکار جان. مال و خشم!  
سروان کج کلاه مثل جن از زمین سبز شد.  
- جناب سروان، مگه شما دستور ندادین که...  
- زندانی رو ببر دفتر من. جناب سرگرد منتظرن.  
راستی جناب سرگرد اداره آگاهی با من چکار داشت؟  
- سرکار، وسایل زندانی یادت نره.  
- اطاعت قربان!

نگهبان کیسه وسایلم را زمین گذاشت، کلاهش را با وسواس مرتب کرد و در آستانه در دفتر جناب پا کوبید: «قربان!» روی پاشنه پا چرخید، در اطاق را آهسته بست و مرا با شیخ جناب سرگرد

در تبعید

تنها گذاشت. اطلاق نیمه تاریک و پر از دود سیگار بود و من در نظر اول سرگرد اداره آگاهی را ندیدم. خدایه چقدر پوست تنم می‌خارید. هزار جای پوست تنم خارش گرفته بود، دست‌هایم بسته بود، از بوی تند سیگار برگ و خارش عاجز و کلافه شده بودم. بیخ دیوار پا به پا می‌کردم و با بی‌تابی به دنبال جناب سرگرد شهربانی می‌گشتم. سرانجام سرگرد طلایی از میان دود سیگار بیرون آمد و پس از چند سال چشمم به جمال بی‌مثال او روشن شد. وصف طلایی را بارها از جمال و طالب بنگاهی شنیده بودم. حق با آن‌ها بود. قامت بلند و هیكل ورزیده و چهره جذاب او هیچ عیب و نقصی نداشت. خوشقواره و کامل! لابد صدها زن و دخترقشنگ برای رسیدن به وصال سرگرد طلایی توی سقاخانه شمع روشن می‌کردند. اگر جناب سرگرد حرف نمی‌زد، او را با هنرپیشه‌های فیلم‌های آمریکائی عوضی می‌گرفتم. ایکاش، ایکاش لب از لب بر نمی‌داشت.

- به من نگو «ارباب» نسناس قوزی. مگه تو خدمت سربازی نکردی؟ مگه کوری و این قپه‌ها را نمی‌بینی؟

ارباب؟ کلاهک چراغ رو میزی سایه انداخته بود و مشکی در سایه کلاهک آبنوره می‌گرفت. گرگوار ما؟ چرا سرگرد اداره آگاهی شبانه به قزلحصار آمده و چرا من و مشکی را به دفتر زندان احضار کرده بود؟ چرا پرونده کهنه و قدیمی ما را دوباره از بایگانی ستاد بیرون کشیده بودند و به جریان انداخته بودند؟ ملتفتی؟ کم کم تجربه پیدا کرده بودم و تا چشمم به پلیس می‌افتاد گوش‌هایم زنگ می‌زد: «ها معراج، معراج، بها دسته گل به آب ندی!» گیرم جناب سرگرد از روی صندلی چرخان برخاسته بود، کجکی روی لبه میز نم داده بود، با کیف سیگار برگ می‌کشید و انگار قد و قامت سردار سرخپوست را تخمین می‌زد. خاک عالم بر سرم. من غیر از همین قامت بلند و نکره هیچ چیز چشمگیری نداشتیم. خار چشم دشمن!

- بالاتر از دومتر، بله؟ دو متر و ده، دو متر و پانزده، بله؟ درست حدس زدم؟

- در همین حدود و حوالی!

افسر ارشد اداره آگاهی با سر انگشت روی پرونده ام کوبید:

- تو انگار تل نرید باقی نگذاشتی زمخشری؟

هوش و حواسم چهاردانگ متوجه جناب سرگرد طلایی شد. جناب با من و گرگوار چکارداشت؟ چرا شبانه به قزلحصار آمده بود؟ جناب سرگرد نگران سلامتی و کپک و شپشک‌های تن من که نشده بود. نما لابد بیرون از زندان اتفاقی افتاده بود؟ جمال؟ فلک؟ خدیجه؟ لابد گره کار جناب سرگرد طلایی به دست ما باز می‌شد؟ کدام کار؟ ها؟ اطلاعات؟ من که مدت‌ها توی خوکدانی کج کلاه از دنیا و مافیها بی‌خبر مانده بودم. من که اطلاعات تازه‌ای نداشتیم؟

- تا حالا اسم قلعه فلک الافلاک به گوشت خورده؟

سرگرد طلایی که رئیس زندان ما نبود، چرا تهدید به تبعیدم می‌کرد؟ جوابی ندم. به هر حال تبعید به قلعه فلک الافلاک و یا جزیره خارک بهتر از خوکدانی جناب کج کلاه بود. جهنم‌آب از سرم گذشته بود. آب که از سرگذشت، چه یک گز، چه ده گر. سرگرد طلایی پنجره اطاق را چهارطاق باز کرد، برگشت پشت میز و یک مشت کاغذ رنگ و رو باخته از لای پوشه برداشت و پرسید:

- ساکتی زمخشری؟

من که جزو ابواب جمعی جناب سرگرد طلایی نبودم؟ چرا با این لحن مسخره با من حرف می‌زد؟ می‌بینی؟ انگار صاحب اختیار تام و تمام من بود. انگار سرنوشت و آینده‌ی اولاد نرینه هاجرکلاتر به یک چرخش قلم جناب سرگرد بستگی داشت. چرا؟ ها؟ مثل جغد خیره شده بودم و چشم از چشم جناب سرگرد طلایی بر نمی‌داشتم. خدایه، چه خوابی برایم دیده بود؟

- بگو ببینم زمخشری، چند ساله که زندانی هستی؟

- از دوران آموزشی، از سال اعدام طیب!

ابروهای جناب بالا جست. جناب ادا در می آورد. از کی تقلید می کرد؟ ادای کدام هنرپیشه را در می آورد؟

- طیبها طیبها دوران طیب و امثال طیبها به آخر رسیده آقای زمخشری. حالا دیگه ما هر بی سر و پائی رو اعدام نمی کنیم تا ارزش امامزاده بسازیم.

سرگرد طلایی با چنان لحن گزنده و نیشداری حرف می زد که تا مغز استخوانم می سوخت. بالاخره دادم در آمد:

- با من چکار دارید جناب؟ شما که رئیس زندان ما و مسؤول من نیستین؟ من مدت ها پیش دادگاهی شدم و حکم گرفتم.

افسر ارشد اداره آگاهی مجال نداد تا حرفم را تمام کنم، رو به مشکی برگشت و گفت:

- بیا، دفاعیه جالبی برات تنظیم کرده. بی انصاف ها با وجود این دفاع جانانه پانزده سال حبس برات بریدن؟

مشکی پشت خم پشت خم جلو رفت، دفاعیه اش را از دست جناب سرگرد گرفت و کرنش کرد:

- بله اربابه خیر، بله جناب سرگرد، من عرض کردم...

اگر قفسه سینه گرگوارما قوز نمی داشت و مانع خم شدن او نمی شد، حتماً پیشانی اش به زمین می رسید. شاخه نازک گندم

- چند ماه تو کمیته مشترک بودی زمخشری؟

کمیته مشترک یا دباغخانه؟ تیره پشتم لرزید:

- کمیته مشترک؟ ها... حدود، حدود سه یا چهار ماه.

- سعید صاعقه رو از کجا می شناختی؟

سعید را پاک از یاد برده بودم. شاید احضار من و مشکی ربطی به سعید صاعقه داشت؟ سعید هنوز زنده بود؟

- تو زندان قزلحصار با سعید آشنا شدم.

- زندان قزلحصار یا تو زیر زمین کمیته؟ بله؟

کمیته؟ در زیر زمین دباغخانه زندانی ها حق نداشتند به هم نگاه کنند. زندانی ها توی راهرو سر به زیر از کنار هم می گذشتند. گیرم من زیر بار نمی رفتم. حتماً سعید صاعقه هم زیر بار نرفته بود.

ها؟ شاید سعید را در ایام بازجویی و شکنجه دیده بودم و شکل و قیافه اش فراموش کرده بودم. نمی دانم. به هر حال دباغ های دوره دیده قیافه آدم ها را با داغ و درفش عوض می کردند

- خاطرم نیست قبلاً اونو جانی دیده باشم.

- دلواپس نباش، کم کم یادت میاد.

در تمام مدتی که جناب سرگرد سؤال پیچم می کرد، گرگوار ما مثل گناهکارها و خطاکارها در گوشه اطلاق می لرزید. چرا؟ شاید زبانش لق خورده بود؟ شاید بی خبر بند را به آب داده بود؟

- تا حالا سه راهی و کوکتل مولوتف درست کردی؟

سؤال های سرگرد پراکنده بود و گپیچم می کرد.

- من گچکار و چنی ساز بودم جناب سرگرد، بگو بشا من از این چیزها هیچ سر رشته ای ندارم.

- مگه برادرت تو فلسطین دوره چریکی و خرابکاری ندیده؟

- برادر؟ من داداش و قارداشی تو این دنیا ندارم.

سرگرد طلایی نگاهی به مشکی انداخت و گفت:

- می دونم که جمال کاروانکش برادرخونی تو نبود ولی شما گویا از برادر به هم نزدیکتر بودین...

در تمام

- گیرم که اینطور باشد جناب سرگرد. مگه جنازه برادر رو توی قبر برادر می‌نارن؟ من که مسؤل رفتار دیگران نیستم.

- آقای کاروانکش اهل قلم بود؟ نویسنده؟ خبرنگار؟

سرگرد طلائی طوری از پیشزاده شاطر یاد می‌کرد که انگار استخوان های جمال میرزا از مدت‌ها پیش توی قبر خاک شده بود. چرا؟ لابد جناب می‌خواست به من بفهماند که کلک او را کنده اند؟

- گاهی واسه دل خودش یه چیزهایی سر هم می‌کرد، کتاب نداشت، نه، نویسنده و خبرنگار نبود.

افسر ارشد اداره آگاهی دستنوشته های خطی را از روی میز برداشت و سرگرم ورق زدن شد:

- اشتباه می‌کنی آقای زمخشری. خاج خونین! بله، خبرنگار ناشی و تازه کار ما درباره زندگی و مرگ جیران آتشی تحقیق کرده و به حساب خودش مقاله جنائی نوشته. مقاله قصه آبکی پلیسی. این حضرت هنوز نمی‌دونه که مملکت ما صاحب داره. بله، روزنامه های مملکت ما خیالیافی و مزخرفات هر الدنگی رو چاپ نمی‌کنن.

طالب بنگاهی؟! هیچ کسی غیر از طالب بنگاهی از قتل جیران آتشی و قصد و نیت جمال میرزا خبر نداشت. کوکتل مولوتف؟ نه، جمال میرزا اهل این کارها نبود و هرگز باسه راهی و کوکتل مولوتف آژانس اتومبیل جناب سرگرد طلائی را آتش نمی‌زد. سبک و شیوه کار جمال میرزا با صابر ما فرق می‌کرد. می‌بینی؟ پیشزاده شاطر به شیوه همه آدم های آرام و آب زیر کاه خار زیر دم جناب سرگرد گذاشته بود. جمال گویا یک نامه تهدیدآمیز بی امضا و یک نسخه از گزارش قتل جیران آتشی را به نشانی آژانس اتومبیل جناب سرگرد طلائی پست کرده بود: خاج خونین!

- سواد من به این چیزها کفاف نمی‌ده جناب سرگرد.

- جناب آقای کاروانکش هنوز با تو مکاتبه داره؟

- خیر، من هیچ خبری از جمال میرزا ندارم.

دوباره رو به مشکی برگشت و گفت:

- مگه سعید صاعقه برات از جمال میرزا خبر نیاورد؟

- سعید صاعقه داماد ما رو نمی‌شناخت.

- تو که آقای جمال میرزا کاروانکش رو خوب می‌شناسی؟ بله؟ اگه جنازه اونو ببینی می‌تونی شناسایی کنی؟

جنازه جمال میرزا؟ جناب سرگرد طلائی نگهبان را صدا زد و از اطلاق بیرون رفت. طلاق نیاوردم و به گرگوار براق شدم.

- نکبت، دوباره زیانت گوز داد؟

مشکی از ترس به دیوار چسبیده بود و طوری به من نگاه می‌کرد که انگار شاخ در آورده بودم: غول بیابانی؟

- ارباب، من بی گناهم!

- احمق جان، چرا اینهمه روده درازی کردی؟

غولنج گرگوار ما دوباره عود کرد و او را در هم پیچاند:

- فریبم داد ارباب، دیروز لباس شخصی تنش بود، نتشناختم. مددکار اجتماعی، هابله، خودش را جای مددکار اجتماعی جا زد.

- تو رو به پیر زنجموره نکش!

بی جهت تلخ شدم. گرگوار ما دراین میانه هیچ گناهی نداشت، پیرمرد به آتش من و جمال میرزا می‌سوخت. می‌بینی؟ ارباب و تنها رعیت ارباب همیشه باهم سفر می‌کردند جناب سروان کج کلاه، من و مشکی را از آمار زندان قزلحصار کسر کرد و پرونده ما را شبانه تحویل افسر ارشد اداره آگاهی داد.

تمام از زندان قزلحصار به کجا می‌رفتیم؟ قلعه فلک الافلاک یا جزیره خارک؟ جناب سرگرد طلائی در جواب سؤال احمقانه مشکى زیر لب گفت: قبرستان!

- می‌ریم به زیارت اهل قبور، پیرمرد.

گرگوارما از ترس قبض روح شده بود و در سرتاسر راه دم بالا نمی‌آورد. مشکى در گوشه ماشین مخصوص زندان گز کرده بود و جوابم را نمی‌داد. به چه کسى فکر می‌کرد؟ به مرگ؟ به جنازه جمال میرزا؟ ها؟ ما را نیمه‌های شب به کجا می‌بردند؟ زندان، قبرستان یا بیمارستان؟ برای شناسائی جنازه جمال میرزا؟ دروغ شاخدارا جناب سرگرد گفته بود که جمال کاروانکش زیر چرخ‌های کامیون... نه، مرگ جمال میرزا را باور نمی‌کردم. تا به قبرستان بهشت زهرا نرسیدیم، حتى شک نکردم. با عقل من جور در نمی‌آمد. به گمانم جناب سرگرد ما را بازی می‌داد. چرا؟ نمی‌فهمیدم! آخر شب از ماشین نعلش کشی پیاده شده بودیم، هوا تاریک بود و من غرق خیال خیمه شب بازی جناب سرگرد بودم و هنوز قبرها و آدم‌ها را نمی‌دیدم.

- ارباب، غسلخانه!

قبرستان؟ تابوت سیار ما جلو در غسلخانه ایستاده بود.

- نترس، آزار مرده‌ها به ما نمی‌رسد!

چراغ‌های ماشین سواری روشن شد و سایه همراهان جناب سرگرد روی دیوار غسلخانه افتاد. چند نفر بودند؟

- جناب سرگرد به خدا قسم من شبکورم.

نگهبان مشکى را به ماشین مخصوص زندان برگرداند و من همراه جناب سرگرد طلائی رفتم.

- بریم پائین جناب آقای زمخشری.

پله‌های سنگی مرده شویخانه لیز و لغزنده بود. نور تند چراغ قوه جناب سرگرد پیش پای ما بازی بازی می‌کرد و دایم خاموش و روشن می‌شد. بوی کافور، بوی میت، بوی نم و رطوبت هوا باهم قاطی شده بود و سرگیجه می‌آورد. همراهان جناب سرگرد از پی ما می‌آمدند و درگوشی بیج بیج می‌کردند. صداهای آشنای سلاح کمری به گوشم می‌خورد. پلیسى ضلعن طپانچه اش آزاد می‌کرد و انگار برای شلیک آماده می‌شد. ادا و اطوار یا نمایش ترسناک؟ ایجاد رعب و وحشت یا خیمه شب بازی؟ نه، گلوله‌ای بی هوا ترکید و روشنائی از روی پله پرید. تاریکی! پشت پا خوردم و روی پله‌ها کله پا شدم و تا کف غسلخانه غلتیدم. آى مادر به خطاها! از جناب سرگرد طلائی پشت پا خورده بودم، روی لیزابه‌ها دمر افتاده بودم و نمی‌توانستم قد علم کنم. خون، بوی خون و باروت توی دماغم می‌پیچید. جنازه؟ نور چراغ قوه جناب سرگرد طلائی چرخید و چرخید و کف غسلخانه را به اندازه یک مجمعه مسی روشن کرد. همه‌همه همراهان جناب سرگرد برید. سکوت مرگ با سختی گردن کشیدم. یا قمرینى هاشم، سعید صاعقه؟ این جنازه سعید صاعقه بود که طاقباز افتاده بود؟

- شناختی؟ پله؟ به جمال کاروانکش شباهت نداره؟

حلقه نورانی روی صورت میت بازی می‌کرد:

- ساکتی جناب آقای زمخشری؟

همراهان سرگرد مثل اشباح در تاریک روشنی قدم می‌زدند.

- می‌بینی؟ بیچاره رفته زیر کامیون.

خم شد و پیراهن خونی را روی صورت سعید انداخت:

- خاج خونین!

فهمیدم! جمال هنوز زنده بود و لابد به انتقام خون صابر و جیران آتشی آتش می‌سوزاند. جمال میرزا صاحب فرزندی شده بود و آن‌ها قصد جان او را کرده بودند. می‌بینی؟ در ولایت ما آدم‌های نظیر سعید صاعقه، جمال و صابرما هرگز عمر به کمال نمی‌کردند. همیشه به تیر غیب گرفتار می‌شدند و یا کامیون دباغخانه در جایی آن‌ها را له می‌کرد: «پله، رفته زیر کامیون دباغخانه!» جناب سرگرد

در نیمه

صدایم را نشنید. جناب سرگرد طلائی پایم را به غسلخانه قبرستان باز کرد و همان شب بخت و اقبالم را با جنازه‌ها گره زد. جنازه‌ها و غسلخانه بعدها که در مملکت ما ورق برگشت، هر شب و هر روز گذارم به غسلخانه «بهشت زهرا» می افتاد و از پله های لیز آن جنازه پائین می بردم، جنازه، جنازه جنازه طاعوتی، جنازه منافق، جنازه ملحد! جنازه شهید... می بینی؟ بعدها که در مملکت ما ورق برگشت، به یاد سعید صاعقه افتادم و قبر او را در « بهشت زهرا» پیدا کردم. تا پیش از جنگ ایران و عراق هنوز گاهی می رفتم و فاتحه ای برای شادی روحش می خواندم. گیرم زمانه عوض شد، برادرها سنگ قبر سعید صاعقه را جلو چشم من شکستند و قبرش را با خاک یکسان کردند. ملتفتی؟ آن روز دست از پا خطا نکردم، دم نزدم: « سعید جان! » برگشتم، پیرزنی زیر آفتاب نشسته بود و تکه های سنگ قبر را کنار هم می چید: « سعید جان، سعیدا » برادرها خرده سنگ‌ها را توی کیسه ریختند و بردند. با برادرها نرفتم. تک و تنها توی قبرستان راه افتادم.

جلو نیفتم، بر گردیم به زندان قصر!



دو شعر

رحیم آذران

بخواب  
با هر دو شیشه ات بخواب  
تا آسیاب آبی را آب ببرد  
بخواب  
تا آهنگ متن فیلم را در خواب دیدن  
بخواب  
تا به کدر دیدن رویا  
در رویا  
بخواب  
تا غربت خویشتن خویش  
در بیداری دیدن را  
در خواب  
بخواب  
بهین  
غریبات را در غربت  
که چگونه با دهانی پر سکوت  
خود را به خواب می‌زند  
تو اما  
بخواب!





شهر  
 خیابان را از یاد می برد  
 سایه  
 آفتاب را  
 مرگ  
 مرده را  
 گور که بی جهت دراز می شود  
 مرا از یاد می برد



## یک گل سرخ بر روی یک سنگ سیاه

سهراب مختاری

۱

انگشت اشاره، دهانه‌ی یک غار را نشانم می‌دهد. وارد غار می‌شوم و در تاریکی درونش فرو می‌روم. چشم‌هایم را می‌مالم. یک آینه جلو صورتم قرار دارد. خمیازه‌ای دهانم را باز می‌کند و سه عدد از دندان‌هایم روی زمین می‌افتد. در آینه چهره‌ی کودکی را می‌بینم که می‌خندد و دندان‌های شیری جلوش ریخته‌اند. کودک تا دهانه‌ی غار می‌دود و تا که از مرز بلوغ عبور می‌کنم، گیسوانم سفید می‌شود.

۲

یک گل سرخ در میان زمین سرسبزی که فاصله‌ی بین دو کوه را می‌پوشاند، روئیده است. به طرف گل می‌روم، آن را می‌چینم و به بینی ام نزدیک می‌کنم. می‌بویم اش و فضای پیرامونم تاریک می‌شود.

نقشه  
در تپه

## مقدمه‌ای بر «لحن سهراب»

### شهرورز رشید

می‌دانستم پسر همه چیز را می‌دانستم. و درست به همین خاطر با شتاب کنار تهمینه را ترک کردم. تهمینه می‌خواست با خدا رقابت کند رستمی بهتر از رستم خدا بپردازد و رفتن من هم به سمندگان سببی جز این نمی‌توانست داشته باشد انگار جادوی ام کرده بودند که در دست نیرویی نامعلوم گاهی شده بودم و کهربای سمندگان مرا به سوی خود می‌کشید. در آن یک شب رؤیایی هم به صراحت به من گفت که از من پسری می‌خواهد. فردای آن شب وقتی سمندگان را پشت سر خود داشتم احساس می‌کردم نیمی از خودم را در آنجا جا گذاشته‌ام انگار پای کشان آدم و رخس نیز چون من بود و وقتی خبر تولدت را گرفتم می‌دانستم که چه حادثه‌ی شومی در حال شکل‌گیری است اما دست‌ان بسته بود و هیچ قادر نبودم جلوی پیشروی تقدیر را بگیرم. و آنگاه که نامه‌ی کاووس را خواندم، دانستم که پایان من آغاز شده است تهمینه به جنگ خدا آمده است اما بخودم گفتم: نه، پسر من هنوز یک کودک است. به گویو هم همین را گفتم تا صدای خودم را بشنوم و باور کنم. و بعد درونم به یک جهنم واقعی تبدیل شد و نشستم و نوشیدم من که هیچ‌گاه می‌خواره نبودم می‌را پناه روان جوشان خود کردم. و چهار شبانه روز درنگ کردم و در تردید خود ماندم فکر کردم همین درنگ من کاووس تندخو را دیوانه خواهد کرد و شاید خود این موجبی شود تا با تو روبرو نشوم. اما

آدمم و می‌دانستم اگر با تو روبرو شوم تو را خواهم کشت. با اینکه می‌دانستم طرحی که آورده‌ای عادلانه‌ترین طرحی‌ست که من می‌شناسم. اما عدالت به چه کار من می‌آمد وقتی که من دیگر رستم نباشم مردی باشم مثل مردان دیگر، گیرم که سلطنت جهان را به من بدهند وقتی که می‌دانستم تو آن را به من بخشیده‌ای. نمی‌توانستم در سایه‌ی حضور تو رستم بمانم اما پسرم برای گریز از رویارویی با تو دست به هر کاری زدم. به دربار که رسیدم و تندی کاووس را که دیدم قهر کردم و رفتم. اما به کجا می‌توانستم بروم تو آمده بودی و از من جنگ می‌طلبیدی و رفتن من معنایی به جز ترس نداشت. و گودرز این را می‌دانست و درست همین حرف را به من زد: اگر به قهر روی همه فکر می‌کنند که جهان پهلوان می‌ترسد و رستم نمی‌بایست بترسد اما من می‌ترسیدم و همه این را می‌دانستند. یادم است که یک شب کاووس به من گفت که برایم دعا خواهد کرد و نخستین بار که تو را دیدم فهمیدم که پسر منی. اما چه کار می‌توانستم بکنم وقتی که قرار بود به هر قیمتی شده رستم را پیروز از میدان بیرون ببرم. می‌دانستم پسر، همه چیز را می‌دانستم. و همه می‌دانستند که من می‌دانم و این حقیقت تحمل‌ناپذیر مرا مزور کرد اما نمی‌دانستم که با کشتن تو، رستم را برای ابد در درون خود می‌کشم. پس من پدر و پسر را توانان کشتم پس تهمینه هر دوی ما را کشت.

\*

و متن را بازخوانی آن دگرگون می‌کند وقتی که به متنی دیگر در می‌آید در کلمات و صورتی دیگر. بیایم سرنوشت سهراب را در متنی دیگر دنبال کنیم در سطرهایی دیگر به آهنگی دیگر. تا بلکه شباهت سرنوشت‌ها را دریابیم و آن صدا را بشناسیم که ما را مدام به سوی خود می‌خوانند چه کسی می‌تواند ادعا کند که تاکنون صدای ناله‌ی سهراب را در درون خود نشنیده است. از سهراب دیگر نترسیم چرا که آن پسر تابان برای ابد مرده است و کسی نمی‌داند سمنگان در کجای جهان گم شده است و زابل از ما خیلی دور است و زابل آن سوی دیوارهای اسطوره مانده است. با این همه صدای ناله‌ی سهراب، نزدیک‌ترین صداهاست. و لحن ما، لحن سهراب است و این لحن نه آغازی دارد و نه پایانی. به همیشگی فلات و زبان ماست این لحن. و کاتبان و شاعران این لحن را گزارش کرده‌اند و چون بار امانت است این لحن، که شانه به شانه می‌چرخد. حنجره به حنجره متن به متن. و قامت ما در غم سهراب خم می‌شود چنان که من بر این سطرها خم شدم و در قیاس‌ها، مشابهت‌ها را دنبال می‌کنم.

\*\*

در این زندگی، در این موقعیت جدید، سهراب هیچ چیز ندارد. به جز امید به سطرهایی که دیگران در باره‌ی او خواهند نوشت. سطر به سطر متن او را قرائت خواهند کرد و گزارش دیگری از سرنوشت او ارائه خواهند کرد. و گذشته‌ی او را چون امکانی برای آینده‌ی خود خواهند کاوید. آیا می‌توان از «موقعیت سهرابی» برگشت؟ این جمله را به زبان کاتب امروز اگر برگردانیم، خواهیم نوشت: کدام متن است که چون کتیبه‌ای، لحن سهراب را ترسیم می‌کند. تا لحن او را بر دل‌ها خالکوبی کند. تا سهراب، شکل شاعر

در نیمه

را به خود بگیرد. تا شاعر از لحن سهراب سخن بگوید و رستم مغلوب شود. و نم نم بارانی که اکنون در پشت پنجره‌ی برلنی می‌بارد بارانی است که بر همه‌ی اعصار باریده است. و خاطره‌ی سهراب، و سطرهای غایب، و در آسمان فلات، هوا نیست خاطره‌ی هزار مسلخ است.

\*\*\*

سهراب سطرها، با جهان به صلحی سلحشورانه، تن داده است. او دیگر راز جهان را نه در میدان عمل، بل که در لابلای سطرها جستجو می‌کند. او در متن‌ها سفر می‌کند و در متن‌هاست که تلاش می‌کند پدیری برای خود دست و پا کند تا بتواند با خود و سرنوشت خود کنار بیاید او می‌خواهد لحن امروزی سهراب را دریابد. در کدام سطر است که سهراب به قتل می‌رسد. و رستم کدام متن است که سطرهای ساده و شفاف مرا می‌نوشد و از آن خود می‌کند. شاید که سؤال پنیادی این است که: چگونه می‌توان از مرز جوانی و ساده‌دلی گذشت بی آنکه در دهلیزهای خامی، سوخت و خاکستر شد. یعنی چگونه می‌توان به رستم تبدیل شد. به آن زندگی‌ورز لاجرم فریبکار. سهراب را برای زندگی نساخته‌اند او یک شاعر است طرحی تزییبات که اجرایش در همیشگی تاریخ به خاک و خون کشیده می‌شود. او یک استعاره است و جهان واقعی تاب تحمل هیچ جهان مستعاری را ندارد. هر شعر خطرناکی محکوم است که بد خوانده شود و بد فهمیده شود تا در هندسه‌ی عادت و یاد بگنجد تا زندگی تحمل‌پذیر گردد.

\*\*\*

در کوچه‌های آفتابی سمنگان، زیبا و زرین می‌خندی و این سیمای قهقازن، در همه داهره و تلواسه و تشویش ایجاد می‌کند تاکنون کسی چنین تابان نخنندیده است ارتعاش چنین خنده‌ی

شفافی همه‌ی دیوارها را می‌لرزاند و از بیم فروریختن در خود می‌لرزند. پس همه‌ی کودکان سمنگان دورها می‌کنند و این جمله‌ی کوتاه‌شان در سرت به صد گردباد دشنام بدل می‌شود: «تو حرامزاده‌ای!» خنده‌ات را گم می‌کنی و حزنی بیان‌ناپذیر سیمایت را می‌پوشاند از این پس دیگر خودت را با چشمان دیگران می‌بینی. می‌خواهی به آنها اثبات کنی که حرامزاده نیستی، و در جای خالی خنده‌ی گم‌شده‌ات هیولایی شکل می‌گیرد که می‌خواهد کل جهان را ببلعد بی آنکه دل و چشم‌اش سیر شود. ایکاش افقی خندیده بودی، سهراب! - خفیف و منحنی. مثل همه‌ی دیگران. آن خنده‌ی تابان برای تو اکنون دمی‌ست و دام از پی دام می‌آید. سمنگان از این پسری که بی‌محابا می‌خندد، می‌ترسد. می‌خواهد خطر را به جای دیگری منتقل کند. و تهمینه که از غم رستم به دو نیمه است تو را جاده‌ای می‌کند تا بلکه به رستم برسد. تو برای تهمینه یک رستم خانگی هستی، جام رستم‌نما هستی یادآورده جهان پهلوانی که جهان خلنه‌ی اوست و در هیچ خانه و دام عشقی نمی‌گنجد. تو باقی مانده و ردپای یک رستم گریزنا هستی. و تو اینها را نمی‌دانی و دام از پی دام می‌آید. سمنگان می‌گوید برو و از این خاک معتدل گورت را گم کن، عادت‌های ما را مخدوش نکن سایه‌های بعد از ظهر را از ما بگیر و شب‌های خنک را که از ازل تا به ابد خانگی شده‌اند. زیستن بدون این وسایل رام، برای ما ناممکن است. و تهمینه می‌گوید برو و رستم را برایم بیاور. و تو برای جبران آسیب‌های روحت، می‌خواهی کل جهان را دگرگون کنی. و در بیرون از خودت در جایی می‌جنگی که نمی‌دانی کجاست و می‌خواهی اقبال ناممکن را به‌جنبانی. شاهان را از تخت به زیر بکشی و قدرت را بین عادلان قسمت کنی. تاکنون کسی اینطور فکر

نکرده است. یک ثانیه‌ی این فکر برای هر روح سلحشوری، حتی، خوفناک است. این خروج نیست هیبوط است و هیچ خدایی این گناه را بر بنده‌ی خود نمی‌بخشاید. و تو در دام دنیا افتاده‌ای، سهراب! و تو از جنس دنیا نیستی!

\*\*\*\*

و خیال یک آینده‌ی زیبا تو را سحر کرده است برای تو همه چیز تا آن آینده‌ی موهوم فقط یک راه است چشمک و چراغ آن آینده کورت کرده است و نمی‌دانی که از کنار زندگی خود می‌گذری اگر نگوئیم که از روی زندگی خود می‌گذری. گردآفرید نخستین زنی‌ست که می‌بینی، که مادر نیست و خون در رگ‌های دیگرگونه می‌جوشد. که شاعر می‌گوید اینها همه نشانه‌ی عشق است. و تو از این توفان می‌خواهی به تندی بگذری امر مهم‌تری در پیش داری. نیرویی دیگر تو را به پیش می‌راند و همان نیروست که تو را از درون دژ سفید به بیرون می‌راند در آنجا احساس خفت و خفگی می‌کنی. تو چیزی مهم‌تر از زندگی در پیش داری. پس زندگی و گردآفرید را در قلعه می‌گذاری و بیرون می‌آیی آینده، یک مفاک است. امید، دام است.

\*\*\*\*\*

بعد از گردآفرید، سهراب خود را به یک گذشته تبدیل کرده است امکان زندگی واقعی برای همیشه از او گرفته شده است. اما او در سطرهایی که دیگران در باره‌ی او خواهند نوشت ادامه خواهد گرفت پس همه‌ی زندگی او وابسته به یک گذشته است در نگاهی‌ست که دیگران به گذشته او خواهند داشت آیا او از مادر خود نفرت دارد چرا که او را به کام مرگ فرستاده است؟ و گردآفرید را از او گرفته است! هر چه هست او دیگر امکان بازگشت به سمنگان را ندارد نمی‌تواند بازگردد. راه‌ها از هر طرف به روی او بسته است.

برای همیشه جسد او را به زابل بردانند. دیگر آن کودک شاداب در کوچه‌های خاکی سمنگان بازی نخواهد کرد. و دیگر تلاش نخواهد کرد برای خودش پدری دست و پا کند. حرامزادگی خود را خواهد پذیرفت چرا که اقدام در دست‌های او سوخته است چرا که هر گونه امکان عملی در تابوت زابل گذاشته شده است. دیگر در پی آن نیست که کاوس کم خرد و افراسیاب فریبکار را از تخت به زیر بکشد و قدرت را میان عادلان جهان قسمت کند. او دیگر فقط یک متن ادبی است. و رؤیای او از متنی به متنی دیگر خواهد چرخید. و در کارگاه شاعران به زندگی خود ادامه خواهد داد. و شاعران به جای او در باره‌ی زندگی و سرنوشت او خواهند اندیشید. و سر خود را در حدیث او بیان خواهند کرد.

\*\*\*\*\*

هیچ گاه نمی‌توانسته تصور حتی بکند که رستم پدر فریبکار از آب در بیاید. چنان بیرحمانه او را کشتانند که تصورش در مخیله‌ی عالم آفرینش نمی‌گنجد. او اکنون به زندگی در محاصره‌ی خود می‌اندیشد و هر عملی در او اشمعزاز و چندیش ایجاد می‌کند. حضور او در جهان نتیجه‌ی هزار فریب و دغل دیگران است. او حرامزاده به تمام معناست. شاعری که او را پرداخته بی‌تردید این امر را بهتر از همه می‌دانسته است. تا کنون هیچ نشانه‌ای از اصل ایرانی داستان در دست نیست و این سؤال در هوا مانده است: براستی شاعر ملی، شاعر شاعران، این داستان را از کدام متنی به عاریه گرفته است؟ پنداری که همه‌ی داستان‌های فرزندکشی در این داستان فشرده شده‌اند تا این یکی تبدیل به موقعیت شود در اینجا همه‌ی موردها گرد آمده‌اند تا «دست بستگی» آئین شکن را نشان دهند. سهراب از چهار سو در محاصره است: تهمینه، افراسیاب، کاوس، رستم.

نقشه  
از  
سهراب  
در تهمینه

نخستین همه‌ی این فریبکاران تهمینه است. تهمینه از غم رستم دلش دو نیمه است. غمی که شاعر از آن سخن می‌گوید نیرویی بالاتر از ایمان را دارد. کمال زیبایی، زیبایی به کمال، می‌خواهد قدرت مطلق را بکند. این هولناک‌ترین زهدان ممکن است. زهدانی که رستم را شبانه می‌کند و لاجرمه می‌نوشد. و درست همین صدای اشتیاق از سمت سمنگان است که رستم را در آن غروب، سوزانده می‌کند. و رستم می‌داند به کجا رانده می‌شود. رستم می‌داند اما این دانایی کمکی به او نمی‌کند و او نمی‌تواند در برابر نیرویی مبهم که او را صدا می‌زند مقاومت کند. خشم رستم در بیابان شکار از این سمت می‌آید و خواب او، تا رخش را در بیابان تنها بگذارد. در این غروب، سمنگان زهدان تمنا و طلب است که رخش و رستم را توانان می‌بلعد. سمنگان، زهدان اسب‌های سمنگان و تهمینه است. نخست رخش را می‌بلعد سمنگان و بعد رستم است که سراسیمه به سوی سمنگان می‌شتابد تا در تهمینه‌ی شبانه تمام شود. رستمی که به زابلستان باز می‌گردد دیگر آن رستم بی‌بدیل نیست. او رخش را در زهدان اسبان و رستم را در زهدان تهمینه جا گذاشته است. یعنی اسبانی چالاک‌تر و هوشیارتر از رخش و سهرابی نیرومندتر از رستم. رستم وقتی به زابلستان باز می‌گردد دیگر جهان را پشت سر خود گذاشته است و این جهان پشت سر را تنها می‌توان با نیروی فریب تا مدتی سرپا نگه داشت. از زهدان غول‌آسای سمنگان نمی‌توان دور شد. تنها می‌توان به آنجا بازگشت مگر آنکه طرح نوینی درافکنی، که رستم اهل چنین خطرهایی نیست. آیا رستم نمی‌داند چه دنیایی هیولایی را پشت سر گذاشته است؟ چرا بی‌گمان او می‌داند اما طرح پیکر شبانه‌ی تهمینه زیباست. چه کار می‌توان کرد به جز اینکه آدم خودش را در

عملک‌هایی غرق کند تا هیچ کس رستم مفروق را نبیند رستم مانده در سمتگان را. ( و تا ظهور سهراب، رستم یک فراموشی، یک خوابگرد است) اما بازگردیم به آن پسر شاداب سمتگان، به آن حرامزاده‌ی خندان. او در دشوارترین موقعیت ممکن قرار گرفته است. از یک سو باید بتواند از مادر کنده شود و از آستانه‌ی آن زهدان غول‌آسا دور شود تا بتواند وارد جهان شود و از سمتگان بیرون بیاید. در آن زندگی آفر بخشی، او تماما در آستانه‌ی زهدان می‌جنگد. او فرستاده‌ی مادر است. چشمی در پشت سر دارد. در سوی دیگر «درد پدر» است. تا او کار جهان را بسازد نخست باید پدری برای خود دست و پا کند اما پدری که او می‌خواهد شباهت اندکی به رستم زابلستان دارد. در سوی سوم، قدرت ناعادلانه‌ی کلوس و افراسیاب است. طرح نوینی که سهراب دارد در جسارت به وسوسه‌ی حوا می‌ماند اگر این تعبیر را بپذیریم که حوا بعد از گفتگوی با مار و چشیدن میوه‌ی ممنوع، به آدم می‌گوید: «با خدا رقابت کن و گرنه من همبستر شیطان می‌شوم.» و آدم گردن می‌نهد و تاریخ آغاز می‌شود. در داستان سهراب هم، سهراب می‌گوید: «با کلوس رقابت کن و یا مرا بکش» و رستم به خاطر آئین کلوسی، پسر خود را می‌کشد. و تاریخ به تعویق می‌افتد. خواست سهراب می‌بایست به این شکل طرح می‌شد که یا با کلوس رقابت کن و یا من بیا که طرحی نو آورده‌ام و یا اینکه من تو را به خاطر طرح خودم می‌کشم. پس چیزی در طرح سهراب ناقص است: سهراب آئین جهان را نمی‌شناسد. به عبارتی جای تجربه در جان و وجود سهراب خالی‌ست. فرمای مکر در وجود او نیست و این خود نشان می‌دهد که او هنوز دنیا را نمی‌شناسد. همه، طرح او را می‌شناسند و فرصت کلفی دارند تا خودشان را برای مقابله با آن آماده کنند. و آنجا

که سهراب در خون خود می‌غلند همه‌ی جهان گرد آمده است یعنی همه‌ی دشمنان طرح نوین او. ( آنجا که سهراب در خاک و خون می‌غلند قتل‌گاه آینده است) سهراب در این میان بهانه است آنچه که هست طرح نوین اوست که خطرناک است و برای نابودی آن طرح، پدر سهراب را آورده‌اند و جهان نهیب می‌زند: بکش این پسر هونناک را! و رستم به خاطر آئین، پسر خود را می‌کشد و می‌داند که پسر خود را می‌کشد. بعدها به این عمل خود حتی افتخار خواهد کرد آنگاه که در برابر اسفندیار ایستاده است و رجز می‌خواند که من به خاطر آئین پسر خود را کشته‌ام. ( رستم، یک محافظ است او شمشیرزن آئین کهن است) سهراب اما رستم است بعلاوه‌ی طرحی نو برای معماری جهان. و رستم این را می‌داند و رستم می‌داند که همه بر این حقیقت آگاهی دارند. پیکی که کلوس برای آوردن او از زابل فرستاده، بی تردید همه چیز را در باره‌ی سهراب به او گفته است و درنگ چهار روزه‌ی او به همین خاطر است. در آن چهار شبانه روز، رستم همه چیز را سنجیده است و وقتی آماده‌ی رفتن به دربار کلوس می‌شود می‌داند که به جنگ پسرش می‌رود و درست به همین خاطر لنگان و مردد می‌رود در دربار هم دنبال بهانه می‌گردد تا از این رو در رویی اجتناب کند. قهر می‌کند اما کسی هست که ترس به حق او را می‌شناسد و او گودرز است. گودرز حقیقتی را بر زبان می‌آورد که رستم را بیخواب و میخواره می‌کند می‌گوید: «اگر این چنین به قهر روی، همه خواهند گفت که رستم می‌ترسد.» و این تیری است که همیشه به هدف خورده است. همه‌ی قیصرها از این ترس می‌ترسند. گودرز، رستم را به رستم یادآوری می‌کند و از این پس رستم برای حفظ «رستمیت» خود حاضر است

کل جهان را به آتش بکشد و در این موقعیت است که کشتن فرزند، آسان می‌شود. گودرز در معنایی، مشکل رستم را حل کرده است و یا به عبارتی به سؤال درونی او پاسخ نهایی را داده است: مسئله بر سر حفظ آئین است و رستم حافظ آئین است و اگر می‌خواهی ادامه‌ی این رستم باشی باید سهراب را بکشی. و رستم بار دیگر خوب می‌فهمد که سهراب خطرناک است و به خود می‌گوید اگر او زنده بماند من دیگر رستم نیستم و جهان دیگر از آن من نیست و من دیگر جهان پهلوان نیستم. آنگاه این هیولا را چگونه می‌توانم با خود حمل کنم. رستم نمی‌تواند مثل دیگران باشد پهلوانی در میان پهلوانان و پدری در میان پدران. نقش او آئین اوست. رستم به خاطر رستم، سهراب را می‌کشد. رستم، زنجیری چشم‌های جهان است او در محاصره‌ی دیدها و تماشا است و قادر نیست از میدان دید و تماشا خارج شود. رستم، انسان در معرض است. حرف شاعر، در این رابطه خوش می‌نشیند اگر که به این شکل آن را به عبارتی بگیریم: «سهراب، عنوی رستم نیست انکار اوست» و این حقیقت مثل نخ‌های سرب‌مذاب، روان رستم را تا پایان جهان خواهد سوزاند به عبارتی او جسد سهراب را، مثل حقیقتی سهمناک، تا پایان زندگی روی سینه‌ی خود احساس خواهد کرد. هر قهرمانی تنها یکبار در چنین موقعیت هولناکی قرار می‌گیرد و با چشم‌های درون در خود می‌نگرد و تشنج جان را می‌بیند اینجا هم، مثل هر موقعیت تنگ دیگری، یک راه گریز وجود دارد و آن «خودفریبی» نام دارد. رستم خود را با هزار ترفند می‌فریبد. همه‌ی هوش و تدبیری و تجربه‌ی خود را به کار می‌گیرد تا واقعیت را دیگرگونه ببیند و می‌بیند. نیروی صیانت نفس، از روی جسد همه‌ی حقیقت‌های جهان می‌گذرد. حقیقت، چه ارزشی

در نهجند

دارد آنگاه که بر علیه من عمل می‌کند؟ من حقیقت خودم را می‌آفرینم اندکی، آری اندکی دست‌کاری در صورت رویدادها مرا به مقصد می‌رساند. پس حوادث را اندکی پس و پیش می‌کنم و می‌گویم من از کجا می‌دانستم که پسری از تهمینه در سنگان دارم. اما رستم می‌داند که دانسته پسرش سهراب را کشته است. اما آنکه شکست خورده است سهراب نیست که رستم است و او این خفت را تا پایان جهان با خود حمل خواهد کرد و هرگز از ته دل نخواهد خندید و با اکراه به سوی آینده خواهد رفت در این معنا همه‌ی ما هر روز، سهراب را می‌کشیم تا بتوانیم خودمان را «حفظ» کنیم یعنی خودمان را چون پر کاهی روی اقیانوس حوادث نگه داریم و زندگی، قتل‌گاه سهراب است.

برلن

آبان‌ماه ۱۳۸۲



## دیلمان ایران

سام واثقی

بیاد آزاد مرد، اکبر خان پرتوی

دبلمی († ۱۹۴۵)

هر شب از پیمانهای دیگر

ره زدم تا من،

تا بیداری در خواب را،

جرات رویدن رویای تن،

تن بی آب را:

آسی... گالشم من!

دیلم - آزاده تنم

من!

می نهم فریاد گر بر زخم سال های درد و

درد

در فراق،

می تید قلبم

خروشان و

پربشان گرگ جانم هر شب از سرچشمهای دیگر

زند سر سوی کوهستان و جنگل تن به آب،

حسرت سودای میهن،

دم به دم، بیتاب:

دیلمان!

باز خواهم گشت!

باز خواهم گشت،

تا ببوسم با لبان سوز سالهای جنگ و خون،

خاک صلحت را

و رخس آفتاب

بر سرشت سرد برف دشت،



طعم "لور"<sup>(۱)</sup> و آن شیرین عسل  
بر "قطیر"<sup>(۲)</sup> داغ  
در تنور عشق مرد و زن - آزادگان...

مژده مژده،

مژده

مژده:

صبح "روشن - دیدگان" نزدیک  
می آید

گرچه...

"روز"

در بند "شب - اهریمنی" تاریک،  
در نهاد تو "نهفته - قدرت" تاریخ،  
ره به آنسوی افق باریک، لیک

لیک

لیک...

دیلمان!

جان مرا آزاد کن!

تا...

... به دامن سیاهگل، "رخش" می تازد...  
امتداد چشمه های سرد و سحرانگیز، آشارانت

"دامن"<sup>(۳)</sup>

روح مرا آباد کن!

تا به یادت زنده ام من،

دیلمان!

نام مرا

فریاد کن!

(۱) نوعی لبنیات شبیه سرشیر

(۲) نوعی نان

(۳) جنگل



وهم

## کتایون آذری

با نگاهی که از تنهائی خیس می‌شود  
به عمق آبی این پنجره‌ها می‌نگرم  
به دیشب فکر می‌کنم  
که پر از خواب‌های اوهام بودم  
کسی برایم از رستاخیز شعر حرف می‌زد  
و تصویر حلزونی عشق  
بر کتیبه‌ی بلندی نقش می‌گرفت  
در من آرزوهای وحشی یک علف است

یک پیچک  
که با زبان گل آشناست  
از سایه‌ها نمی‌گریزد  
به خورشید تن می‌سپارد  
و هرگز از گندمزاران و بیابان‌ها کوچ نمی‌کند.

در من شوق یک پرنده است  
وقتی که رهایش می‌کنم  
از میان دست‌هایم  
تا دلشاد باشد و آزاد

می‌دانم

می‌دانم

باید سر را از بالش خواب‌های اوهام بردارم  
و با دست مرطوبم از اشک  
شیشه‌ی این پنجره را بشویم

شاید بار دیگر  
ستاره‌ها در چشمانم طلوع کنند



شاید در سفرهای سبز نگاهم

گلی ظهور کند

شاید

شاید

شاید با آوای مرغان دریائی

سکوت این جزیره شکسته شود

می‌دانم

باید پرسه ای در کتاب‌های عنکبوتی نخبگان بزنم

اما نه...

نه...

نه...

مرا سر آشتی با هیچکس و هیچ چیز نیست

روح من

دوشیزای از قبیله‌ی اندوه و تنهایی ست.

نور  
از  
م  
در

## آیا باید می ماندم ؟

### فرید فتحعلیان

راننده ناشی اتوبوس با سرعت سر پیچ‌ها ویراژ می‌داد و از هر اتومبیلی که می‌دید سبقت می‌گرفت چند بار هم نزدیک بود آنها را از جلاده خارج کند. بوقهای ممتد و معترض ماشینهای دیگر را هم نشنیده می‌گرفت و پا را از روی گاز بر نمی‌داشت. مسافرها با چشمهای از حدقه در آمده پشتی قرمز صندلی جلویی را با دستهایشان گرفته بودند و مثل آثار فشار می‌دادند. یکبار پیرمردی از ته اتوبوس جرأت کرده بود و به راننده گمی خطرناک اعتراض کرده بود که راننده قوی هیکل از تو آینه نگاه چپ چپی به او انداخته و گفته بود : " بیبین حاجی، پیرمردی، احترام واجب. اما آگه قرار باشه تو کار ما قاطعی کنی، قاطعی می‌کنم شدیداً ! "

پیرمرد آرام سر جای خود نشسته و زیر لب غرولندی کرده بود. بچه‌ها به مادرانشان چسبیده بودند، مادرها سر بچه‌ها را به سینه شان می‌فشاردند تا آرامشان کنند. بعضی چشمها را می‌بستند و سعی می‌کردند با چند دقیقه خواب لحظات خطر را به امید رسیدن به مقصد، کوتاه تر کنند اما تکلتهای شدید اتوبوس، ناشی از سرعت زیاد، پیچ‌های خطرناک و دست اندازهای جلاده، چشمها را دوباره به حالت آماده باش در می‌آورد. یکی از مسافرها که مرد جلافتاده‌ای بود از سر جای خود بلند شد و بطرف راننده حرکت کرد. هنوز چند متری به راننده مانده بود که از اولین صندلی تک نفره جلو، جوانی قدبلند برخاست. دستمال چرک دور گردن خود را به دور دستانش پیچاند، بطرف مرد برگشت و نگاهی تهدید آمیز به او انداخت و پرسید :

" فرمایش ! "

مرد مسافر آب دهانش را قورت داد و من و من کنان گفت :

" می‌خواستم با جناب آقای راننده محترم چند کلمه صحبت کنم... البته اگر ممکنه. "

مرد جوان و بلند قد که شاگرد راننده بود در چشمان مرد زل زد و گفت :

" ممکن نیست، بهرمانید سرجات ! "

مرد مانند روبات، اتوماتیک برگشت و چند قدمی بطرف صندلی اش حرکت کرد اما متوقف شد. با تردید رو به شاگرد راننده گفت: "آخه حرف دارم!"

شاگرد راننده عصبانی شد و دادکشید: "موقع راننده گی حرف زدن با راننده موقوفه!"

مرد با مظلومیت پرسید: "پس کی می‌تونم حرفمو بزنم؟"

شاگرد راننده گفت: "وقتی رسیدیم."

مرد با نگرانی گفت: "حرف من آخه الان واجبه. اگر آقای راننده محترم به قوانین راهنمایی و رانندگی احترام نگذاره، خدای نکرده در اثر تصادف شاید ما هرگز به مقصد نرسیم و اون موقع دیگه خیلی دیره."

غرش راننده بلند شد: "چیه مجید؟" سکوت تمام اتوبوس را فرا گرفت.

— "این یارو با شما کار داره."

— "بگو بشینه سرجاش، خودت هم بیا اینجا."

مرد مسافر سر جای خود نشست و شاگرد راننده در گوشی با راننده صحبت کرد. سپس به انتهای اتوبوس رفت و با یک لیوان چای جوشیده که از تکان‌های اتوبوس لب پَر میزد برگشت و بدست مرد مسافر داد و گفت:

"آقای راننده می‌گه شما بفرما جلو، کنار راننده بشین، چایی تو بخور و حرفتو بزن." بعد سرشو جلوتر آورد و آهسته گفت:

"لازم نیست همه بشتفن، بیخودی شلوغ میشه. هرکاری راهی داریم، بفرما جلو."

مرد میان سال لیوان چای را گرفت، ساک و وسائش را برداشت و رفت جلو. شاگرد راننده رو به زن جوانی که جلو نشسته بود کرد و گفت:

"آبچی شما پاشو برو عقب بشین."

زن تقریباً نالید: "آخه اینجا کنار پنجره راحت ترم، اون عقب هوا سنگینه، حاله بهم می‌خوره."

شاگرد راننده با لحن تهدیدآمیزی حرف زن را قطع کرد: "پاشو آبچی عقب و جلو فرقی نمی‌کنه."

زن گفت: خوب آگه فرقی نمیکنه پس بنارین همینجا بشینم."

مرد مسافر دخالت کرد: "مهم نیست بنارین بشینه..."

صدای راننده، اتوبوس را به سکوت کشاند: "آبچی یا میری عقب یا اینکه پیاده میشی، اصلاً خانومها باید همه عقب می‌نشینند، ما از همون اول اشتباه کردیم شماها رو آوردیم جلو."

مرد مسافر با احتیاط زیر لب زمزمه کرد: "حالا عیب نداره..."

راننده به مرد مسافر رو کرد و با لحنی آمرانه گفت: "بشین، سر ظهر هم کنار خودم تو رستوران غذای مخصوص می‌خوری، مهمون خودمی. حالا بشین حرف نزن."

زن بناچار بلند شد و با ساک و بقیچه‌اش به عقب اتوبوس رفت. وقتی از جا بلند شد مسافران دیدند حامله است. جوانی از میان مسافران با تأسف سرش را تکان داد و به مردم نگاهی انداخت. هر کس از شرم خود را به چیزی مشغول کرده بود تا از نگاه جوان در امان بماند.

در تیرماه

نزدیک ایستگاه پلیس راه، راننده سرعت را کم کرد، چند نفر کنار جاده با دیدن اتوبوس دست تکان دادند. راننده کنار ساختمان پلیس راه توقف کرد و از جعبه کیلومتر شمار اتوبوس، کارت سرعت سنج را بیرون آورد و برای کنترل به داخل ساختمان رفت. شاگرد راننده از پنجره با مردم کنار جاده صحبت می کرد: "چند نفرید؟"

"ما چهار نفریم، من و زن و دو تا بچه."

شاگرد راننده ته ریشش را خاراند و کمی فکر کرد: "نفری دو تومن میشه." مرد نالید: "ای بابا انصاف تو شکر، کل بلیط هشتصد تومن قیمتشه، تازه ما که داریم نصفه راه سوار میشیم."

شاگرد با بی خیالی گفت: "مسافر نیستی!"

رو به مرد چاقی که چمدان بزرگی در دست داشت کرد: "شما چی؟" مرد بلافاصله چمدان را به زمین گذاشت و دست در جیب کرد و اسکناسهایش را بیرون آورد: "من سوار میشم." و شروع به شمردن پولهایش کرد.

راننده و افسر پلیسی از پاسگاه بیرون آمده و به طرف اتوبوس حرکت کردند. کارت سرعت اتوبوس در دست افسر بود و راننده داشت توضیحی می داد. زمزمه مسافرها بلند شد: "خوب شد، حالا حسابی جریمه میشه."

"آخه خیلی تند میرفت."

"نزدیک بود چند نفر رو زیر کنه."

"حالا آدم میشه."

راننده سوار اتوبوس شد و به شاگرد گفت: "پول بده، بیست تومن که بدیم جریمه مالیده." شاگرد به مرد مسافر چاقی که هنوز اسکناسها را در دست داشت کرد و گفت: "شما هزار تومن دیگه که بدی درست میشه."

مرد چاق با تعجب گفت: "شما که گفتی..."

شاگرد با بی صبری و بی ادبی اعتراض مرد چاقی را قطع کرد: "میدی یا اینها رو سوار کنم؟ دیگه واسه تو جا نداریمها!"

مرد چاقی که با عجله چند اسکناس دیگر به پولها اضافه کرده بود چمدانش را بی معطلی برداشت و سوار شد. پولها دست بدست شاگرد و راننده گشت تا به افسر رسید. راننده گفت: "میبخشی جناب سروان باعث زحمت شدیم."

افسر کارت سرعت اتوبوس را پس داد و پولها را در جیب گذاشت و به پاسگاه برگشت.

مرد دیگر و خانواده اش با شاگرد راننده چانه می زدند: "باشه آقا قبوله."

شاگرد سرش را بالا انداخت:

"نوچ، دیگه دیر شد. اینجا وایسین تا زیر پاتون علف درآد."

مرد التماس می کرد: "آقا شما که هنوز جا دارین، بخدا قسم این زن و این بچه ها چهار ساعته زیر این آفتاب زجر کشیدن، گناه دارن."

شاگرد با بی اعتنائی رو برگرداند و گفت :  
" واسه اینکه پررویی، برو حاجی راه بیافت. " در را بست و اتوبوس حرکت کرد.

هر لحظه بر سرعت اتوبوس افزوده می شد. مردم از پنجره با وحشت و کنجکاو بیرون را نگاه می کردند. اتوبوس دیگری جلوی آنها جانده را می پیمود. راننده سعی می کرد به او برسد. هر دو به سرعت خود اضافه کرده بودند. ماشین های کوچک از ترس تقریباً در شانه خاکی می رانند. جوان از جای خود برخاست و فریاد کشید : " آقا چه می کنی ؟ این چه طرز راننده گیه ؟ با جون مردم بازی نکن ! " راننده عربده کشان گفت : " خفه ! مجید. خفش کن تا من سرقط بگیرم ! "

شاگرد راننده زنجیری از جیبش بیرون کشید و بطرف جوان حرکت کرد. جوان قدمی به عقب برداشت و با اضطراب به مسافرها نگاهی کرد و گفت : " آخه شما هم چیزی بگید، اعتراض کنید. " صداهای برخاستند !

— " بشین جوون دعوا راه نندازا "

— " اینقدر اعصاب آقای راننده رو خورد نکن، تصادف میکنه اونوقت میگی تند میرفته "

— " بابا صلوات بفرستید "

دستهایی از اطراف جوان را گرفتند. زنجیر سنگین و فولادی در هوا سوت کشان بطرف جوان پرواز کرد. جوان می خواست عقب تر برود و خم شود. فرزی جوانی این امکان را به او داده بود که بر سرعت زنجیر غلبه کند و خود را از ضربه حفظ کند. اما دستهای این دستها او را گرفته بودند. زنجیر شاگرد راننده صورت صاف و جوان او را شکافت.

— " لاله لاله... آقا دعوا نکنید. "

شاگرد راننده با غرور زنجیرش را می چرخاند : " حالا می شینی سرجات یا یکی دیگه می خوای ؟ "

جوان که از ضربه زنجیر گیج و منگ و خونین بود با عصبانیت رو به مسافرها گفت :

" این داره منو میزنه، شماها چرا منو گرفتین ؟ مگه من چی گفتم ؟ این آقای راننده با این راننده گیاش داره همه ما رو به کشتن میده ! "

شاگرد راننده باردیگر بطرف جوان خیز برداشت : " باز که شروع کردی... همچنین بزیم که دیگه پا نشی... "

جوان گفت : " آقا من می خوام پیاده بشم. "

شاگرد راننده داد کشید : " حاجی، ماشین رو تکه دار این یارو می خواد بره پایین. "

راننده از آینه نگاهی به جوان انداخت و گفت : " اول جلو همه باید بلند بگه گه خوردم. "

جوان زیرچشمی اطرافش را نگاه کرد و معترض گفت : " آخه برای چی ؟ مگه من چیکار کردم ؟ "

پیرمردی دخالت کرد : " جوون بگو گه خوردم وقضیه رو ختم به خیرش کن و برو. شر بیا نکن. "

همه مسافرها بلند شد :

— " آره عزیز تمومش کن. "

— " گه خوردم گفتن که کسر شان تمیازه ! "

نصف  
از  
مجموعه



— "تو جوونی و هنوز جاهل برای ما هم دردرس درست میکنی. بگو و برو پایین، خلاص." —  
جوان عصبی بود، لبخند تمسخری زد و به جمع گفت: "آره من خلاص میشم، شماها خلاصی ندارید."

— "فکر ما رو نکن جانم. شما که پیاده شی دعوا تموم میشه، ما هم سلامت به مقصد میرسیم." —  
جوان به فکر فرو رفت. پس از چند لحظه رو به راننده کرد و گفت: "آقای راننده، من... من گه خوردم، می‌خوام پیاده بشم."  
راننده در اتوبوس ترکید.

— "جوون هم جوون‌های قدیم!" —

— "چه هارت و پورتنی میکرد!" —

— "چرا عاقل کند کاری..." —

صدای زن حامله از انتهای اتوبوس بلند شد: "بابا این بدبخت که اعتراضشو کرد، کنکش رو هم خورد. شماها که جرأت همین رو هم نداشتید!"

راننده اتوبوس محکم بروی پدال ترمز کوبید، جوان که در راهرو اتوبوس ایستاده بود با سر به جلو پرتاب شد. درب اتوبوس باز شد و او را به بیرون پرتاب کردند. جوان برخاست و خود را از خاک و خون نکاند. اتوبوس به راه افتاد و سرعت گرفت. جوان در آخرین لحظه فریاد کشید: "شماها هم بیایید پایین..."  
اما جز چند نگاه کنجکاوانه و چند تکان سر از پشت پنجره، واکنشی ندید، در کنار جاده، میان صحرایی خشک به جا ماند. اتوبوس در جاده همچنان قصد سبقت از ماشین‌های دیگر را داشت. جوان بخوبی می‌دید که از روبرو یک تریلی با سرعت به اتوبوس نزدیک میشود. صدای انفجار وحشتناکی برخاست و از دور، میان جاده، گرد و خاکی به آسمان بلند شد.

اتوبوس تقریباً با سطح جاده یکی شده بود. تریلی اما همچنان به راه خود ادامه داد و کنار جوان توقف کرد. راننده تریلی شیشه پنجره را پایین آورد و پیروزمندانه و با لبخند گفت: "تقصیر خودتون بود. می‌خواهی تا جایی ببرمت؟"

جوان چشم از راننده تریلی کند و روی لاشه اتوبوس پهن کرد، سری تکان داد و گفت: "نه، مسیر من با شما یکی نیست."

راننده تریلی شانه‌ای بالا انداخت و پا را روی گاز گذاشت و رفت.

جوان با خود زمزمه کرد: "آیا باید می‌ماندم؟"

گوتنبرگ، ۸ دسامبر ۲۰۰۵

شرف الدین میرزا محمد بن محمد رضا تبریزی  
«مجنوب»

ترکی آذربایجانلی

محمد علی حسینی

(۱b) سون درجه گۆزل رنگلی ناخیشلارلا بزه  
دیلیمیشدیر سرلوحه نین کتیبه سینده «لجّة  
توحیدنک بیرقطره دور» جمله سی، آشای  
سطرده ایسه «بسم الله الرحمن الرحیم»  
یازلمیشدیر. همین ورقدن اعتباراً دیوان؛

قدرت قلمندان ایلدی فاش و هویدا

بیر مدرسا ایکی جهان نسخه سین انشاء

مطلعی قسیده ایله باشلاتیر و ۹۸۸-۹۷b

ورقلرینده بیر رباعی ایله سوناچاتیر. ۹۸۸

ورقینه دؤشن رباعی نین ایکینجی بیت

پوزولموشدور.

باشلیمه کسه باشدن مکرم اولدی

درگاه کریم سجده سی ضم اولدی

(۹۷b)

اول رسم ازل

الفقییر الحقیر عسگر بن حاجی علی سنه ۱۰۸۴

تم

صفویلر دؤرونون ۱۷ عصرده یاشمیش مشهور  
عالم و شاعرلردن اولان مجنوب تبریزی نین  
فارسجا ادبی اثرلری اؤز زمانیندان اعتباراً بو  
گونه قدر علم عالمینه آرتیق معلوم اولموشسادا  
اونون آذربایجان (تورک) دیلینده باغلادیقی  
دیوان حقیقده اوزون ایللردن بیری نظردن  
گنجیردیگیمیز قایناقلا رین هئچ بیرینده  
معلومات وثریله میشدیر. محض بونا گؤره ده  
شاعرین آنا دیلینده زنگین ادبی ارثه مالک  
اولدوغونی تصوّر و موزه بئله گتیرمه دیگیمیز بیر  
حالدا گؤزلنیلمه دن اونون دیوانینین آشکارا  
چیخاریلماسی، اولدوقجا مازاقلی و  
سئویدیر ییجیدیر. بو کیملی تاپنتی لار تاریخی  
بیر سند ادبی - بدیهی دیلیمیزین نمونه سی  
اولاراق، بیزیم اوچون بؤیوک اهمیتته مالکدور.

شرف الدین میرزا محمد مجنوب تبریزی  
نین آذربایجان دیلینده دیوانینین الیازما نسخه  
سی حقیقده معلوماتا، ۲۰۰۲- نجی ایلده  
«لیدن» اونیورسیتی کتابخاناسی نین نشر  
اتئدیردیگی تورک دیللی الیازمالار کاتالوقوندا  
راست گلیریگ (۱)، [cod.or.۸۷۹۸] نمره سی  
آلتیندا ساخلانان بو نسخه نین کاتالوقدا علمی  
تصویری وثریلمیشدیر. الیازماتین سرلوحه ورق

نسخه  
در تمبر

(۹۸۸) حجمی ۹۸ ورقدن عبارت اولان بو نفیس دیوان، شاعرین اؤلوموندن ۹ ایل اول هجری ۱۰۸۴ (۱۶۷۳) - نجی ایلده، گوروندوگی کیمی عسگر بن حاجی علی طرفیندن اعلا نستعلیق خط ایلده کؤچورولموشدور. همین ماهر خطاط طرفیندن یازلمیش قوسی تبریزی دیوانینین یکی نسخه سی ده بیزه معلومدور. (۲)

مجنوب دیوانینین سوزوگندن نسخه سی ۱۵ دینی قصیده نی (۱۷۸-۱۵)، ۹۵ غزل و قصیده نی (۸۳۳-۱۷۵)، ۱ ترجیع بندی (۸۹۸-۸۳۵)، ۲۰ مطلع نی (۹۱۵-۸۹۸)، ۵۰ رباعینی (۹۱۸-۹۱۵) احتوا اندیر. دیوان بوتولوکده ۱۸۹۶ بیتدور.

میرزا محمدعلی صائب تبریزی، قوسی تبریزی کیمی بؤیوک شاعرلرین معاصری اولان، میرزا محمد مجنوب تبریزی نین ترجمه حالینا دایر معلومات اولدوقجا آزدیر. ولیقلی شاملو و میرزا محمد طاهر نصرآبادی اؤز تذکره لرینده اونون حقیقده آنجاق اوچ - دؤرد سطر یازماقلا کفایتلنمیشلر. شاملو یازیر:

«اونون اصلی تبریزی دیر. شاعرلیک فنینده بؤیوک استاددور. فضیلت احسانی سفره سیندن تام بهره سی وار. چوخ فصاحتلی و بلاغتلی اولدوغونلار نظم و نثر گلستان و بوستانینین غزلخوان بلبللی دور. اؤزونون خواجه حافظ شیرازی نین یولی ایلده گئدیگینی بیلدیریر. تخمیناً اوچ مین بیتلیک «شاهراه نجات» آدلی مثنویسی وار. اونون توپلامیش بیتلری نین سایى اون میندن یوخاریدیر.» (۳)

مجنوبون تولدی تاریخی معلوم دگیل. آشاغیدا وئریلن رباعی دن آیدین اولورکه او،

۱۰۹۳ هـ/۱۶۸۲ م - نجی ایلده وفات ائتمیشدیر. بو ماده تاریخ بریتانیا موزئینده ساخلاتیلان مجنوب دیوانینین بیر الیازما نسخه سینده علاوه ائدیلمیشدیر: (۴)

مجنوب از آن رفت بصد خوشحالی  
در باغ نعیم بود جایش خالی  
تاریخ وفات از خرد پرسیدم  
گفتا «آسود در بهشت عالی»

= (۱۰۹۳)

مجنوب بیر دفعه ۱۰۶۳ هـ/۱۶۵۲ - نجی ایلده اؤز شعرلریندن، اون مین بیتدن چوخ توپلایب دیوان باغلامیشدیر (۵)، او، مشهور، اثری اولان «شاهراه نجات» مثنویسینی ۱۰۶۶ هـ/۱۶۵۵ م - نجی ایلده قلم آلمیشدیر (۶). بو اثر اوچ مین بیتدور. ۱۰۶۶ هـ/۱۶۵۵ م - نجی ایلده یازیب بیتیردیگی (۷) تأییدات (تصدیق اولونان فکرلر) آدلی رساله سینی شاه سلیمان صفوی یه (۱۶۹۳-۱۶۶۶) اتحاف ائتمیشدیر. (۸) توحیده دایر و امامتی تصدیق ائدن حدیثلر و همچنین اون ایکی امامین مدحینه حصر اولونموش بو اثر ۳۱۴ بنددن عبارتدور و حجمی ۸ مین بیتدور. (۹). بونلاردان علاوه شاعرین دؤرد مین بیت لیک قصیده، غزل، مخمس، ترجیع بند، ساقی نامه (۱۰)، و رباعیلردن عبارت فارسجا دیوانی دا واردور.

۱۰۸۳-۱۰۹۰ - نجی ایللر آراسیندا اؤز تذکره سینی یازیب، باشا چاندریان نصرآبادی، مجنوبی، گئیش کاراکتره و «تصوف دؤقونا مالک» بیر شاعر کیمی تقدیم ائدیر:

«تخلصی مجنوب اولان تبریزی میرزه محمد یاشخی علم طالبی دیر. وسعت مشربده قابیلیتی

مکمل و تصوفده ذوقی سونسوز دور. تبریز طلبه لری هرگون اونون درس مجلسیندن فایدالانیر. شاهراه نجات آدلی مثنویسی واردیر...» (۱۱)

دانشمندان آذربایجان کتابین مؤلفی محمدعلی تربیت مجذوب تبریزی حقیقده وئردیگی مختصر بیلگیده، اساساً نصرآبادی تذکره سینده دایلمیشدیر. تربیت ین علاوه ائتدیگی معلومات یالنیز، شاعرین اوج مثنویسی نین هانسی بحرده یازیلدیغینی گؤسترمه سیندن، همچنین بو مثنویلرین و شاعرین غزللرینین روان و آیدین دیله مالک اولدوغونی قید ائتمه سیندن عبارتدیر (۱۲).

مجدوب ون تبریزه حصر ائتدیگی غزل (۱۳) و بیرسیرا بیتلر، اونون اؤز دوغما یوردونا درین سئوگیسینی و احترامینی گؤستریر. شاعرین سرخاب محله سی باره ده دئدیکلرینه گلدیکده ایسه، قید ائتمه لیک که بیر چوخ یوکسک مرتبه لی عالملرین و شاعرلرین مزاری بو محله ده یئرلشدیگیندن، بو محله ده تیرلشدیگیندن، او، تاریخی بیر اهمیت کسب ائتمیشدیر. مختلف شاعرلر بو مشهور محله نی ترنم ائتدیگی کیمی، مجذوب دا اوندان بحث ائتمه گی لازم بیلیمیشدیر (۱۴).

تصوف تریمینلریندن اولان مجذوب سؤزی (۱۵) ۱۹-نجی عصر شاعرلریندن، «کبودر آهنگلی حاجی محمد جعفر قارا گؤزلونون ده تخلصی اولموشدور (۱۶)». داها چوخ مجذوب علیشاه آدیله مشهور اولان بوصوفی شاعر ۱۲۳۸ هـ/ ۱۸۲۲ م - نجی ایله تبریزده وفات ائتمیشدیر. چوخ تعجیلی دور که، شرف الدین میرزا محمدبن محمدرضا مجذوب تبریزی نین فارسجا غزللر دیوانی ایراندا بیر - نچه دفعه

زلف  
آهنگ  
در تہمت

همین مجذوب علیشاه قاراگؤزلو آدینا چاپ اولموشدور ۱۳۵۹ ش. ۱۹۸۱ م - نجی ایله تانیمنیش ایران عالمی احمد گلچین معانی اؤزونون پیمانه آدلی تذکره سینده (۱۷) بو آجیق - آشکار سهوی قید ائتمه ده، ینہ ایکی ایل سونرا، تهراتین اقبال نشریاتی همین مسئله یه دقت وئرمه دن اوچونجی دفعه بو سهوی تکرار ائتمیشدیر (۱۸). وقتيله آذربایجان رسپوبلیکاسیندا عرب الفباسی ایله نشر اولونان سحر آدلی تاریخی - ادبی درگی ده، همین سهو محمدعلی مصدقین مجذوب علیشاه قاراگؤزلی آدلی مقاله سینده یول تاپیر (۱۹).

مجدوب تبریزی نین الیمیزده اولان فارسجا و آذربایجانجا دیوانلاری اونون هرایکی دیله ماهر سؤز استادی اولدوغونی تصدیق ائدیر. فارسجا غزللری کیمی اونون، آنا دیلینده یاراتدیغی غزلرده، اولدوقجا روان ائموسیونال تأثیر لیدیر. مجذوب ون شعرلرینده دیناکتیک و اخلاقی مقاملار چوخدور.

مجدوب ون هر ایکی دیوانینی (فارسجا و آذربایجانجا نظرده توتولور) مطالعه ائتدیکده بیر چوخ بیتلرین، بعضی شعرلر بیر- بیرینین ترجمه سی اولدوغو، و یا خود عین موضوعدا یازیلدیغی مشاهده اولونور. آشاییداکي بیتلره دقت یتیره ک:

بیوسته گرد عارضت آن زلف پرشکنج  
پیچیده با خیال پریشان بفکر گنج

(دیوان، ص ۵۳)

بیوسته دور عارضنکا زلف پرشکنج  
گنج اوسته کی ایلان کیمی آلمیش کناره گنج

(اليازما ديواني ورق ۳۶۸)

فاش گويم جرئت مجذوب از درگاه كيست  
شير يزدان شهسوار دين شهنشاہ شجاع

(ديوان، ص ۱۶۷)

صلح كل حق اولسه ايشلمتزدی خلقه ذوالفقار  
شير يزدان شهسوار دين شهنشاہ شجاع

(اليازما ورق ۱۱۸)

كس شيشه را به شيشه ديگر چرا زند  
بيجا دلي زخويش مرنجان و خود مرنج

(ديوان، ص ۵۳)

سندورمه كونكل ايكي شيشه ني وورمه بربره  
بخشي ديميش شكسته مرنجان و خود مرنج

(اليازما ورق ۳۶۸b)

بو كيמי مثالارين سايني بيز نچه دفعه  
آريترماق اولار. اونلار بير داهار ايكي ديوانين  
عين بير شاعره، يعني شرف الدين ميرزه  
محمدبن محمدرضا مجذوب تبريزي يه عايد  
اولدوغوني ثبوت يئتيرير.

بورادا نصرآبادي نين مجذوب حقينده  
وترديكي قيسا معلوماتدا اونون «وسعت مشرب»  
(=گفتيش كاراكتره) مالك اولماسي باره ده  
قيدي اوزه رينده بير قدر اطرافلي داياتماغي  
مقصده اويغون سايريق. مسئله بورا سيندادير  
كه، نصرآبادي تكجه مجذوب حقينده دگيل، بير  
چوخ ديگر شاعر و عالمر باره سينده ده همين  
افاده ني ايشلميشدير. مثال اولاراق، بير نچه  
نمونه ني نظردن گنجيرك:

«... به سبب وسعت مشرب با ترك و تاجيك  
اختلاش چسبان و در بزم يكرنگي قبول كافر و  
مسلمان»

ترجمه: «كاراكترى نين گنئيشليگيندن توركلر و  
تاجيكلارله (فارسالارلا) صحبتى تونور. بيرليك  
مجلسينده كافرلر و مسلمانلار اوچون  
مقبولندور»

«با امرا و فقرا و اهل كمال بواسطه وسعت  
مشرب اختلاط داشته و تخم محبت در دل  
همگان كاشته...»

ترجمه: «كاراكترى نين گنئيشليگيندن،  
اميرلرله، فقيرلرله و كمال اهلى ايله انسيتده  
اولوب هامنين قابينده محبت تخمى  
اكميشدور»

«وسعت مشربش به مرتبه ايست كه با مؤمن و  
كافر جوشيده و باده يكرنگي نوشيده»  
ترجمه: كاراكتر گنئيشليگي او سويه ده دير كه،  
مؤمن و كافرلرله قانياب - قارشيميش، بيرليك  
شرابي ايجميشدير» (۲۰)

بو جمله لر حقينده دانيشلان شاعرلرين  
«وسعت مشرب» (=گفتيش كاراكترلي)  
اولدوغوني بيلديرمكله ياناشي، همين «وسعت  
مشرب» ترمينين نه معنادا ايشلنديگيني ده  
آيدين لاشديرير. نصرآبادي نين مختلف  
مقاملاردا آيري - آيري شاعرلر حقينده  
ايشلنديگي «وسعت مشرب» و بو ترمينين  
سينونيمي اولان «وسعت خلق» افاده لرني

گفتیش صورتده تحلیل ائدن صائب شناس عالم  
مسح آقا محمدی یازیر:

صلح کل دعواسی زندیقون اگر حقدور نیچون  
هر کیم، انکار ایلمر اولور یردن و پاشلار نزاع

صلح کل حق اولسا ایشلمزدهی خلقه ذوالفقار  
شیر یزدان شهنشاه دین شهنشاه شجاع! (۲۲)

(۸ و ۷ - نجی بیت، ۱۱۵)

اصلینده بو عمومی صلح (صلح کل) همین  
«کراکتر گفتیشلیگی» نین «وسعت مشرب»  
ین سون مقصدینی تشکیل ائدیر» (۲۳) که،  
بودا او دؤروده هند اسلوبوندا یازان شاعرلرین  
اثرلرینده بول - بول ایشله نیر. ایکی مثالی  
نظردن گنجیرمک نیرینه دوشر. باقیای نائینی  
یازیر:

«همه حاصل جهاترا به نشاط صرف مل کن  
بر کافر و مسلمان بنشین و صلح کل کن»  
(ترجمه سی: بوتون دنیا مالینی ستوینجله شرابا  
صرف انت کافر و مسلمانلا بیرگه اوتوروب  
عمومی صلح انتا)

هند اسلوبون بؤیوک نماینده لریندن بیر  
اولان عبدالقادر بیدل ین معاصری و دوستو  
میرعظمت‌الله بیخبر (وفات. ۱۷۲۹) ایسه دئیر:

«ما به هفتادو دو ملت صلح کل داریم و بس  
جاده ای دارد به هر مذهب طریق دین ما» (۲۴)

(ترجمه سی: بیز یقتمیش ایکی ملتله عمومی  
صلح ائتمیشیک، بیزیم دینیمیزین هر مذهبه  
یولی وار دیر)

«وسعت مشرب» ایفاده سی، هرشی دن اول  
دینی، مذهبی، اتنیک (= قومی) و سوسیال/  
داها دؤغروسو صنفی (=طبقاتی)/ فرقلره بیگانه  
اولماغی، گونده ایک حیاتدا، انسانلارلا جانلی  
ائستنده بو مسئله لره اهمیت وئرمگی نظرده  
توتوردی» (۲۱)

نصراًبادی، مجذوب تبریزی «وسعت  
مشرب» مالک شاعر و عالم کیمی تقدیم ائتسه  
ده، اونون بو خصوصیتی تصدیقله ین بیر ایضاح  
و یا فاکت وئرمر. باشقا سؤزله، اونون مجذوبی  
هانسی اثرلرینه اساساً «وسعت مشرب»  
آنلاشینین ماهیتی باره ده یوخاریدا دئیلنلری  
نظره آلساق، شاعرین آذربایجانجا دیوانیندا نه  
ایکله اونون بو دوشونجه په مالک لیگینی  
گؤسترن فاکتلار مشاهده اولونمور، حتی همین  
مفکوره په قارشى یؤنلمیش فکرلر قاباریق  
شکیلده گؤزه چارپیر.

مجدوب تبریزی افراط درجه ده دینه و  
عرفانا مثیللی بیر شاعردیر. اونون مختلف  
موضوعلارلا حصر اولونموش قصیده و غزللرینده  
بئله دینی موتیولر نیرآلیر. شاعرین آنا دیلینده  
کی دیوانین تقریباً اوچده - بیرینی شیعه  
اماملاریتین مبالغه لی فرماندا مدحینه حصر  
اولونموش شعرلر تشکیل ائدیر و ائله بو شعرلرده  
ده اونون «وسعت مشرب» مسلکینه منفی  
مناسبتی آچیقلایان بیتلره راست گلینیر. بوردا  
همین بیتلردن یالنیز ایکسینی وئرمکله  
کفایتلنیریک:

نقد  
در  
تیم

گۆرۈندۈڭى كىمى، افراط شىعە چىلىك  
 موقعىنىدە دوران مجذوب اۆز دنيا گۆرۈشۈنە  
 اويغون اولاراق، ايستر «وسعت مشرب» مفكوره  
 سىنى، ايسترسە دە اونولا سيخ باغلى اولان  
 «عمومي صلح» ايدئياسىنى تامامىلە رد ائدير.  
 مجذوبون تصوفونە گلدېكده ايسە، اونون  
 صفوى حاكىمىتىنىن سياسى - دىنى  
 ايدئولوگىياسى ايله سىسلىشىدىگىنى قيد ائدە  
 بىلىرىك. ۱۵ عصرىدىن اعتباراً تصوف اولكى  
 دۆرۈرلە مقياسە دە اۆز مضمونونى دگىشمش و  
 بىر نوع دىنى - سياسى جريانا چئوريلمىشىدى.  
 تصادفى دگىل كە، صفويلرلن حاكىمىتى  
 ايللرىنىدە تصوفون چوخ عصرلىك مترقى عنعنە  
 لرىنى دوام ائتدېرن آزاد فكرلى انسانلار فاناتىك

جە سىنە تعقيبە معروض قاليردىلار. مسيح اقا  
 محمدى نىن سۆزلىرى ايله نىسكە، «وسعت  
 مشرب» ائلايشى اطرافىندا ايرلى سورولن  
 ايدئىيالار رسمى ايدئولوگىيائى سارسىتىدىغى  
 اوچون اونون طرفدارلارنىن تعقيب اولونماسى  
 دا شىبھە سىزدېر» (۲۵). مجذوبون ياشادىغى  
 دۆرۈدە و اوندىن قالباق شاعرلرلن و عالملىرىن  
 هندوستانا كوتلۈى مهاجرىتى دە بىر چوخ  
 جھتدىن محض بونولا باغلى ايدى.

برلن،  
 ژانويە ۲۰۰۵

قىدلار و ايضاحلار

۱- Schmidt, Jan: Catalogue of Turkish manuscripts, volume II, Leiden ۲۰۰۰,  
 PP. ۴۰۱-۴۰۳

\*- ھمىن كاتالوقدا، مجذوب تېرىزى دىوانىنىن باشقا اليازما نىسخە سى نىن، قاھرە، مىلى كىتابخانا سىنىدا  
 موجود اولدوغو بىلدىرلىر. [۸۶-م ادب تركى] نمرە لى بو دىوان ۶۹ ورقىدىن عبارتدور. ھمىن كىتابخانىن  
 ۱۹۸۹- جى ايلدە نشر اولونموش كاتالوقوندا مجذوب عجمى كىمى گۆستىرلىمىشىدىر. باخ: (الھىئە  
 المصرىة العامە للكتاب، دارالكتب القومىة، فھرس المخطوطات التركىة العثمانىة، القسم ثانى، مصر  
 ۱۹۸۹ م، ص. ۹۳)

۲- بونىسخە لرلن بىرى مشھىدىن آستان قدس رضوى كىتابخانا سىنىدا [نمرە: ۴۶۲۱] دىگرى ايسە  
 تېرىزىن مىلى كىتابخانا سىنىدا [نمرە: ۳۵۹] ساخلاىلىر. تېرىز نىسخە سىنىدە كاتىبىن آدى، عسگرلن حاجى  
 على تېرىزى كىمى گۆستىرلىمىشىدىر. بو كاتب قوسى، صائب، مجذوب تېرىزىلرلن معاصرى اولموشدور.  
 ۳- شاملو، وليقىلى بىگ: قصص الخاقانى [تأليف: ۱۰۸۵-۱۰۷۳]، تصحيح و پاورقى دكتور سىد حسن  
 سادات ناصرى، جلد ۲، تھران، ارشاد اسلامى، صص. ۷۴-۷۳

۴- صفا، ذىب الله: تاريخ ادبيات در ايران، جلد ۵/۲، تھران، فردوسى، ۱۳۶۸، صص ۱۳۱۷  
 ۵- تربيت، محمدعلى: دانشمندان آذربايجان، به كوشش: غلامرضا طباطبائى مجد، تھران، ارشاد اسلامى،  
 ۱۳۷۷، ص ۴۶۹



۶- همان منبع، همانجا

۷- همان منبع، همانجا

۸- تربیت، همان منبع، ص ۴۶۹، حاشیه ← (نمره: ۵)

۹- صفاء، ذبیح الله: گؤستریلن منبع: (نمره: ۴)، ص ۱۳۱۷

۱۰- بوساقی نامه لی ۱۳۵۹، نجی ایله احمد گلچین معانی، تذکره پیمانه، اثرینده درج ائتمیشدیر. باخ:

(گلچین معانی، احمد: تذکره پیمانه، مشهد، دانشگاه مشهد، ۱۳۵۹، صص، ۴۷۲-۴۶۸)

۱۱- نصرآبادی، محمد ظاهر: تذکره نصرآبادی (تذکره الشعراء) [تالیف ایللی: ۱۰۹۰-۱۰۸۳]، مقدمه و

تصحیح: محسن ناجی نصرآبادی، جلد ۱، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸، صص ۲۷۶-۲۷۵

۱۲- تربیت، محمدعلی: گؤستریلن منبع ← (۵)

۱۳- بده ساقی شراب ناب تبریز      که دارد فیض دیگر آب تبریز

نشانها میدهندت از شب قدر      می ناب و شب مهتاب تبریز

چه خونها نقش بندان خورده باشند      ز رنگ آمیزی سرخاب تبریز

ز بی برگی مشو مجذوب دلگیر      که خوابی دیده ام در باب تبریز

(دیوان فارسی، ص ۱۴۰)

۱۴- مولانا جلال الدین رومی بویورارمیشلار که هر کس تبریزدن منی گؤرمکه گلک مقصدینده اولسا،

سرخابین پاک توپراقیندان منه هدیه گتیرسین. سرخابدا دفن اولکلارین فضیلت، و خصوصیتلرینه دایر

غریبه سؤزلر بیان ائدردیلهر و معلوماتلار وئوردیلر. تبریزی و تبریزلیلری چوخ تعریف لییردیلهر... باخ:

(حافظ حسین کربلاقی تبریزی: روضات الجنان و جنات الجنان، مقدمه و تکلمه و تصحیح: جعفر سلطان

القرائی، جلد اول، تهران، نگاه ترجمه و نشر، ۱۳۴۴، ص ۴۷

«سرخاب» محله سیله علاقه ده داها اطرافلی و مکمل معلومات اوچون باخ:

سجادی، دکتر ضیاءالدین: کوی سرخاب تبریز و مقبره الشعراء تهران، ویرایش، ۱۳۷۵

مجنوب ایسه دئیر:

قائلو باشیم یاش وئرسه بر زمان سیلابنی

ائیلرم رشک بدخشان تبریزین سرخابنی

سندن اؤنجه باخ گؤر کیملر گئدیدیور کیم بیلور

کیملرین قاتی بویاتمیش تبریزین سرخابنی

(لیدن نسخه سی ۸۱b و ۸۱a)

۱۵- مجنوب «جذب اولموش»، اصطلاحدا او کیمسه یه دئییلرکه الله اونو اؤزی اوچون سئچمیش و

مقدس سو ایله پاک-لامیشدیر. بو کیمی شخص عذاب و زحمت سیز یوکسک مرتبه و مقاملارا چاتار. «

نسخه  
۱۵۸



(دکتر سید جعفر سجادی: اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، ص ۶۹۷)

۱۶- مجذوبعلی شاه حقه باخ:

\* شیروانی، حاجی زین العابدین (تمکین): بستان السیاحه، تهران ۱۳۱۵، صص ۴۲۳-۴۱۶

\* مدرّس، محمد علی: ریحانة الادب، جلد ۵، تبریز، خیام، ۲-نجی چاپ تاریخ ۹، صص ۱۸۸-۱۸۹

\* سجادی، سیدضیاءالدین: کوی سرخاب تبریز و مقبره الشعرا

\* خیامپور، عبدالرسول: فرهنگ سخنوران، جلد ۲، تهران، طلایه، ۱۳۷۲، ص ۸۰۱ مجذوب همدانی

۱۷- گلچین معانی، احمد: تذکرة پیمانه، گؤسترلین منبع ← (نمره ۱۰)، ص ۴۶۶

۱۸- دیوان مولانا، محمدجعفر قراگوزلو کبودرآهنگی همدانی معروف به (مجذوبعلیشاه): تهران، اقبال،

چاپ سوّم، ۱۳۶۱

\* بیزیم استفاده اتندیگیمیز مجذوب تبریزی نین فارسجا غزلر دیوانی همین نسخه‌دن عبارتدور

۱۹- مصدق، محمدعلی: مجذوب علیشاه قاراگوزلی، سحر (تاریخی - ادبی مجموعه)، نمره ۷، ۱۳۶۲ /

۱۹۸۴، صص ۵۴-۵۲

\* مصدق همین مقاله ده مجذوبون (اصلینده میرزا محمد مجذوب تبریزی نین) ۱۰ بیتدن عبارت اولان

«آهسته دریغلی غزلیندن ۷ بیت ترجمه اتمیشدیر و اولدوقجا ماراقلی دیر که، همین شعر بیر ترجمه

اتری اولدوغونا اشاره اددیمیر. مقاله ده شاعرین:

«راه دل را پرتو معشوق روشن میکند

شمع خود شمع هدایت میشود پروانه را

پرده بردار از جمال و خشک و تر باهم بسوز

تا یکی بینند شمع مسجد و میخانه را»

(دیوان فارسی ص ۷)

شعرینی باشا دوشمه دیگیندن، بیر بایاغی ترجمه اونندان یاراتمیشدیر:

«عشق اودوندا اودلاتیر قلبیم منیم ای ماه رو

حسنونون شمع ایله یاندیر غم چکن پروانه نی

آج جمالین قوی ایشیقلاسنین بو مجلس سرپسر

منده اوّز آهیملاییردم یاندیریم میخانه نی»

(سحر درگیسی نمره ۷)

۲۰- محمّدی، مسیح آقا: صائب تبریزی و فارس دیللی یوتزیادا، «هند اسلوبو»، باکی، علم، ۱۹۹۴، ص

۶۴

۲۱- گؤسترلین منبع، ص ۶۴

۲۲- دیوان، الیازما نسخه، ۱۱۵ و ۷ و ۸ - نجی بیت

۲۳- محمّدی، مسیح آقا، گؤسترلین منبع (نمره: ۲۰) ص ۶۷

۲۴- گؤسترلین منبع، ص ۶۷

۲۵- گؤسترلین منبع، ص ۷۳

سنی تا لطف یزدان ایلسون شاد  
منی اول لعل خندان ایلسون شاد  
سینکا اول لعل خندان ایتسون احسان  
سنی افراط احسان ایلسون شاد  
لینک کامینجه اولسون آب کوثر  
منی اول آب حیوان ایلسون شاد  
لینکدور عاشقنک دردینه درمان  
بو رنجوری او درمان ایلسون شاد  
فدا اولمک سنکا چوخ عزّ و شاندور  
منی اول عزّ و اول شان ایلسون شاد  
نه دولندور که عاشق هر نفسده  
اوزین دلداره قربان ایلسون شاد  
یاخوندور باشنکا دونیم یاخوندن  
بو مهجوری او دوران ایلسون شاد  
نیجه رضوان ایدر انسانی خوشنود  
منی قاپینکده دربان ایلسون شاد  
جهان تاوار گولسون گل جمالنک  
منی سیر گلستان ایلسون شاد  
بو گلشن ایچره تا نرگس گؤز آچر  
منی اول چشم فتن ایلسون شاد  
نوله لعل لینک انصافه گلسون  
بو خسته کونکلمی جان ایلسون شاد  
سلیماننه کیم ایتدی خاتم احسان  
سنی اول صاحب احسان ایلسون شاد  
سلیمان تک بو عادل پادشاهی  
سلیمان سلیمان ایلسون شاد  
الهی متصل فتح و ظفردن  
بو شاهی شاه مردان ایلسون شاد  
سنکا لطف ایتدی سلطان السلاطین  
بزیده عدل و احسان ایلسون شاد  
سنکا دور فلک اولسون موافق  
بزی تا وار دوران ایلسون شاد  
رفیق اولسون سنکا معذوب توفیق

سنکا  
ایلم  
در تهمید

منی شاه خراسان ایلسون شاد

## II

سویلدوم قورتار منی اولدور رقیبی یا منی  
اوزومه باشدی گولومسوندی دیتی اول سنی  
سویلدم آلمه رقیبک کونکلینی دوزمز قاچار  
سویلدی چوخدن مثل اولمیش که اول قاچنی  
سویلدوم دنیا یخلمز اولمسون بر بوالهوس  
سویلدی اولمز قیرم دنیانی چوخدور کشتنی  
سویلدوم کونکده تانی کیم سیویشور کیم قالور  
سویلدی بر امتحان غمزه تانیر قالنی  
سویلدم عاشق هوسلردن نیچه آسان کیچر  
سویلدی مغرور اولمه سهل سایمه دشمنی  
سویلدم درمان ندور هجران دوشنده آریه  
سویلدی صبر ایله بلبل گینه بکلر گلشنی  
سویلدم عاشق نه یولندان تیز یتر مقصودینه  
سویلدی سن دانه سب تنکریدن ایسته خرمنی  
سویلدم زاهد نیچون عشاق بزمندن قاچار  
سویلدی شایسته هرگز جنته اولمز دنی  
سویلدم ناصح دیر گل توبه ایت ایچمه شراب  
سویلدی یخشی دیمیشلر «قوی آپارسون سوسنی»\*  
سویلدم مطلبجه نوله عرض مطلب ایلیم  
سویلدی مطلبجه کین دور پادشه لر دامنی  
سویلدم لعل لبتکدن کونکلمه بیر مزده ویر\*\*  
سویلدی ردا ایلمز محتاجنی هرگز غنی  
خاطر نک مجذوب من تک جمع ایله دلناردن  
اولقدر کیم سن اوئی ایسترسن اول ایستر سنی

\* آرتیق بیر آتالار سؤزونه چئوریلیمیش، شاه اسماعیل خطائی نین بو بیتینه اشاره دیر:  
«عشق دریاسینده غوام اولکلن مردانه وار  
کچمه نامرد کورپوسندن قوی آپار سین سو، سنی»  
(جنگ مرتضی قلیخان خلفر)

\*\* اصل نسخه ده «بزمزده ویر»

### شعر معاصر گیلان (۱)

آنچه در زیر می‌خوانید، مجموعه‌ای است از اشعار گیلکی شاعران معاصر گیلان که من از صفحه اینترنتی "می گیلان" انتخاب کرده‌ام. طبیعی‌ست که این آثار تنها گوشه‌ای کوچک است از کار بزرگی که شاعران این خطه از ایران به انجام رسانده‌اند. هدف من اما، صرفاً معرفی این شاعران و آوردن نمونه‌ای از شعرشان است. آوردن چند نمونه از شاعران متقدم، هم‌چون نسیم شمال و افراشته و... صرفاً به علت آشنایی بیشتر خواننده با شعر این خطه از ایران، صورت گرفته است.

نقد و بررسی این اشعار و موقعیت شعر در گیلان امروز را خوانندگان می‌توانند در نشریات ادبی گیلان پی گیرند. هدف دیگرم این بوده و هست که، نشریه‌ی "انجمن قلم ایران در تبعید" از تک‌صدایی بیرون آید، به این امید که نویسندگان و شاعران و محققین دیگر زبان‌های داخل ایران نیز به نوبه خویش بکشند تا این مهم تحقق یابد.

اسد سیف

### محمدعلی افراشته

محمد علی افراشته طنز پرداز و آزادی خواه، روزنامه نگار مبارز و مردم دوست، نمایشنامه و قصه نویس گیلانی به سال ۱۳۲۸ خورشیدی در بلز قلعه از توابع کهدم دیده به جهان گشود. افراشته هنگام تحصیل در مدرسه متوسطه یک رشت به نقاشی و مجسمه سازی و شعرگویی رغبت نشان داد. وی استاد طنز در زبان فارسی است و اشعار گیلکی او در بین توده های مردم از نفوذ و محبوبیت ویژه ای برخوردار است. افراشته در تهران روزنامه چلنگر را منتشر ساخت که موفقیت شایانی در محافل هنری و ادبی ایران نصیبش ساخت. وی مبارزی بی مانند، بعد از کودتای ۱۳۳۲ خورشیدی مود تعقیب نیروهای نظامی قرار گرفت و به شوروی سابق و از آنجا به بلغارستان مهاجرت کرد. او در سال ۱۳۳۹ خورشیدی در صوفیه بلغارستان زندگی را بدروود گفت و در همان شهر مدفون گردید. آثار منتشره افراشته عبارتند از: منتخب آثار افراشته - مفتخور الاعیان و سی داستان طنز (۱۳۵۸) - پا برانده گیله مرد - (۱۳۵۸) برگزیده اشعار فارسی و گیلکی (گرد آورنده ا. به آذین ۱۳۵۸) - (چهل داستان (۱۳۶۰) - نمایشنامه‌ها، تمزیه‌ها، سفرنامه‌ها (به کوشش نصرت الله نوع ۱۳۶۰).

سجیل فاگیران

راه آشوره، خبر داری سجیل فاگیران باموده نه ای نفر، نه دو نفر، عده ای افغان باموده پاتوک، پاتوک، پرچینه کون، بوخوس بیدین چی خبره نیشان بزه، عصا به دست کخوداخانه محشره

در تبعید

اشانه کولایه ا سبه نال ، هه پيله گى ، ايتا اباره اشانه عصايه لوياپيه ، گردنه قونداق بند دره  
اون کى اونه ديمه کوله خاله زره نيشان دره فارسى گپ زنه همش ، هون هوشانه پيله تره  
اى لنگه تونگ به دس داره ، اوتونگه جير ساعت داره من کى نیده بوم تا هسه ، مرداک و تونگ ره  
آشوره

تلاره سرفامج کونه ، خوميرزانا دستور دهه فاش دهه ، خنده کونه ، بعينه اربابه ميانه  
ديروز بوشم سجدلره ، مى ديل زيبى تراف تراف تا دوخاده نامت چيه ؟ مى ديل دکفته به مى ناف  
بوگوفتمه : غلام بچه ، خاش حسنه ، تقى پسر خوچومانه ، زاق دگاده فانددرستى ، خاک به مه سر  
مى گازه گوشته فانددرست ، مى گوشه پوشتا فانددرست مى گردنه رکابیده ، ايپچه مى موشتا فانددرست  
مى ديم بويو ديواره گيل ، هى مرا جودکى اوکوفت اسه مگر ولاکونه ، چومان مى شين ارسو دکفت  
مى مار مى زن مى سه تا زای همه تا از سيبا سيفيد يکان يکان من بوگوفتم ، او بينيوشت قبض رسيد  
ايوار بيدم کال کاله ره ، بوگفته : ا پسر حسن تو بيست و يک معطل نوکون ، اينجا را يک انگوشت بز  
مره گويى ، چنگره بوم ، خيال بوکون موشورفه آب فوو و مى گردنه پسه ، گولاب تى روى بويوم خراب  
ايوار بيدم کخودا صفر ، هارای زنه ، ره حسنه چيره گبه جواب ندی ، تى دهنه زبان دينه  
ايوار دووار خاستيم بگم تى سر قسم کخوداصفر پوله مرا جيويژانه اى تى کوچى پسر ، تى پيله پسر  
تى همسايه ، تى دارسايه ، تى خوته کا ، تى مورغ و سگ همه معاف ، خاش حسنه لاپ بيست و يک  
فردا من ايچار بشم ، مى جغلانه وايداره غرامته کى وافاده ، مى مزرعه کى وابکاره  
چى درده سر ، مى پيله انگوشتان بزم با موم بيچير لال بيميرى کخودا صفر ، خير نخورى سجيل فاغير  
سجل گيران

اى پسر آشور ، خبردارى که مامورين شناسنامه آمده اندلله يک نفر ، له دو نفر ، چون فوج افغان آمده  
اند

پلورچين ، پاورچين زير پرچين پنهان شو و بين چ خبر است / از نشان زده ها و عصا به دست ها در  
خانه کدخدا محشر است

کلاهشان به اندازه نعل اسب بزرگ است به اندازه يک سنگ صاف / عصايشان به اندازه چماق باربرى و در  
گردنشان بند قنذاق آويخته است

آن که روى گونه اش خال زره نشان دارد / فارسى گپ مى زند بزرگتر آن ها است  
يک النگو در دست دارد و معلوم نست چرا آن النگو ساعت دار است / من که تا حالا نديدم ه بودم مرد  
به دست النگو بيندازد پسر آشور

روى تالار قدم مى زند و به منش هاى خوددستور مى دهد / فحش مى دهد و مى خندد مثل ارباب  
خودمان است

ديروز براى شناسنامه ايم رفته بودم دلم تاپ تاپ مى زد / تا صدا کرد نامت چيه ؟ بند دلم پاره شد  
گفتم : غلام بچه شما ، حسن لاغر ، فرزند تقى هستم / چشمانش را به من خيره کرد به من نگريست ،  
اى خاک بر سرم

لته ندانم را نگاه کرد ، پشت گوشم را نگاه کرد / به رگ گردنم نظر انداخت ، مشت دستم را ديد



صورت من چون گلی دیوار شد ، به پنه پنه افتادم / حالا مگر ول کن معامله است ، در چشمانم اشک افتاد  
نام مادر من ، نام زن من ، سه تا فرزند من همه را از سیاه و سفید/یک یک بر شمردم و او قبض رسید نوشت  
یک دفعه دیدم به صراحت گفت : پسر حسن / تو بیست و یک ساله و مشمولی ، معطل نکن اینجا را  
انگشت بزن

مرا می گویی ، خشکم زده ، انگار آب یخ / رویم ریختند گلاب به روی تو خراب کردم  
ناگهان دیدم کدخداسفر فریاد می زند ، پسر حسک ؟ / چرا جواب نمی دهی ؟ مگر زبان به دهان  
نداری ؟

یک و دیوار به زبان می آمد بگویم به سرت قسم ای کدخدا صفر / با پول پسر کوچک و بزرگت را از  
مشمولی نجات دادی

همسایه ات ، نشستگان زیر سایبان را ، پرنده و مرغ و سگ را / همه را معاف کردی و زیر سرپوش  
گذاشتی ولی حسن لاغره مشمول !

فردا من به سربازی بروم ، بچه هایم را چه کسی باید نگهدارد / مال الاجاره مرا چه کسی بپردازد و در  
مزرعه چه کسی کشت کند  
دردسرتان ندم ، انگشت بزرگم را زیر صورت مجلس زدم و پایی آمدم / لال بمیری کدخدای صفر ، خیر  
نبیتی بازرس شناسنامه

### محمد بشرا

محمد بشرا شاعر پژوهشگر و روزنامه نگار متخلص به درویش گیلانی به سال ۱۳۱۶ خورشیدی در محله  
«سرخبند» رشت دیده به جهان گشود. بشرا پس از طی تحصیل و اخذ دیپلم ادبی و گذراندن دوره  
تربیت معلم به استخدام آموزش و پرورش درآمد. وی دبیر بازنشسته و ساکن رشت است. او به فارسی و  
گیلکی در اوزان کلاسیک و نو شعر می سراید. بشرا علاوه بر شعر در زمینه تحقیقات مردم شناسی ،  
نمایشنامه نویسی ، روزنامه نگاری ، بازیگری نمایش فعالیت داشته و بیش از چهل اثر در زمینه مردم  
شناسی آماده چاپ دارد. بشرا سالها نویسنده برنامه «فرهنگ گیلان» در رادیو رشت بوده و با سیمای  
گیلان در زمینه تهیه فیلم های مستند همکاری داشته است. وی در چهار دهه اخیر از پیشروان شعر  
گیلکی بوده و بنیانگذار شعر نو گیلکی و «یکی از بنیانگذاران هسا شعر» می باشد. اشعار او در زمینه  
شعر کلاسیک محدود است. شعر بشرا به طبیعت و روستا نظر دارد ، قالب شعر وی مدرن و مضامین آن  
اصیل و سنتی است. آثار ذیل تاکنون از این محقق سخت کوش و شاعر نوگرا به چاپ رسیده است .  
هنگی ایسه - هنگی نی به (چیستان های گیلکی) ، شب شکار (در حوزه تحقیقات فولکلوریک) ، ایلجار  
(مجموعه شعر گیلکی) ، کتاب کادوس (جلد اول و دوم) .

تالیفات ذیل نیز نمونه هایی از آثار آماده چاپ این پژوهشگر سخت کوش است :  
قصه ها و اسطوره ها درباره حیوانات - اشعار کودکانه و عامیانه گیلکی - زن در قلمرو فرهنگ توده  
گیلان - قصه های محلی - چیستان های تالشی - گیله تجربه (نگاهی به درمان ناخوشی در گیلان) -



بازی های کودکانه - سیاه گالش - ورزش ها و سرگرمی های

بومی و ...

نوشته های تحقیقی و اشعار نو محمد بشرا از سال ۱۳۴۴ در نشریات محلی و پایتخت به مرور به چاپ رسیده و در زمان ما نیز پیگیرانه در کار تحقیق فرهنگ مردم ، مردمشناسی و شعر معاصر گیلکی با مطبوعات همراهی و همکاری مستمر دارد .

توقایی عاشقانه

چو تو تانم بهاره پا به سر کودن ، چگونه می توانم از بهار نادیده گذشت  
او وختاکی تی دیمه فندیرم . زمانی که در چهره تو می نگرم  
چو تو تانم بنفشه جخطرا ذهن چگونه می توانم بنفشه را از یاد ببرم  
او وختاکی دواره جه ، زمانی که به هنگام عبور  
تی کشه عطره ایشتاوم . عطر آغوش تو را می شنوم  
چو تو تانم خیاله باله جه بی جیرامون چگونه می توانم از بال خیال فرود آیم  
او وختاکی تی ور نیشینی ، ناجه یه دارم . زمانی که آرزوی در کنار تو نشستن را دارم  
او دم کی دورابم جه تو ، زمانی که از تو دور می شوم  
واگردمه خیاله کرده گیجه جه ، از گل شت خیال باز می گردم  
تی خوابه جه دهرکمه ، از خواب تو به هوش می آیم  
جه آب بی گیفته ماهی یه مانم ، چون ماهی از آب گرفته می مانم  
روخانه کوله پوشتی سر برپشته رودخانه  
تی امرایم ، با توام  
تو می همیشگی به دیل دوخوفته ناجه رنگه سو تویی که آرزوی همیشه در دل مانده منی  
تو می تومامه زندگی بکف ویریز ، تو تمام زندگی و تمام افت و خیز منی  
می خواستینه جوفلانی ، تو زرفای آرزوهای منی  
بی گیر می دسه کی تی ره درازه بوسته یه دستمانم را که به سوی تو درازست بگیر  
بذار من پوشته وافرازم تره . بگذار پشتم را بر تو تکیه دهم  
کی عمره سخته باره جیری خسته یه . که از بار سنگین عمر خسته است  
هرای بزن می ره بخوان مرا  
بذار می دیل بوجور بایه . بگذار دلم آرام بگیرد  
تی می خیالاته امویده لچگی نو اوج آرزوهای من  
تانی می ره بیگی می توانی به من بگویی  
چی واستی یه می دس کونا واوه برای چه دستانم از دستان  
جه تی خورم دستان مهربان تو کوتاه می ماند  
چی واستی دورمه چی تی گبان ، برای چه از سخنان تو دورم  
جه واستی ارسویم ، بگفته ناگومان برای چی ناگهان افتاده

جی تی چومان؟ از چشمان تو هستم؟  
 فوشسته یه م نام، جی تو زوان؟ نامم از زبان تو سترده شده است؟  
 چی ره توه چه من بودوزه زندیگی؟ چرا زندگی ترا از من دزدیده است  
 مره دمخه، آدمره خاکه سر بنه مرا پایمال کرده، بر این خاک باقی نهاده است  
 می آرسو را به یه، اشکم را  
 بوددوانه می بیقراری یخه چاکه سر، بر چاک گریبان  
 همیشه، همیشه بر قراران جاری ساخته است  
 می پایه شونه واستی بشکنه، پایم را از رفتار شکسته  
 شکیل بزه، بسته  
 می چونه بی قراره کود چشم را  
 تی رافایی درازه راشی سر، به راه انتظار طولانی تو بی قرار ساخته است  
 من همه به جوانی یه همه جوانی ام را  
 به گیل بزه، بر خاک افکنده  
 تراجمه، به تو می گویم  
 تو می همیشه عاشقی بوگو واگو ای یگومگوهای همیشه عاشقانه ام  
 وهل مره بترکانم می بغضه کورخنه، بگذار رعد بغضم را بترکانم  
 وهل مره بوارانم می غیضه تنگره، بگذار تگرگ خشمم را ببارانم  
 وهل بوکونم می سره، بگذار با فریاد بگویم  
 تی می مره نداشته بو محبت دزه بگذار سرم را بر در محبتی که با من نداشتی  
 تی کم محلی کویه پیکره و بر پیکر کوه بی اعتنایی تو بگویم  
 وهل زهاره چه یگم بگذار بگویم  
 می او گیانه کی سخنانی را که  
 نوگفته نیشاوسنه ته نگفته و شنیده مانده است  
 تی امرایم، با تو هستم  
 ترا می دس همیشه قاترسا ای که دستم هیچ گاه به تو نرسیده است  
 تی چوم مره سیا واسه! چشمانت بدنام کرده  
 می توگه توگه سرده خون گرمی جه و از قطره قطره خون گرم  
 دهرک بزه لرزانده  
 می سره پر قزما و مرا انگیزانده است  
 مره بوگو چی ره؟ با من بگو چرا؟  
 می، آفوکفته جانم امره کی، یا این جان درهم کوفته ای  
 دپاک مره به لب بلمو، که به لبم رسیده  
 تی سایه سینگینه؟ سایه ات سنگین است

در نمید  
 امیر



ترا گمه ، اویرا بوسته بو بهار ، با تو می گویم بهار گم شده  
 دباخته بو جوانی ، جوانی از دست رفته  
 اوی به یاده شو اومید ای امید به باد رفته  
 اگر می دس جه بی کسی اگر دستم از بی کسی  
 جه تنهایی و تنهایی  
 اگر می پا جه هرزه نگه دوب ، اگر پایم از تک و پوی بیپوده  
 می دوش جه زندیگانی کوله پاره ، دوشم از کولیبار زندگی  
 خسته یه ، خسته است  
 آینه می دیل ، دلم  
 کی خونه خونه روزیگاره دس ، که از دست روزگان خون خون است  
 جه هرچی خوبه بد ، از هر نیک و بدی  
 تی عشقه جه دوسته یه ، به عشق تو باز و بسته است  
 تی عشقه ... به عشق تو ...  
 رشت - ۱۳۶۹/۱۲/۴

۱۱

عینه پر پوشوم پر کشیدم  
 خیال باده امرا تا ... یا یاد خیال تا ...  
 مرانی سنگینه سنگینی های توام  
 غورصه یه غمین

۲۲

تا درچکه نیگا به کوچه به تا نگاه دریچه به کوچه است  
 تانی امیده واستی می توانی  
 رفاقتی کشن چشم به راه امید باشی

### محمود پاینده

محمود پاینده لنگرودی شاعر ، نویسنده ، پژوهشگر و استاد خوش نویسی به سال ۱۳۱۰ خورشیدی  
 در شهر لنگرود دیده به جهان گشود. دروس مقدماتی و متوسطه را در زادگاهش گذرانید ، و از سال  
 ۱۳۳۲ ساکن تهران شد. وی متأهل ، ساکن تهران و در موسسه کیهان شاغل است .  
 پاینده لنگرودی علاوه بر شعر در زمینه مسایل گیلان شناسی (مردم شناسی ، تاریخی ، و ... ) و خوش  
 نویسی نیز فعالیت دارد. فرهنگ گیل و دیلم وی در ششمین دوره کتاب سال به عنوان اثری ارزنده  
 برگزیده شده است. او به زبان فارسی و گیلکی در قالب نو و کلاسیک شعر  
 می سراید. محمود پاینده از چهره های سخت کوش فرهنگی کشور ماست که همه عمر خود را در جهت



اعتلای فرهنگی جامعه و جمع آوری فرهنگ عامیانه سپری ساخته است. از پاینده آثار ذیل چاپ شده است :

ترانه های گیلکی (مجموعه ۴۴ دو بیتی باهمکاری ناصر فرهادیان و شهدی لنگرودی )

گل عصیان (مجموعه شعر فارسی )

مثلا و اصطلاحات گیل و دیلم .

آئینها و باورداشتهای گیل و دیلم .

قایم غریب شاه گیلانی .

یه شوپوشنوم روختونه (منظومه گیلکی )

لیله کوه (منظومه گیلکی )

دکتر حشمت جنگلی .

خونینه های تاریخ دارلمرز (گیلان و مازندران )

مثلا و اصطلاحات گیلان .

گردآوری و برگردان شعرهای گیلکی افراشته .

هوا تاریک و راشی عین گوره آیه پا خسته از ای راه دوره

اگر مردم آیه باله نگیرن آیه چون طعمه ی گرگ شروره

هوا تاریک و کوچه مثل گوراست/ از این راه دور پای ما خسته است

اگر مردم دست ما را نگیرند/ جان ما طعمه گرگ شرور است

بچار کارون بومان پا ورزه امروز به جنگ واش های هرزه ، امروز

چه خوب ایسه اگر بان یه جایی بنای ظالمونه لرزه امروز

امروز برنجکاران با گاو نر / به جنگ علفهای هرزه آمده اند

چقدر خوب اگر ، دسته جمعی / بنای ظالمان را به لرزه در آورند

امه راشی سگان بیتن دوباره اوشون هارن ، امو بی دازو داره

جمابین ، همسایان ! بعد از امه چون سگان کونن شمه رم پاره پاره !!

دوباره کوچه ما را سگها گرفتند/ آنها هارند و ما بی دفاع

همسایه ها جمع شوید ، بعد از ما/ سگها شما را پاره پاره خواهند کرد

امه چه گوشه دوستانه هنده آیه نون موجی یه شلاقه هنده

اگر ای بار آیه دشمن نمیره امه سر لایق تخماقه هنده

باز هم جای ما گوشه زندان است/ باز هم نام ما بوسه شلاق است

اگر دشمن ما این بار نمیرد / باز هم سرما لایق تخماق است

شب مهتابی «چمخاله» خوبه شراب کهنه ی هفت ساله خوبه

للیک دارونه بن ، مست و غزلخوان همه دیمون مثال لاله خوبه

شب های مهتاب «چمخاله» دل انگیزه/ شراب کهنه هفت ساله جان بخشه

زیر درختان افاقی مست و غزلخوان/ گونه های همه مثل لاله ، خوبه

در تفسیر

مه یاد یوما کنار توسته دارون / که وارس چیکه ، چیکه آب وارن  
 امو «جوکه بزه» آواز خووندیم / که «خوش باشین همیشه رهگذارون»  
 کار درختان «توسکا» یادم آمد / که باران چکه چکه می بارید  
 ما چمباتمه زده آواز می خواندیم / که «رهگذاران همیشه خوش باشید»

### علی رضا پنجه ای

علی رضا پنجه ای به سال ۱۳۴۰ خورشیدی از پدر و مادری گیلانی در ساوه دیده به جهان گشود ، پس از اخذ دیپلم برای ادامه تحصیل راهی آلمان غربی شد ، بعد از چند ماه «عشق به وطن او را به سرزمین زاد بومی اش کشانید» سال ۵۹ ازدواج کرد و دارای ۲ فرزند است. مدتی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مشغول به کار شد ، در اسفند ۱۳۶۵ مسئولیت صفحات شعر و ادب کادج را به عهده گرفت و نخستین شماره ویژه هنر و ادبیات توسط او انتشار یافت پنجه ای کارمند شهرداری رشت و ساکن این شهر است .

پنجه ای از شاعران فعال و نوع پرداز دهه شصت و هفتاده بوده است و علاوه بر فارسی به زبان گیلکی نیز شعر می سراید و افزون بر شعر در زمینه تحقیق نیز دستی دارد و از شماره دوم فصل نامه گیلان زمین به عنوان سردبیر آن فعالیت دارد. آثار زیر تاکنون از وی منتشر شده است :

سوگ پلئیزی (مجموعه شعر ۱۳۵۷)

هنفس سروهای جوان (مجموعه شعر ۱۳۶۶)

برشی از ستاره هذیلتی (۱۳۷۱)

آن سوی مرزباد (۱۳۷۱)

گزینه شعر گیلان (نمونه اشعار حال ۵۴ شاعر معاصر ۱۳۷۴).

۱۱

غورصه کوه سنگینی مانستن آیه انده به سنگینی کوه می آید

ایده ایذه ذره ذره

واسوجه - می خشکد -

می دیله ول مین میان شعله دلم

۲۲

تی سورخه دیم صورت سرخ تو

ول گیره می دیله هیمه ور شعله می گیرد کنار هیمه دلم

آینه کی آینه که

دیم وهیبه نشانه صورت و هیمه نمی شناسد

۳۳

واچومه کودم نشان کرده ام



ایتا کراچیہ کی کراچی ٹی را کہ (دختر شالیکاری را کہ)  
اونه خاطره مره با خاطره اش

ایمسال امسال

می نوم بجاره آوازا خوانم آواز «نوم بجار»م را می خوانم

۴۴

زواله نیم روز گرم

جوخوس بازی قایم باشک بازی

پور زمانت نیه زمان زیادی نمی شود

کی که

چوم بنامه شلمانه ور چشم برهم گذاشته ام

بوشویی ... رفتی ...

می خاطر مین در خاطره ام

ٹی وارده به ناگهان

تی خواباکی بیدم خواب تو را دیدم

چه کلاچه شیجگره بوکی از فریاد کلاغ بود که

می مار ، مرده دوخاد مادرم صدایم کرد

وبریز ، برخیز !

فنا دانم ، اگر کی من نیم هیمن را می دانم که اگر من نیاشم

ناخبره کی به ناگهان

خواب مین اویرایی میان خواب گم می شوی

م. پ. چکتاجی

محمدتقی پور احمد چکتاجی پژوهشگر ، مترجم ، روزنامه نگار و شاعر گیلانی به سال ۱۳۲۶ خورشیدی در محله حاجی آباد شهر رشت دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان برد و پس از اخذ دیپلم از دبیرستان شاهپور (دکتر بهشتی فعلی) به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در شهرستان شفت به عنوان آموزگار به تدریس پرداخت. سال بعد برای ادامه تحصیل به تهران رفت و پس از اخذ لیسانس زبان انگلیسی به استخدام وزارت فرهنگ و هنر (وزارت ارشاد اسلامی فعلی) درآمد و در کتابخانه ملی ایران شروع به کار کرد. در آغاز انقلاب به زادگاهش برگشت و در سال ۱۳۵۸ با همکاری چند تن از شاعران و نویسندگان گیلانی نشریه «دامون» را منتشر ساخت. پس از نشر چهار شماره و وقفه ای چند که در کار حاصل شد ، دوره دوم «دامون» را به تنهایی منتشر ساخت. پور احمد چکتاجی پس از یازمندن از فعالیت نشریه «دامون» نشر گیلکان را تاسیس و مجموعه ای ارزشمند از آثار گیلان شناسی را چاپ و منتشر کرد. وی در اسفند سال ۱۳۷۰ امتیاز مجله «گیله

شعر  
پور احمد  
چکتاجی

و» را دریافت کرد و اولین شماره آن را در تیرماه ۱۳۷۱ منتشر ساخت. چکناجی متاهل، دارای چهار فرزند، ساکن رشت و کارشناس کتابداری اداره کل ارشاد گیلان است. وی به گیلکی و فارسی شعر می سراید و در زمینه مسایل گیلان شناسی، پژوهشی و تحقیق سخت کوش و صاحب نظر است و تاکنون آثار ذیل از وی چاپ و منتشر شده است:

- قصه کوی و برزن ما ۱۳۵۰ (مجموعه شعری).  
مرغ سفید کوچولو ۱۳۵۴ (قصه برای کودکان - ترجمه).  
فهرست توصیفی سفرنامه های انگلیسی ۱۳۵۵ (کتابشناسی).  
فهرست توصیفی سفرنامه های فرانسوی ۱۵۶ (کتابشناسی).  
راه آزادی ۱۳۵۶ (قصه برای نوجوانان - ترجمه).  
سفرنامه و جغرافیای گیلان و مازندران ۱۳۵۷ (بوهلر - تصحیح).  
کتابخانه ملی ایران ۱۳۵۸ (تالیف).  
نامه رسان پیر ۱۳۵۸ (قصه برای کودکان - ترجمه).  
مطبوعات گیلان در عصر انقلاب ۱۳۶۱.  
فرمانروایان گیلان ۱۳۶۴ (ه. ل. رابینو، ترجمه با همکاری دکتر رضا مدنی).  
گیلان نامه. جلد اول ۱۳۶۶.  
کتابشناسی گیلان. جلد اول ۱۳۶۸ (با همکاری فرشته طالش انساندوست و سید حسن معصومی اشکوری).  
گیلان نامه. جلد دوم ۱۳۶۸.  
زلزله گیلان به روایت مطبوعات ۱۳۷۰ (با همکاری سارا خدیوی فرد و احمدقربان زاده).  
گیلان نامه. جلد سوم، ۱۳۷۱.  
گیلان نامه. جلد چهارم، ۱۳۷۴.  
وی با چند نام مستعار دیگر نیز در جراید کشور قلم زده است که یکی از نام های مستعار وی کاکلی است.

کوکورا کور قوقولی قو

چه در چه پوشت از پشت پنجره

فاندرم بیرونا به بیرون می نگرم

رچ به رچ خالنا صف به صف خانه ها

کس کس پوشت دوخوفته نا پشت در پشت هم تنیده اند

همه تان سنگی دیوار، آهینی در همه شان دیوار سنگی، دروازه آهنی

سورنج بزه، سیمکاسر رنگ کشیده، حلب پوش

کاکلف، او دورشران گاهی از دور دست ها

چوب درچه، آجور چینه، سوفال سر پنجره چوبی، کرسی آجری، سقف سفالی

چه درچه پوشت از پشت پنجره



ایشتاوم می شنوم  
 خورسان اوخانا پژواک خورسان را  
 اشان \_ دوخان واخانا صدا کردن و شنیدن آنان را  
 سوفال سر خانه جا ، سوکوله خانه : روی سقف خانه سفالی خروس جوان [ محلی ] می خواند :  
 کوکوراکور «کوکوراکور»

آنو جاده ، سیمکا سر خانان جا پاسخ می دهد ، روی سقف خانه حلب پوش  
 ماشینی خروس خروس ماشینی  
 قوقولی قوقو «قوقولی قوقو»  
 قوقولی قوقو «قوقولی قوقو»  
 درچه پوشت در پشت پنجره

کی ایسا بیشتاوه می ایشتاوانا ؟ آیا کسی هست بشنود کنایه های مرا ؟  
 ۱۱

توی گی آتش ، من گمه ورف تو می گویی آتش ، من می گویم برف  
 حرف کی مایه نارِه ! حرف که مایه ندارد  
 نه تی تش دوکشایه نه آتش تو خاموش می شود  
 نه می ورف آبا به نه برف من آب می شود  
 ۲

دینمه ایران درون ، ماهی در میان ابراها ماهی را می بینم  
 زنه دوم که دم می زند  
 آب اندی روشن کی بیده بو ؟ آب این قدر روشن که دیده بود ؟  
 ۳۳

شله وی حار و زلزله بید مجنون و زنجره  
 گب فراوان داریدی حرف فراوان دارند  
 زواله روز در نیمروز گرم  
 تلاپو گوش وایداری گوش شنوا باید داشته باشی  
 ۴۴

ای وار بنار بگذار یک بار  
 وارش پوشوره گولانا باران بشوید گل ها را  
 دیل واستا باب دل  
 باغبان چی کم داره ؟ باغبان چه کم دارد ؟



## رحیم چراغی

رحیم چراغی به سال ۱۳۴۲ خورشیدی در روستای پشکه از توابع کوچصفهان دیده به جهان گشود. تحصیلات خود را تا سال چهارم هنرستان صنعتی (دوره متوسطه) ادامه داد. متاهل، دارای فرزند و ساکن رشت است. چراغی در زمینه روزنامه نگاری و تحقیقات مردم شناسی و فولکلور (فرهنگ عامه) فعال و پر تلاش است. شعر کم می گوید و بیشتر در عرصه تحقیق فعالیت دارد. او از «بدعت گذاران هاشم» می باشد. تاکنون آثار زیر از وی منتشر شده است :

اگر یرنچمان رنگ نگیرد (قصه).

صدای شالیزار (گرد آوری مجموعه شعر و مقاله).

مثل هایی از گیلان.

ویژه ی شالیزار (مجموعه شعر و مقاله، ضمیمه گیله وا).

هسا شعر، تازه ترین آواز قومی (ویژه ی هسا شعر گیله وا).

ویژه شعر گیلکی (ضمیمه گیله وا).

و مقالات متعددی در مجلات چیستا، سنبله، ویژه نامه های هنر و اندیشه (نقش قلم رشت)، ماهنامه گیله وا، فص نامه گیلان زمین، جنگ کادح و ... منتشر کرده است.

چراغی تالیفات زیر را نیز آماده چاپ دارد :

عشق فرزانه (مقدمه ای بر داستان همسر گزینی زال و رودابه)، عروسی شالیکاران در دشت گیلان -

افسانه های جنگل مسکون

(افسانه های گیلکی) - ترانه های شالیکاران - سیفید چادری (مجموعه شعر گیلکی) و ...

گولیا غلغله

«تاره فلاگانی» درخت را می تکانی

شی که قوه؟ شبنم روی که می ریزد؟»

مثل - مثل گیلکی -

شی مَر آبی با شبنم می آبی

شورومه جا آویزایی در مه ناپدید می شوی

تَر تو را

یا جمه ! - می یابم ! -



شی مرا با شینم  
 شی. می روی  
 شی آیه ... شینم می آید ...  
 سر بهمه ... سر می گذارم ، برای مردن ...  
 توبینه خالاه جا در شاخه های درختان توسکا  
 گولیا دکفته نا غلفله افتاده است  
 توقایی عاشقانه  
 بیشتاو! بشنو!  
 بی باهارانه دتاو به بی بهاران بتاب  
 نی وری وگرنه  
 تی وری برای تو  
 بوسوخته توم بچارمه خزانه سوخته شالیزارم  
 بی باهارمه بی بهارم  
 تی ناجه امرا من با آروزهایت  
 گب ندارمه رابطه ای ندارم

۱۱

سینه سورخی شهره ای  
 زنه توک توک می زند  
 ویشتنلی جا از گرسنگی  
 چی چه که خونه به خون سینه  
 خوج تاره چکه سر روی شاخه گلایی وحشی  
 ورفه دیورون در برف

۲۲

چله هنوز  
 باهاره گیله کا دخترک بهار  
 چلا چله را  
 قوره می روید

۳۳

بیج بینه هنگام درو  
 ای پشم بچار یو مشتی از عطر شالیزار را  
 آرام می آورم  
 تره برای تو

۴۴





زلزله بزه آدمانه ره برای مردم زلزله زده  
 اویرا بوسته دنگکه ویره بهار  
 بهار در نزدیکی های ذرفک  
 آسیره - در این سرزمین همیشه سبز -  
 سبزه گم شده است ،  
 سبزه سرزمین منن  
 آمون دره سییا بهار «سیاه بهار» می رسد از راه

### علی خداجو

علی خداجو به سال ۱۳۱۶ در روستای پشکه از توابع کوچصفهان دیده به جهان گشود. خداجو تحصیلات خود را تا اخذ دیپلم ادبی ادامه داد و در شهرداری رشت به کار اشتغال ورزید. وی متأهل ، دارای ۴ فرزند ، ساکن رشت و صاحب مغازه گیاه دارویی «سیاوشان» است. خداجو در دو قالب نو و کلاسیک شعر می سراید و علاوه بر شعر در ترانه سرایی نیز دستی دارد. وی شاعری عزلت گزین است . بیشتر می سراید و کمتر چاپ می کند. مجموعه شعری از او به نام «پرندۀ و قفس خاک» به چاپ رسیده و «یک هزار ترانه فارسی» را زیر چاپ دارد. علاوه بر آن چند مجموعه غزل و چهارپاره ، شعر آزاد و رباعی و کتاب «طب سنتی از هزاران سال پیش تا امروز» را آماده چاپ دارد .

خوفوسه

زینبه چی قد بوکود خولی درخته فارسه آنه دیم سرخی بزه مثال سیب برسه  
 آن ماره اسم ایسه خیرنسای کنسه آن پره دُخنفید ، دزدقلی چنسه  
 حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه  
 از عزای می زنای پنجمه ساله گذره اتو تنهائی ایسان سخته مره ، هیچ نخوره  
 شیشه چون زمین بخورد ، ترک خوره زود پره غوصه از پاتاوده شخصیسه ، بیه غرق زره  
 حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه  
 می دس و دیل بزه کار زراعت بوکونم به می خانه فارسم ، می سر و وضع چاکونم  
 رشت بازار بشم ، چارق بهینم دوکونم سره سلمانی فادم ، ریشه چه کونه فوکونم  
 حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه



خلا زن گیری جهنم می جوری سر تاوتم خودمه جوجه کونم ، لانه میان پر تاودم  
نیتا جوری خو دمه ز فکر دلیر ت تاودم نیتا لقمه کم خورم ، خانه دمه در تاودم

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

وختی من فکر کونم قاضی ، مره ساکنه بم زنه چیه ، زندگی سخته ، نتاتم خوب فارسم  
زن اول ضعیفه ، خیلی بیده رنج و ستم چون نوبو درمان و دکتر پوشه آخر به عدم

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

جاده ناشتیم کی زنای شهر پشه ، دکتر ور همساره هو تاوده ، زناکه بوکوده جان پسر

او ساله سخت سیا ، بلا بیارسته می سر مره زندگی فیشاده ، بدا می عمر هدر

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

امی ده بلاکشه ، مدرسه و جاده ناره غروبان دکان ور ، چی آسمان بلا باره

زاکه حمام نیده که ، ری کی خوجانه خاره ناله وان و دوش چیه چشم به رودخانه داره

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

مرتا که چل ساله ، آیه به نظر نود ساله زنا که بیست ساله چلکسته و بشکسته خاله

خوره میوه ولی نانه کی انی سهم کاله پوخته پولدار خوره ، اما انی شین شتاله

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

وختی آفقره دینم زن بری ، چی سر دوره به آن همه حسرت و افلاس به هم چون جوهره به

مغربه کوه زنه ، فکر به انی غوره به عشق کی روشنی داشتی ، نیتا گوشه کوره به

حیف مره غوصه عالم چاکوده پاک خوفوسه

دل مرده

زینب چه قدی کشید به درخت آلوچه رسید / چهره اش به سرخی گرایید ، چون سیب رسیده شد

نام مادرش خیرالنساء خبیس است / پدرش را دزد قلی لثیم صدا می کنند

حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است

از مرگ زخم پنج سال گذشته است / این گونه تنها بودن برای من سخت است به من نمی سازد

شیشه چون زمین بخورد ، می شکنند و زود می پرد / غصه مرد را ، اگر غرق زره هم باشد از پا می اندازد

حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است

دست و دلم به کار افتاد ، کار زراعت بکنم / به خانه ام پرسم ، سر و وضع خودم را درست کنم

به بازار رشت بروم ، کفش بخرم و بپوشم / به سلمانی بروم و ریش را از ته بریزم

حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است

حالا زن گرفتن به جهنم ، یک طوری سر به پایین می اندازم / خودم را جوجه می کنم در میان لانه می

اندازم

به گونه ای خودم را از فکر دلیر رها می کنم / لقمه ای کمتر می خورم و درخانه را درست می کنم

حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است

وقتی فکرم را قاضی می کنم ساکت می شوم / زن چیه؟ زندگی سخت است نمی توانم به زندگی برسم



زن اول من ضعیفه ، خیلی رنج و ستم کشید / چون درمان و دکتر نبود به عدم پیوست  
 حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است  
 جاده نداشتیم که زخم در شهر پیش دکتر برود / همسایه هو انداخت ، زنه را جان به سر کرد  
 در آن سال سخت و سیاه بلا به سر من بارید / زندگی مرا در هم فشرد و عمر من به هدر رفت  
 حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است  
 روستای ما هلاکش است ، مدرسه و جاده ندارد / غروبها در کنار دکان از آسمان بلا می بارید  
 بچه ای که حمام ندیده ، پسرک پدش را می خارد / نمی داند وان و دوش چیست ؟ چشم به رودخانه  
 دارد  
 حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است  
 مرد چهل ساله نودساله به نظر می آید / زن بیست ساله چهره اش آویزان چون شاخه درخت است  
 میوه می خورد اما نمی داند که سهم او میوه نرسیده است / پولدار میوه پخته و شیرین را می خورد اما  
 سهم او میوه تلخ و بدمزه است  
 حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است  
 وقتی این فقر را می بینم ، زن گرفتن از پادم می رود / این همه حسرت و افلاس چون با هم جمع شود  
 غروب که به کوه می زند ، فکر بیشتر می شود / عشق که روشنی داشت ، در یک گوشه خاموش می  
 شود  
 حیف ! غصه عالم مرا دلمرده کرده است

### علی زیباکناری

سید علی زیباکناری شاعر ، ترانه سرا و خواننده گیلانی به سال ۱۳۲۲ خورشیدی در روستای زیباکنار  
 از توابع لشت نشا دیده به جهان گشود. از تحصیلات خود را در زیبا کنار و رشت تا دیپلم متوسطه ادامه  
 داد و به استخدام اداره فرهنگ و هنر (ارتاد فعلی) درآمد. وی از سال ۱۳۴۴ خ. همکاری خود را در  
 زمینه خوانندگی و ساختن آهنگ با رادیو رشت آغاز ، و در این مدت بیش از ۳۰ ترانه اجرا کرد .  
 زیبا کناری علاوه بر موسیقی در سرودن شعر نیز فعال بود. نواری از اشعار و ترانه های او به نام  
 «زیباکناری شعران» در سال ۱۳۵۹ خ. از طریق انتشارات دامن چاپ و تکثیر یافت. وی دارای امتیاز  
 آموزشگاه موسیقی در رشت بود و در آموزش موسیقی فعالیت داشت. زنده یاد زیباکناری در ۱۱ تیرماه  
 ۱۳۷۰ بر اثر سکته قلبی درگذشت و در گورستان سلیمان داراب رشت به خاک سپرده شد. شادروان  
 زیباکناری در قالب نو و قدیمی شعر می سرود .

تفاق حادثه

صُبه صبح است

سفیدی تازه کره سپیدی چشم می گشاید

خوجومه نیمیز گیره ، وازاکوده



هوايا شورم دره مه همه جا را پوشانده  
 تينيوى جوركى ايسى وقتى از بالا مى نگرى  
 راشى سر گاباته ناره روى جانده نعره گاوها  
 گيله مردانه دهن ولا صداتى گوش ايه صدائى شاليكاران به گوش مى رسد  
 كره گلبو ليشانه لانه سرديد كه گاوها را به دشت مى گذارند  
 گول مامد گل محمدى  
 چله كول داره به خو تك چتره هنوز دهره به كمر نيسته  
 خو گالوشه ولتره كفش در پا نكرده  
 گابه از گا چه بيرون سراندا گاو را از طويله بيرون نياورده  
 اى دانه تومان بره جورايتا چير شلوارش نيمى پايين نيمى بالا  
 فائديره - ونكه گولى مى نگرد - يفض در گلو !  
 خوزنا كاشله وه دار چيرى - صارايبى تان به زنش كه در زير درخت بيد مجنون ايستاده  
 عينهو ، سر وابه مرغه مانتستان چون مرغ سرپريده  
 چيكة پر زنه خودور كه نيمه جان بال و پر مى گشايد  
 چى بوبو ؟ كى پامو ؟ كى پوشو ؟ چى شده ؟ كى آمده ؟ كى رفته ؟  
 هيچى ! هيچ !  
 بلته ولنگو واز - گاچه زولفين بشكنه دروازه گشوده ، قفل طويله شكسته  
 نه ايتا اورديك نه غاز - مرغه لانه پاكه چينليو كوده نه يك اردك و نه غاز - لانه در هم ريخته  
 زرده سگان اى دانه گوشه - كره خوفته بى خيال سگ زرد كنار ايوان - خوابيده بى خيال  
 صبه ، صبح است  
 سيفيدى تازه كره - سفيدى تازه چشم مى گشايد  
 خو چومه نيميز كره وازا كوده -  
 هوايا شورم در مه همه جا را پوشانده است  
 هوايا شورم دره مه همه جا را پوشانده است .

### كاظم سادات اشكورى

كاظم سادات اشكورى شاعر ، محقق و مردم شناس به سال ۱۳۱۲ خورشيدى در جنت رودبار اشكور  
 ديده به جهان گشود. سادات اشكورى پس از اخذ ديپلم در رشته جغرافياى انسانى و اقتصادى ادامه  
 تحصيل دادو به عنوان كارشناس در مركز مردم شناسى به كار اشتغال ورزيد .  
 وي در اوزان شكسته (تيمابى) شعر مى سرايد. اشعار فارسى وي از سلامت و روانى خاصى برخوردار  
 است و ويژگى خاص خود را دارد. سادات از شاعران صاحب سبك كشور است. وي علاوه بر شعر در



زمینه تحقیقات و مسایل مردم شناسی و داستان نویسی از چهره های نام آور کشور می باشد. آثار ذیل تاکنون از وی به چاپ رسیده :

آن سوی چشم انداز - یک ساعت از ۲۴ ساعت (داستان) - برگ ها می ریزند (داستان) - افسانه های اشکور بالا - شبنم بر خاک - مگر آدم مرده می تواند بایستد ؟ - خانه ام ابر است (پژوهشی در مسکن روستایی شمال ایران) زایش یک افسانه - از برکه ها به آینه (شعر) از دم صبح یا اهل هنر - با ماسه های ساحل .

و آثار ذیل که منتشر خواهد شد : اشکور بالا (دهستانی در کوهستان البرز) - مطالعه مقدماتی در سه روستای شمال ایران - سفرنامه ها - فولکور (ریچارد ام. دارینسن) - افسانه های دهستان پرز رود نطنز - مجموعه مقالات. سادات اشکوری دوبیتی های زیبایی به گویش اشکوری سروده که دو نمونه آن را در ذیل می آوریم :

گالش شونه سنگه بن خوسه ماره پولو گوسنده چرا ده ورغه تا واره پولو  
اما گونه از کورچه خسته پیام ای باد مره برس د می یازه پولو  
چوپان می رود و در غار کنار مار می خوابد / گوسفند را کنار برف های به جا مانده زمستان می چراند  
اما می گوید از کوه خاکی و سنگی خسته شدم / ای باد مرا به کنار یارم بفرست  
گندم زمی سر ، وشومه بیتم تی دونی گاو پروتم گوسنده هیتم تی دونی  
اون رومی هما دنی می ور سرخه تی نای زرده ملیجه شرین پر یشم تی دونی  
در مزرعه گندم بلدرچین را صید کردم به خاطر تو / گاو را فروختم و گوسفند خریدم به خاطر تو  
آن روز که به سراغ من می آمدی ای شکوفه سرخ / مثل گنجشک زرد «فتاری» پرواز کردم به خاطر تو

### سروش گیلانی

حسن علی محمودی متخلص به سروش گیلانی به سال ۱۳۱۵ خورشیدی در شهر لنگرود متولد شد. وی تحصیلات خود را تا اخذ لیسانس حقوق ادامه داد و به عنوان دادیار دادسرا به استخدام دادگستری در آمد. سروش چندی هم در برنامه ترانه های محلی رادیو ایران مسئول اجرای ترانه های گیلکی بود. او از دوران تحصیلات ابتدایی به سرودن شعر تمایل داشت و به فارسی و گیلکی شعر می سراید. کتلیهای زیر از وی منتشر شده اند : نی لیک (مشنمل بر ۶۰ ترانه ) ،  
آتکل منکل (ترانه ها و ضرب المثل های فرهنگ عامه لنگرود )  
گل درد .

کومه

تالیفات دیگری وی عبارتند از : «مرثیه ای در بهار» ، «حق یا کیست» و «چهار فیلسوف شرق» .  
هوا می پیسته ، دریا کول خرابه زمین و آسمان در پیچ و تاب  
خداوند یگو واراش نیاره آخه می نوم بیجاری غرق آب



هوا را مه گرفته و آسمان دریا ، ایستن باران است / زمین و آسمان به هم می پیچد  
 خدایا امر کن باران نیارد / آخر شالیزار من زیر آب است  
 بهار بوما ، بخیر و شادمونی جوونایو ، دمرته زندگونی  
 هر آن کس بشکنه خو قول و عهده الهی خیرنی نه ، از جوونی  
 بهار بخیر و شادمانی از راه رسید / جهان دوباره جوان شد  
 هر کس به عهد و پیماناش نباید / الهی از جوانیش خیر نبیند  
 شب عیده ، دچین فی چین بگونین بشین یادی هم از هف سین بگونین  
 اگه تخم بدی در دیل پکاشتین شیمه قریون ، بیشین ویچین بگونین  
 شب عید نزدیک است ، خانه تکانی کنید / بروید یادی هم از هفت سین بنمایید  
 اگر تخم بدی در دل کاشته اید / قربانتان ، بروید ، وچین کنید  
 هوا وارث دره ، آفتو بولنده آسر آسر دنیا یالمنده  
 گمونم شال مار دانه عروسی خداوندا جما کن تی کمنده  
 آسمان ابری است ، آفتاب می تابد / رنگین گمان از این تا آن سو کشیده شده  
 به گمان من ، عروسی مادر شغال است / خداوندا کمندت را جمع کن  
 می یاری نم نم اشک بهاره گلوبند طلایه صد عیاره  
 گول بی خار می باغ و بولاغه عزیز و سوی چشمون خویاره  
 یارم به طراوات باران بهاری است / گلوبند طلای صد عیار است  
 گل بی خار باغ و دشت است / عزیز و نور چشمان دلدارش است  
 هوا ابر و مه بسیار بیه می ای تسکه دیله غم بار بیه  
 ت به ، رسوا و سرگردون بوبوم مه بیدی تی عاشقی م کار بیه  
 هوا را ابر و مه بسیار پوشانده / غم زیادی پر دل تنگم نشسته  
 به خاطر تو رسوا و سرگردان شدم / دیدی عشق تو چگونه مرا گرفتار ساخت  
 بهار دسر هنه تی انتظاری هنم تی ماره ورجه خواستگاری  
 تی دس و گردن مرجون هگهنم می دیله نشکنی اما به قاری  
 بهار ، انتظاری تو به سر می رسد / نزد مادرت از تو خواستگاری می کنم  
 برای دست و گردن تو مرجان می خرم / دلم را با قهر خود نشکنی  
 نشوراهی که پایانی ، ندانه تیو جونی ، که جوونوی ، ندانه  
 نذا از گشنه هرگز ، دین و ایمان شکم گشنه که ایمانی ندانه  
 راهی ترو که پایانی نداشته باشد / جانی نیاشی که جانی نداشته باشد  
 از گرسنه هرگز دین و ایمان مطلب / شکم گرسنه ایمان ندارد

جهانگیر سرتیپ پور



جهانگیر سرتیپ پور هنرمند تئاتر، شاعر و ترانه سرا، نویسنده و سیاستمدار گیلانی به سال ۱۲۸۲ خورشیدی در محله سبزه میدان رشت در خانواده ای ملاک و ثروتمند قدم به عرصه وجود گذاشت. خانواده وی از افراد صاحب نفوذ و سرشناس گیلان بودند، پدرش درجه سرتیپ دومی و عنوان آجودان سلطنتی داشت.

سرتیپ پور یک ساله بود که از داشتن پدر محروم شد و تحت سرپرستی مادر قرار گرفت. و در تاسیس گروه های هنری چون: آزاد و آزاد ایران نقش فعال داشت، سرتیپ پور در دهه بیست بر علیه نیروهای دموکرات آذربایجان و زنجان به کمک دولت وقت شتافت و برای سرکوب این نیروها گروهی مسلح آماده کرد و به همین خاطر در سال ۱۳۲۶ خ. به دریافت مدار درجه اول سلطنتی مفتخر گردید؛ او در سال ۱۳۲۰ از طرف انجمن شهر رشت به عنوان شهردار رشت انتخاب گردید و در سال ۱۳۴۲ به نمایندگی مردم رشت به مجلس شورای ملی رفت، سرتیپ پور به گروهی از روشنفکران طبقه اشراف جامعه ما تعلق داشت که از دیدگاه سیاسی به پایگاه اجتماعی طبقات بالا وابسته و حافظ منافع آنان بوداما در مسائل هنری و عمران زادگاه خود پرتلاش بود. در زمان تصدی نمایندگی مردم رشت پیگیر مسایل زیر بود: اقدامات اولیه برای ساختن راه رشت - فومن. اعتبار خرید برای احداث فروشگاه رشت - خرید بانک خون برای بیمارستان پورسینا - نوسعه کتابخانه ملی رشت - اقدام برای تاسیس دانشکده کشاورزی و گرفتن ۲۰۰ هکتار زمین برای تاسیس دانشگاه گیلان، گرفتن زمین و اعتبار برای تامین زایشگاه رشت و ... وی عضو هیئت امنای سازمان ملی حفاظت آثار باستانی ایران و در زمینه تئاتر و نمایش و بازیگری بسیار فعال بود، نمایش های: عاقبت وخیم - اپرت فرودسی - ترجمه نمایش انوشیروان و مزدک نوشته گریگور بقیکیان - خشایار شاه و فتح آتن - آخرین روز بابل که اغلب این نوشته ها به اجرا در آمده است. آثار دیگر وی عبارتند از:

گیلان نامه چاپ ۱۳۲۸ (جزوه ای در تعرفه محصولات کشاورزی) - نشانیایی از گذشته دور گیلان و مازندران، چاپ ۱۳۵۶ - اوخان (مجموعه بیش از ۷۰ مصنف) چاپ ۱۳۳۷ - ویژگیهای دستوری و فرهنگ واژه های گیلکی - نامها و نامدارهای گیلان - ریشه یابی واژه های گیلکی و وجه تسمیه شهرها و روستاهای گیلان - سرتیپ پور به فارسی و گیلکی در قالب نو قدیمی شعر می سرود. وی در ۷ آذر ۱۳۷۱ خورشیدی در تهران وفات یافت و در قبرستان سلیمان داراب رشت به خاک سپرده شد.

نسیم نسیم

من نسیمه مائستَم من چون نسیم هستم

گهگاه گوهان سر گاهی بر اوج قله ها

دست نوازش کشمه دست نوازش می کشم

ردم می گذرم

گاهی آیم دشت میان گاهی می آیم در دشت

من سبزه زاران درون در میان سبزه زاران

سرخ گل کش کشمه گل سرخ را در آغوش می کشم



ردیم می گذرم  
 دامن زخم ، که آتش ذوق آتش ذوق بر می افروزم  
 تسکین دهم که سوزش شوق با سوزش شوق به دل ها تسکین می دهم  
 گوشه کناران تا دینم در کنج و گوشه های وقتی می بینم  
 ول : برگه بیتا به گونه شعله برگ را بیتاب می کند  
 سینه بر آتش کشته سینه بر آتش می کشم و  
 ردیم می گذرم  
 بی من گوید دریا خروشان می بی من کجا دریا خروشان شود  
 دریا از موجش نمایان ب و موجش نمایان شود  
 بر آسمان از جوش ها در آسمان از جوشش ها  
 از روشن و خاموش ها و روشن و خاموشی ها  
 پس نقش دیلکش کشته نقش های دلفریب می کشم  
 ردیم می گذرم  
 ای آهها ، لبخندها ای آهها و لبخندها  
 ای دوری و پیوندها ای دوری و پیوندها  
 من بار بینش کشته من بار بینش می کشم  
 ردیم می گذرم

#### شیون فومنی

میر احمد فخری نژاد متخلص به «شیون فومنی» شاعر و ترانه سرای گیلانی به سال ۱۳۲۵ خورشیدی در شهر فومن چشم به گشود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در فومن و کرمانشاه گذراند. شیون پس از دوره سپاه دانشی به استخدام آموزش و پرورش مازندران درآمد. وی متأهل ، دارای همسر و فرزند ، ساکن رشت و کارمند آموزش و پرورش است. شیون به فارسی و گیلکی در دو قالب کلاسیک و نو شعر می سراید. اشعار گیلکی او در شش نوار به نام «گیله اوخان» «تکثیر و منتشر شده است. شیون علاوه بر شعر در زمینه ترانه سرایی نیز فعالیت دارد و بسیاری از ترانه های او به وسیله خوانندگان محلی اجرا شده است. وی مضامین ساده و عامیه را در اشعار خود به کار می گیرد و کلام او زبان موسیقایی دارد. از شیون دو مجموعه شعر فارسی به نام های : «یک آسمان پرواز» و «زیر پای برگ» منتشر شده است.

کافر راسته





کافر راسته

رو به قبله ، دوعا درمان چی کونه؟ بتمرک و بعله قوریان چی کونه ؟  
کو واسی دکلايه دره پورا به فیلا ، چمچه ترا ، آب دان چی کونه؟  
آه ناره به ناله سودا بوکونه ویشتائی بمرده ، دندان چی کونه ؟  
حلا خومر چی بتر - حرف حساب؟ نوشته لنگه ، کوتا دامن چی کونه؟  
کپچی ، لپچه دینه گه : «آقا قزنا باخ» کدخدامردی ، آسامان چی کونه؟  
موش به پیشانی و دس به سفره به شکم گوشنه جه ، ایمان چی کونه؟  
یک شی یا ، صد تا جیگاتو شکه زنه خاش والیس خانه ، مهمان چی کونه؟  
آهو یا گه ، بدو ... تازی گه : بتاز جوجو ورور بایه ، میدان چی کونه؟  
خودا خطم نخوانه ، کاری نداری ! فارسه تازه بدوران چی کونه؟  
بدا - می درچکا آچور ، دی چینید واکوده کوره ره ، چشمان چی کونه؟  
عزبی! پختره - پتیره بدا «زن» خانه سر داماد فرمان چی کونه؟  
وامرزه - معرکه گیری آتیه سر پیری ، گاز فرشان چی کونه؟  
خاک بصر میدانا - بی مردی - بوکوش پوشته خیمه ، میره افغان چی کونه؟  
بیخودی شون دره آسمان می داد کافره راسته ، مسلمان چی کونه؟  
کافر است راست است

به آدم رو به قبله افتاده دوا و درمان چه به کار می آید؟ / بتمرک و بعله قوریان چه به کار می آید ؟  
کوه باید ریزش کند تا دره پر شود / به فیل یا کفگیر آب دادن چه به کار می آید؟  
آه ندارد یا ناله سودا کند / برای آدم از گرسنگی مرده ، دندان چه به کار می آید؟  
حالا به هر چه بدتر خود - حرف حساب / برای تلیله کوچک ، دامه چه به کار می آید؟  
چانه درفته ، به لب کج می گوید : دهن آقا را ببین / کدخدامردی در این سامان چه به کار می آید؟  
مشت به پیشانی و دست در سفره است / برای شکم گرسنه ، ایمان چه به کار می آید؟  
یک شاهی را در صد جا گره می زند / در خانه استخوان لبس ، مهمان چه به کار می آید؟  
به آهو می گوید : بدو ... و به به سگ می گوید : بگیر / برای منافع دو رو میدان چه می کند؟  
خط خدا را هم نمی خواند ، کار نداری / آدم تازه به دوران رسیده چه به کار می آید؟  
بگذار پنجره مرا با آجر ببندد / برای نابینای چشم باز ، چشمان چه به کار می آید؟  
مجردی بهتر است که پدر برای جوان زن بگیرد / به داماد سرخانه فرمان دادن چه به کار می آید؟  
خاک بر سر ، میدان را بی مردی کشت / در پشت خیمه امیر افغان چه به کار می آید؟  
بیهوده داد و فریاد من به آسمان برخاسته / در گذر کافران ، مسلمان چه به کار می آید؟  
او - تو بمیری

حیفه ، پاراکونه تی ترنه یا چاقو ، بمیری آنقدر وایخوره تی سرا چاتجو ، بمیری  
می سر کله واسی خ ب دودم ، تفنگ به دس تی چومه سو بهره ، می چشم وایرو ، بمیری

تو کی موخته ره گردی ، هیسکم زنده نائی تراوا قوتور کانن ، بکنده زانو ، بمیری  
 پرتا پرت شعله مائستان بکونی نفته واسی عینهو دودی اوتاقانه چراغ سو ، بمیری  
 عین اوگیران فروشی که خودا بنده نیه تیره غیب حواله به پوشته ترازو ، بمیری  
 تی لساوائیگادن ناخوشه احوال دیهاتان سنگینه ورفه میان بی دوا دارو ، بمیری  
 ای سفر دور دوره پا براندانه ده شازده فر نیه «تو بیمری» تی سر کی «آنو بمیری»  
 آن - تو بمیری

حیف است چاقو شکم ترا پاره کند تو بمیری / این قدر چماق باید به سرت بخورد تا بمیری  
 باید سر و کله خود را خوب ببندم تفنگ در دست / چشم و ابروی من نورچشمانت را ببرد بمیری  
 وقتی صدای تفنگ من در جنگل‌ها پیچید / تو باید همراه برادر دزدت بازو در بازو بمیری  
 نه این که ... وطن فروشان باید این گونه بمیرند / تو باید در پیش اربابیت سرنگناری بمیری  
 تو که مفت می گردی و هیچ کس را زنده نمی دانی / به تو باید یورش برد تا بریده زانو بمیری  
 چون شعله به خاطر نفت پُت پُت کنی / چون چراغ کم نور اتاق های دودی بمیری  
 مانند آن گران فروش که خود را بنده خدا نمی داند / تیره غیب حواله می گردد در پشت ترازو بمیری  
 جسد ترا در دهات بیماری زده انداخت / در میان برف سنگین بی دوا و درمان بمیری  
 این دفعه دور دور پا برهنگان دیگر شازده فر نیست «این تو بیمری» به سرت «آن تو بمیری»

نصف  
 ارغوان  
 در شمع

## فراخوان

### دبیرکل پارلمان بین المللی نویسندگان

را اهل سانسور که نوشته‌های ایشان را تحمل نمی‌کنند بدانان واگذار کرده‌اند.

پارلمان نویسندگان، پارلمان شگفتی‌آور است. دو پریزیدنت نخستین آن به دستور دو دولت که عضو سازمان ملل متحدند تحت پیگرد هلاکت بار قرار گرفته‌اند و حقوق اساسی و مدنی یک شهروند عادی از آنان سلب شده است.

پارلمان، در تایلستان غم انگیز سال ۱۹۹۳، بلافاصله پس از قتل طاهر جودت در الجزایر با شتاب تشکیل شد. در آن موقع ما در برابر آنچه که در تاریخ ادبیات سابقه نداشت از خود واکنش نشان دادیم. در نیمه‌ی اول همان سال تعداد

پارلمان بین‌الملل نویسندگان که ایک در بروکسل مستقر شده است، سخنگوی نویسندگانی است که زیر فشار حکام کشورها قرار گرفته‌اند تا امکان اظهار نظر بیابند.

پارلمان بین‌الملل نویسندگان پارلمانی است فاقد قدرت. این پارلمان تنها عرصه‌ای است که می‌توانیم در اختیار همه‌ی نویسندگان جهان قرار دهیم. یگانه مشروعیت این پارلمان این است که اعضایش از کشورشان رانده شده‌اند. اینان ماموریتی از سوی منتخبین کسب نکرده‌اند که بدان متکی شوند. این ماموریت



نویسندگان تحت پیگرد دستگیر شده و یا کشته شده در جهان به رقم هزار نفر رسید: الجزایری، ایرانی، مصری، ترک، نیجریه‌ای، چینی و غیره... حال تعداد زیادی نویسنده در برابر این کلافه سر در گم پس دهشتناک قرار گرفته اند که ظاهر جودت پیش از کشته شدنش چنین بیان کرد: «اگر سخن بگویم خواهی مرد، اگر سکوت کنی خواهی مرد، پس سخن بگو و بمیر.»

پارلمان نویسندگان در طی سه سال اول موجودیتش ناظر دستگیری تعداد زیادی از اعضایش بوده است. دو بار از شرکت پرزیدنت ما در کنگره‌ها جلوگیری و ناگزیر شد مخفیانه از کشورش خارج شود شاعر چینی *یای یالو*، رمان نویس کنگویی، *سونگلوو* و دیگر نویسندگان به دادگاه‌ها کشانیده شدند. *یاشار کمال* و *فرج سرکوهی* دستگیر شدند. *نجیب محفوظ* مصری، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در خیابان به ضرب چاقو از پا درآمد. اعدام هولناک *کن ساروویوا* به دست دیکتاتور نیجریه فراموش نشدنی است. قتل *نویسندگان تقریباً یک واقعه‌ی عادی و متداول شده است.*

در ده سال گذشته، سانسور به طور همه جانبه دگرگون شده است. پس از فرو ریختن دیوار برلین سانسور تمرکز یافته در دست دولت‌های توتالیتار که به منظور تعقیب دگراندیشان اعمال می‌شد به روندی پتروچ و متنوع الشكل مبدل شده است. اکنون، سانسور آماج‌های نوین و سردمداران تازه به میدان رسیده‌ای یافته است. سانسور سراسر جامعه را فرا گرفته و به قانون اساسی روانی مبدل شده است.



سانسور فقط شامل کتاب‌ها نمی‌شود بلکه مستقیماً مولفین آنها را آماج حمله قرار می‌دهد. افزون بر این، نه تنها اندیشه‌های سیاسی، مذهبی و ایدئولوژی سانسور می‌شوند بلکه صحنه‌های تاتر که جایگاه بازیگری چهره‌ها و عرصه‌ی مکالمات‌اند زیر ضرب قرار گرفته‌اند. در کارزار قتل و کشتار فرهیختگان در الجزایر فقط نویسنده بودن کفایت می‌کرد که در لیست سیاه‌ی کماتندوهای اسلامی قرار گرفت صرف نظر از آنچه نوشته شده و حتی پیش از انتشار. چون موسسات انتشاراتی مختل شده بودند. در ایران مدتی هر نوع موسیقی ممنوع اعلام شد، حتی اشاعه، اجرا و تدریس آن. هنگامی که طالبان وارد کابل شدند نخستین اقدامشان که تلویزیون‌های سراسر جهان به معرض نمایش گذاشتند به آتش کشیدن حلقه‌های فیلم بود، بی آنکه این فیلم‌ها را مشاهده کرده باشند. این روحیه‌ی عدم تحمل نه تنها در مناطقی که افراطی‌گری اسلامی بر آنجا مسلط شده است رواج گرفته بلکه در اروپا و آمریکا نیز که نظام اخلاقی نوینی می‌کوشد شیوه‌ی تفکرش، معیارهایش و محدودیت‌هایش را بر نویسندگان و هنرمندان تحمیل کند رواج یافته است. در شهرها و در مناطق تحت کنترل «جبهه‌ی ملی» فرانسه نه تنها از انتشار و پخش کتاب‌های ویژه‌ای جلوگیری می‌شود بلکه اتخاذ سیاست فرهنگی به ایدئولوژی نژاد پرستانه و ضد خارجی آلوده شده است. در ایالات متحده‌ی آمریکا، زیر فشار اتحادیه‌های خانواده‌ها، آثار *جان اشتاین بک*، *ریچارد وایت* و دیگر مولفین در آموزشگاه‌ها ممنوع شده است. *کلیدی تهیدات ایمنی و حفاظتی به منظور رشد اخلاقیات که*

از عصر روشنگری هوشمندانه به کار گرفته می‌شد نابود می‌شوند.

با توجه به این اعمال زور پیوسته فزاینده و فرساینده، جامعه‌ی بین‌المللی نویسندگان و هنرمندان نمی‌تواند هم چون گذشته به درخواست‌های عفو و اقدامات اعتراضی بسنده کند. نویسندگان و هنرمندان و سایر اعضای جامعه‌ی روشنفکری - و فقط آنان - بایستی با اعلام این امر که دمکراسی بدون ابراز همبستگی، تمدن بدون میهمان دوستی و قره‌نگ شکوفان در جامعه بسته به هیچ وجه نمی‌تواند تحقق یابد مقاومت خود را سازمان دهند. از اینرو، پارلمان بین‌المللی نویسندگان از بدو تاسیس خود برای ایجاد شبکه‌ای از شهرها که نویسندگان و هنرمندان مورد نهید را در خود پناه دهند تلاش ورزیده است. مناطق آزادی که در آنجا نویسندگان - علیرغم تمایل قاتلین شان - بتوانند به کارشان ادامه دهند، تحمل و تشویق شوند؛ سقف و سربیناهی یا مجمع‌الجزایری زاینده‌ی تخیل.

از دوران قرون وسطاء، شهرهایی که پیش از دولت‌ها به امر آزادی دلبستگی نشان داده‌اند وجود داشته که به تبعیدیان خوش آمد گفته و از افرادی که در معرض مخاطره قرار گرفته‌اند محافظت کرده‌اند. کافی است که به *دالته، رابله، ولتر* و... بیلندیشیم. و در قرن کنونی، سوررالیسم، کوبیسم و تمام ماجرای عظیم مدرن که بروکسل نمونه خوبی است و شهر و جهان را به هم پیوند داده و میهمان نوازی را به منصه‌ی ظهور رسانیده است.

با افزایش شهرهای پناه دهنده برای آفرینندگان هنر که ممنوع شده‌اند سرپناه‌های

بیشتری می‌یابیم و با ابداع اشکال نوین همبستگی آنان را از تنهایی نجات می‌دهیم. افزون بر این، با این امر نه تنها از آنان محافظت می‌کنیم بلکه با برگزاری جلسات شعر و کنفرانسی و یا ترجمه و انتشار آثارشان آنان را تشویق و ترغیب می‌کنیم. تاکنون بیش از بیست شهر «*میثاقی شهرهای پناه دهنده*» را اعضا کرده‌اند: آمستردام، بارسلونا، برلین، گراتس، لوزان، اوپرت، زالسبورگ، گوتبورگ، برن، کلن، فرانکفورت، ونیز، اشتراسبورگ و... این شبکه در سراسر آمریکای لاتین نیز در حال گسترش است. بویژه در مکزیک و برزیل که هم اکنون ده‌ها محل سکونت دیگر تاسیس شده‌اند. شهرهایی که مایلند به این شبکه بپیوندند یا این آدرس تماس گیرند: *International parlement of Writers; Maison du Writers, rue de Rome, B-1060.*

#### Bruxelles

در طی دو سال اخیر، پارلمان بین‌المللی نویسندگان سی شهر را در اختیار نویسندگانی از الجزایر، کوبا، ایران، نیجریه، ازبکستان، ویتنام و سایرین قرار داده است.

اگر پارلمان بین‌المللی نویسندگان در بروکسل - که مرکز سیاسی و اقتصادی اروپاست - مستقر شده است نباید این پارلمان را زاینده‌ی فرهنگی رنگ و روپاختهای برای ساختمان اروپا تلقی کرد بلکه ایجاد این پارلمان تلاشی است در راه شکوفایی یک سیاست ادبی واقعی. ساختمان اروپا روندی است آگاهانه و ساختاری است به منظور هم‌سان کردن قوانین و مقررات کشورهای عضو یا یکدیگر. اما برعکس آن، ادبیات در اثر تمایز شکوفان تواند شد. سیاست ادبی نمی‌تواند بر مقررات و توافق‌ها متکی شود بلکه ناظر بر

آزمون پیگیر دگرگونی خواهد بود. برخلاف جهانشمولی سیاست و اقتصاد بازار، پارلمان بین‌المللی نویسندگان در جست و جوی تبیین سیاست تمایز اجزا است. سیاستی عملی در راستای ایجاد فضا برای گونه‌ای گفت‌وگو و مباحثات سیاسی، که چندان بر اکثریت و اقلیت نظر نیست بلکه برای ایجاد ارتباط بین آنهاست که امکان گفت‌وگو و نوشتن دارند با آن‌ها که دچار اختناق شده‌اند.

ما بر بدگمانی نسبت به روشنفکرانی که مواضع سیاسی اتخاذ می‌کنند واقفیم. اما به هر تقدیر، سده‌ی کنونی، تاثیر بی‌مزه‌ی این نوع ژست گرفتن‌ها و گورستان نوع خاصی از دست اندر کار شدن سیاسی خواهد بود. در گذشته، آلت دست امیال سیاسی شدن بود و امروز آلت دست عوام فریبی رسانه‌های جمعی. خیال باطلی است اگر گمان ببریم که می‌توانیم با اطمینان خاطر به دامی که بر سر راه ما نهاده شده گرفتار نشویم. اما اگر اتحاد عمل نویسندگان و دیگر هنرمندان هنوز هم یک ضرورت است به خاطر این نیست که آزادی نوشتن و خلق آثار هنری عطیه‌ی تحمل و بردباری به نویسندگان تلقی شود، بلکه این آزادی اکسیرنی است که دموکراسی برای تنفس بدان نیازمند است. برای ارزیابی نیروی دموکراسی، شکل و شیوه‌ای که جامعه از ادبیات و هنر و کار خلاق محافظت می‌کند معیار است درست مانند تعداد افراد شرکت کننده در انتخابات و یا آزادی کسب اطلاع و خبر شهروندان که مورد استفاده‌ی رای دهندگان و احزاب سیاسی قرار می‌گیرد.

وظیفه‌ی نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران امروزی، همانند جانبداری از دیگران به

فراتر از  
ادبیات  
پژوه

شیوه‌ی « روشنفکران نسبت اندرکار» در ماجرای دریفوس \* چندان مطرح نیست، بلکه بیش از همه باید به این امر یاری رسانند که فضای جدید آزادی و شیوه‌های نوین تبادل نظر و ابراز همبستگی به وجود آید. شهرهای پناه دهنده باید به آزمایشگاهی برای نوع جدید خود آگاهی شهروندی مبدل شوند. و چرا نه؟ برای حقوق بشر نوین - همانگونه که ژاک دریدا به درستی در نوشتارش در مورد شبکه‌ی شهرهای پناه دهنده خاطر نشان کرد و عنوان این نوشتارش در مقدمه‌ی بیانی‌های جلسه‌ی اخیر ما در مارس ۱۹۹۲ به کار گرفته شد: جهان وطنی‌های سراسر جهان، اندکی بیشتر تلاش ورزید.

و سرانجام این نکته که اینک امر به مراتب وخیم‌تر از سانسورهای منفرد در حال تکوین است: این واقعیت که زیر سلطه‌ی صنایع فرهنگی فرامی‌تواند و رسانه‌های همگانی، زمینه‌های اشاعه‌ی فرهنگی خاص به منظور یک نواخت و همگون کردن سامان می‌یابد که جایی برای بیان دگراندیشی و اقلیت‌های زبانی و فرهنگی باقی نمی‌گذارد. ما باید از طریق میانه‌روی آفرینندگان هنریا آنهایی که دچار اختناق شده‌اند، با ایجاد پیوسته بیشتر مناطقی که هنرمندان در آنجا سرپناهی بیابند، از این روند جلوگیری کنیم. این مناطق نباید دور افتاده و بی‌فوله باشند، بلکه مناطقی باشند که ماجرای تفکر بتواند بال و پر گسترده.

همانطور که ویکتور سگالن گفته است و ادوارد گلیسبان بر آن تاکید داشت، دگرگونی نوع مورد تهدید روزگار ماست. در واقع، ایجاد شبکه‌ی شهرهای پناه دهنده توافقی بود در مورد

این امر که در هر کجا دگرگونی مورد مخاطره قرار گیرد بتواند در این شهرها زندگی نوینی را آغاز کند. با این وجود، میرم ترین وظایف کنونی ما بررسی و تحلیل همه جانی‌های تحولات فرهنگی و مذهبی است که زیر پرچم ظفرنمون جهانی شدن، خفقان آور و یکنواخت کننده است. مذهبی که می‌تراشند، توخالی می‌کنند، منفرد می‌کنند و در هم می‌شکنند. جهانی شدن که سپر آنهایی شده است بیش از پیش موانعی بر سر راه تبادل نظرات و رفت و آمد آنها و روشنفکران خلاق پدید آورند - در حالی که نقل و انتقال بی بند و بار سرمایه پیوسته شتاب بیشتری می‌گیرد.

مقاومت در برابر یکنواخت کردن و فشار همه جانی‌های که بر ما وارد می‌شود تا هویت از پیش تعیین شده‌ای را - خواه زبانی و خواه ملی - بپذیریم، مبارزه در راه هویت مرکب و متنوع، خواست ما دایر بر تنوع و تحول، نیروی متحد کنندهای در پارلمان بوجود می‌آورد و می‌تواند به نحوی رادیکال اشکال نوین دست اندر کار شدن را به منصفی ظهور رساند.

سانسور کنونی، بیش از همه و پیوسته دیکتاتوری یکنواخت کردن و تحمیل شیخ هویتی کوتاه‌مدت‌نگرانه است. اکنون هر آنچه واژگانش را جست و جو و کشف می‌کند، هر آنچه تاکنون شنیده و گفته نشده است، هر آنچه ناهمگون و دگرگونه است تحت پیگرد قرار گرفته است؛ هر آنچه در این لحظه دیده بر جهان می‌گشاید.

پارلمان بین‌المللی نویسندگان از اینرو تاسیس شد که اشکال نوین دست اندر کار شدن را

ببازماید و کشف کند نقطه‌ای پایانی باشد بر صدور فراخوان‌ها و اعتراضات از تربیون‌هایی که در رسانه‌های عمومی با جملاتی دهان پرکن، اما توخالی انعکاس می‌یابند پایانی باشد به آن سخنرانی‌های بشردوستانه‌ای که *اورول* آنها را افشا کرده است. او کلیشه‌ها، استعاره‌های غیرواقعی و مذهبی نگارش افکار تنبل را که بازتاب افق زبان و کودنی است و به پذیرش منفعلانه‌ای ایده‌هایی منجر می‌گردد که بازنگری نمی‌طلبد، مورد حمله قرار داد. *ژیل دولوز*، که به سبب بیماری نتوانست با این پارلمان همکاری کند، پیشنهاد کرد که ما می‌بایست نقشه بردار راه‌های درحال ناپدید شدن باشیم (به جای اینکه ناپدید شدن را افشا کنیم)، پل‌هایی بنا کنیم، طرح مناسبات نوینی بین هنرها و فرهنگها بریزیم، فرهنگ‌های مدفون شده را کاوش کنیم و زیادهای درحال احتضار را دوباره احیا کنیم.

همچنین ما باید با سرمشق از *میشل فوکو* گردآورنده و نگهبان مدارک و اسنادی شویم که او زمانی این فعالیت روشنفکران را «فعالیت فکری و پژوهشی‌های پیگیر، توأم با دانش وسیع» نامید. منظورش مقایسه‌ی منابع متضاد و متناقض، استخراج مدارک از یاد رفته و اکتشافات مجدد سرگذشت‌های مدفون شده است.

اگر یکی از کارکردهای ادبیات داستانی، بنا به گفته‌ی *ژیل دولوز*، این است که خلق مجهولی ابداع کنیم، آنگاه این خلق که ما آن را نمایندگی می‌کنیم و پارلمان آن را تشکیل می‌دهیم، پارلمان خلق مجهولی تواند بود. به شیوه‌های گونه‌گون می‌توان چنین خلقی را نمایندگی کرد:



این خلق می‌توانند خلق قبیله باشد که اکنون به خاطر قتل مکتوب لوتس سوگوار است و برای الجزایر چند زبانی و متنوع‌الشکل مبارزه می‌کند. این خلق مجهول، هم چنین خلق غلستین در راه‌پیمایی طولانی‌اش برای دستیابی به صلح تواند بود و سایر خلق‌ها. خلق کوچک یومانی در آمازون که روز به روز بیشتر محصور در جنگلهای به آتش کشیده شده محو و نابود می‌شود. و یا خلق بزرگ آوارگان از نزادها و ملیت‌های گونه‌گون و مطرودین بی‌خانمان. و نیز نباید خلق لویونی را از یاد برد که سرزمین و محیط زیست‌اش به وسیله کنسرن‌های نفتی فرامی‌لغتی و دیکتاتور همدستان نابود می‌شود. آری، خلق‌های ساکن نیجریه که اینک پس از درگذشت قاتل کن ساروویوا امیدوار شده‌اند. پارلمان، به دور از این که خود را قدرت نوین و یا حتی ضد قدرت تلقی کند، تاکنون نه از حقی برخوردار بوده و نه زیربنایی دارد. این پارلمان کوشش می‌کند، بنا به گفته‌ی ژاک دریفا، صدای خلقی باشد که شنیده نشده است، صدای خلقی باشد که به وسیله‌ی قدرتهای حاکم سرکوب شده است. و یا به گفته‌ی ادوارد گلوستان صدای جهان را به گوش‌ها برساند چه، پیگرد مرگبار نویسندگان و دیگر روشنفکران صرفاً نقض حقوق فرد در مورد آزادی عقیده و بیان نیست، بلکه هدفش پیگرد توانایی نوشتار است در طراحی

نوشته‌ی  
دریفا

جهانی دیگر، شالوده‌ریزی دمکراسی دیگر و شکل‌دان به آن و اعلام آن.

این امر به وضوح در مورد یوگسلاوی مشاهده شد. در آنجا، پیش از چکاچک اسلحه‌ها، نویسندگان را خفه کردند، واژه‌نامه‌ها را پاکسازی کردند. در آنجا که زبان صربی — کروآتی را زدودند (همین خط تیره ای را که به معنای زبان مشترک و پلی بود بین خلق‌ها).

زمانی اخطارهای آرتور گستر را با شگفتی شنیدیم و به زودی از یاد بردیم. او گفت: جنگ‌ها بر سر واژه‌ها و در عرصه‌ی سخن شعله‌ور می‌شوند. پیش از آن که دست تروریست‌ها و قاتلین در الجزایر باز گذاشته شود، زبان بربری و فرانسوی منسوخ اعلام شد و به جای آنها به طور اجباری زبان عربی مسخ شده‌ای زبان رسمی سراسر کشور اعلام شد: زبانی مرده که برای بوروکراسی و حزب حاکم و کار گزارانش شکل مطلوب است. گفته‌ی هومان بروخ را به یاد آوریم که در سال ۱۹۳۴ گفت: پیش از کشتار، سکوت حکم فرما می‌شود.

تاکنون هیچ گاه ادبیات این چنین زیر فشار قرار نگرفته است: نویسندگان در الجزایر، در ایران، در چین، در ترکیه، در نیجریه و سایر کشورها ما را به کمک فرا می‌خوانند. اما سخن فقط در مورد ادبیات نیست. فراخوانها ساده و روشن است که به هر زبانی باشد به وضوح با کشتار رو در رو است. ما باید این فراخوان‌ها را بشنویم و سریعاً واکنش نشان دهیم. و گرنه به جای ما کشتار سخن خواهد گفت.

بروکسل - کریستان سالمون

دبیرکل پارلمان



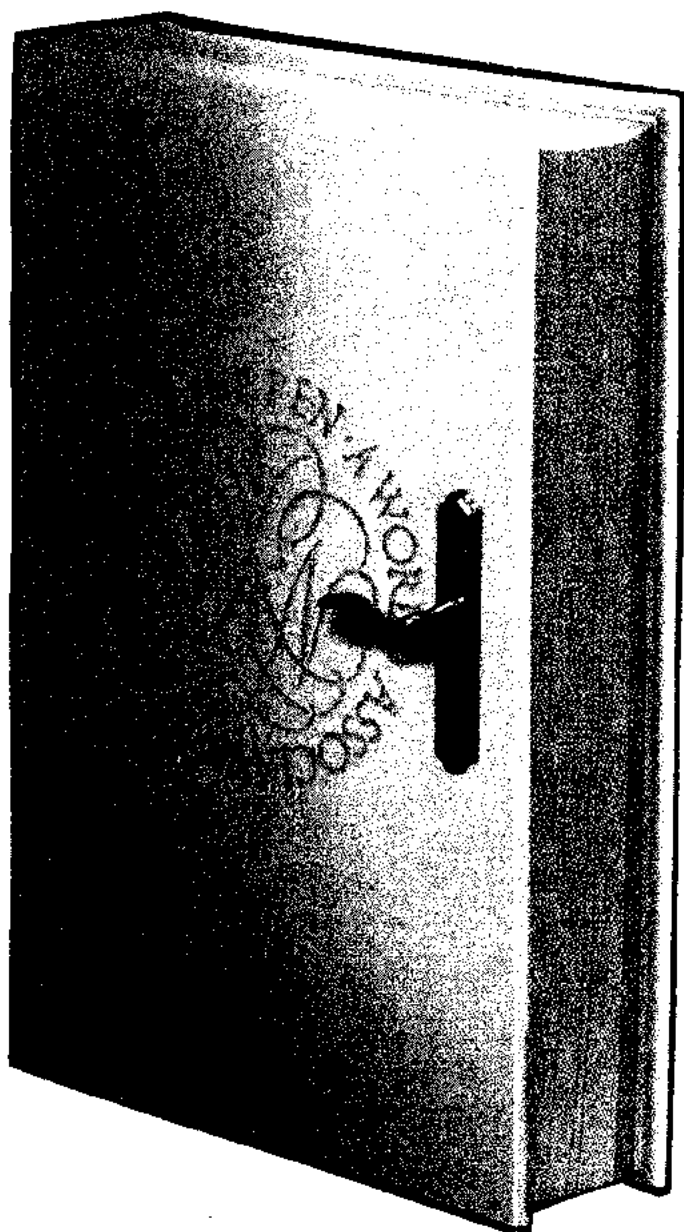
---

\* در نفوس افسر فرانسوی یهودی اصل به اتهام واهی افشای اسرار نظامی در دادگاهی فرمایشی به جرم خیانت به حبس ابد محکوم شد. محکومیت او به اعتراض شدید روشنفکران و چپگرایان فرانسه انجامید. در سال ۱۸۹۹ بخشوده و در ۱۹۰۲ به خاطر بی گناهی از بی اعاده‌ی حیثیت شد. این امر، فرانسه را به بحران سیاسی دچار کرد که سرانجام به اتحاد روشنفکران و چپگرایان و جدایی کلیسای کاتولیک از دولت منجر گردید. (مترجم)



یورسی کتاب





## دور از مادر، یله بر یال‌های پریشان اندوه

تحشیفای بر «به یاد انگشت‌های نسخه نویسم»  
تازه ترین مجموعه داستان اکبر سردوزامی. نشر افرا، کانا‌دا

### نسیم خاکسار

داستان‌ها در تعریف عمومی‌شان همیشه با این نوع شکست‌ها کار دارند اما همیشه هر داستانی اگر خوب نوشته شود با خود غم تازه ای می‌آورد. غمی یکه و یگانه در پیوند با خود.

«داستان نیست»، نخستین داستان از این مجموعه، نمی‌خواهد چیزی معنائی و غریب خلق کند. راوی یک جمله از زنی زندانی شنیده است و آن را هی تکرار می‌کند. با ایستادن راوی برابر پنجره در روزی برفی داستان شروع می‌شود. و راوی بعد از آن هی تو را پرتاب می‌کند به این سو و آن سو و به این خاطره و آن خاطره تا در این پرتاب شدن‌ها، بشوی جزئی از وجود شکسته و ویرانی که هر تکماش در پی همان جمله می‌رود و یا رفته است. این داستان من را در هنگام خواندن یاد داستانی از چخوف انداخت. آن هم فقط به دلیل زمینه‌ی اندوهی که در هردوشان مشترک هست. در داستان چخوف، درشکه‌چی فرزند مرده‌ای کسی را نمی‌یابد با او درد دل کند و دست آخر یا اسپیش

وقتی شروع کردم به نوشتن، قصدم نقد و بررسی کتاب «به یاد انگشت‌های نسخه نویسم» مجموعه داستان اکبر سردوزامی نبود. جمع و جور کردن یادداشت‌هایم بود. فکرهام، که در حاشیه صفحات کتاب نوشته بودم. معمولا این کار را می‌کنم. با کارهای اکبر سردوزامی کم و بیش آشنایم. با نوع نوشتن‌اش و آن‌چه دنبال می‌کند و چه برخوردی با داستان دارد. و با علاقهای خاص کارهایش را می‌خوانم. کنجکاوی‌اش را در داستان دوست دارم و این که سعی می‌کند از همین موضوعاتی که درگیر است یا درگیریم با آن، محملی برای فکر کردن بسازد روی خودمان، خودش، و این جهلنی که، اگر بشود گفت، مای ایرانی در آن حرکت می‌کند. در وهله‌ی اول دلم می‌خواهد بنویسم داستان‌های اکبر سردوزامی من را غمگین می‌کنند. غم حاصل شکست است. و شکست اگر شکست ارزش‌ها باشد و شکست زیبایی، همیشه اندوه می‌آورد. با این که بیشتر

در نیمه‌ی  
اول  
خودم

حرف می‌زند و غم پنهان دلش را برای او باز می‌کند. و این جا، در داستان سردوزامی، ماجرای اندوه راوی دردناکتر است انگار. راوی فقط یک جمله از زنی شنیده است: «من هرروز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم» (ص ۵). حالا او می‌خواهد ترازوی شکسته شدن غرور مادر را در زندان با همان یک جمله و تکرار آن خلق کند. می‌شود؟ و هی برف می‌بارد. از پنجره می‌بینیم که برف می‌بارد. ناتوانی راوی، ناتوانی جهان است. ملاقاتی در بعد صورت نمی‌گیرد که ما بیشتر از آن بدانیم. ملاقاتی در واقع در بعد نیست. حرف زده شده است. اگر چند بار دیگر هم ملاقات رخ دهد یا بخواهد رخ دهد همان جمله گفته می‌شود و توضیح آن می‌ماند برای روزی دیگر که پیش نمی‌آید. اصلاً روزی بعد از آن نداریم. برف است که می‌بارد. برف. یخچندان روح و جان. سفیدی یکدست و سرتاسر پیرامون مان. نماد مرگ؟ قتل یک روح؟ این داستان زیباترین داستان این مجموعه است. و از عنصر برف آن چنان استفاده‌ای در داستان شده است که خواننده مدام هم خود را زیر بارش برف می‌بیند و هم جهان را. گویی تمام کوشش داستان این بوده که خواننده آنی باریدن آن را از یاد نبرد. درست است که خاطره آن جمله با روزی برفی پیوند دارد. اما راوی در آغاز هر بخش از داستان به گونه‌ای متفاوت از برف حرف می‌زند. در قسمت اول دانه‌های درشت برف است که فرومی‌ریزد در پشت پنجره. و راوی به یاد جمله‌ای که از زن شنیده بود می‌افتد. در قسمت دوم با گزارش باریدن برف در چند کشور دیگر از طریق اداره هوا شناسی داستان ادامه پیدا می‌کند و راوی

می‌گوید: «من از تمام دانه دانه‌های بی‌شماری که بر زمین می‌نشینند، یا بر پام خانه‌ها یا بر سر و روی عایران فقط یک بخش ناچیزی از آن را می‌بینم.» (ص ۷) در بخش سوم دانه‌های برف است بر شانه‌های زن. در بخش چهارم همه‌ی آن روایت‌های قبلی‌اش را از باریدن برف با هم می‌آورد تا بلندترین بخش داستان‌اش را بسازد. و ما را شریک کند در تماشا یا دیدار با همان بخش به ظاهر ناچیزی که روبروی مان بوده است. شاید برای همین است که من فکر می‌کنم داستان در صفحه‌ی نوزده، با پایان گرفتن این بخش پایان می‌یابد. و دو بخش پس از آن اضافی است و توضیحاتی مثل سائیده شدن کوه و تاکید مجدد بر برف و نشستن آن ضرورتی ندارد.

داستان دوم «من و احمد میرعلائی و قهقهه خنده» نام دارد. حادثه مرگ میرعلائی و واکنش ناگهانی نویسنده از شنیدن خبر، موضوع اصلی این داستان شده است. استفاده از هرگونه اتفاق معمولی و غیرمعمولی پیرامون خود و روحیات مربوط به خود برای خلق داستان، کاری است که با روال معمول کارهای این چند ساله اخیر سردوزامی، می‌خواند. راوی، با شنیدن این خبر یکباره زیر قهقهه زده است. چرا؟ و در همین پرستی، او تشویش داستانی‌اش را می‌سازد و اضطراب را در داستان راه می‌دهد. راوی، نویسنده است. و در طی داستان درمی‌یابیم که با احمد میرعلائی دیدارهایی داشته است. دیدارهایی که روی او تاثیر گذار بوده است: «یادم هست وقتی که در جلسه جنگ اصفهان نشسته بودیم. و او «سبکی تحمل ناپذیر وجود» را خواند به



گلشیری گفتیم آقا این جوری داستان می‌نویسندا و قاه قاه خندیدم. «(ص ۳۰) و پیش تر از این می‌نویسد « به هرحال میرعلائی برایم مهم بود. »

در این داستان ما یک راوی داریم که بعد از شنیدن خبر مرگ مترجمی که برایش مهم بوده قاه قاه زده است زیر خنده، و یک مرگ در شروع داستان، قهقهه برای راوی یکجور بازی با موقعیت‌های تراژیک و کمیک و بی معنا کردن آن‌هاست انگار. راوی داشته داستانی می‌نوشته از دنیائی بی مرگ و در ضمن یکی از داستان‌هاش را هم در پانک گذاشته بود که پست کند برای همین مترجمی که برایش مهم بوده آن را بخواند و یکبارہ خبر مرگ او می‌آید. در دو صفحه بعد با توصیف غمناکی که راوی از وضعیت تیراز کتاب و عدم توجه به کتاب از سوی خوانندگان در خارج از کشور می‌دهد این دوگانگی وضعیت را در برخورد راوی با شنیدن مرگ میرعلائی بیشتر متوجه می‌شویم. ناشری «با این اوضاع و احوال خارج از کشور، با نبودن خواننده و مشکل پخش و غیره. پانصد نسخه ای چاپ می‌کنند... و تو نمی‌فهمی این‌ها چی شد؟ کیا رفت کی خواند نتیجه چی شد اصلاً نتیجه ای داشت نداشت و بالاخره نمی‌فهمی خواننده ات کیست، یا نظرش چیست. بعد توی چنین فضائی و در چنین موقعیتی می‌شنوی یکی از فرسنگ‌ها فاصله وصف داستان تو را شنیده و می‌خواهد آن را بخواند. و آن یکی هم خواننده ای ناآشنا نیست. » (ص ۲۹) و همین فرد، یکپو، در همان وقت که تو داری کتابت را برای او پست می‌کنی می‌افتد و می‌میرد. ماجرا در وهله اول گریه آور است. بزرگی از فرهنگ زیر سانسور سرزمین ات مرده است.

ناگهائی و مشکوک. وضعیت خنده آور هم است انگار. چون رو دست هم خورده ای. انگار زمانه در همان وقت بیلاخی به تو داده باشد تا به خودت بگویی: بخشکی شانس. تو یکی اصلاً محکومی خواننده ای خوب نداشته باشی.

اگر تا همین جا کار «قهقهه» تبدیل یک وضعیت غمناک کننده به یک وضعیت خنده آور است کمی بعد راوی خودش هم نمی‌داند چرا قهقهه زده است. و بعد بین کلمات متفاوتی که برای معنای این نوع از خندیدن دارد سرگردان می‌شود. قهقهه را در وقتی دیگر که با میرعلایی دیناری داشت با معنایی متفاوت بکار برده بود. «در نوشته اول فکر کردم بهتر است در مورد اولی از کلمه غش غش استفاده کنم و در دومی از قاه قاه. » (ص ۳۰) و بعد می‌نویسد: «اما گمان نمی‌کنم این جوری بتوانم این دو حالت را برسانم. به هر حال چیزی از کف می‌رود. در واقع گویا همیشه پیش از آن که چیزها به کف آیند. از کف می‌روند. و آدم هرچه تلاش می‌کند. هرچه به چیزی بیش تر چنگ می‌اندازد، بیش تر از کف می‌رود. » (ص ۳۱). با رسیدن داستان به این کلمات است که فکر می‌کنم باید بنویسم داستان‌های اکبر سردوزامی من را وادار به فکر کردن می‌کنند. انگار برای او داستان و نوشتن محملی است که به فکر برسد. «اما گویا تا وقتی که تکلیفم با این کلمه قاه قاه روشن نشده باشد، ادامه دادن این نوشته یک جور پوچ و بی معنا است. من چیزی از جنس این قاه قاه یا قهقهه را یک بار سال ۵۴ یا ۵۵ نوشتم... یادم هست آدمی بود که تنها سلاحش همین قاه قاه خنده بود... گلشیری گفت این قاه قاه در آخر کار باید تبدیل به حق حق شود. خیلی سعی کردم، اما

قلم  
آرام  
نورمحمد

آخر آن چیزی که می‌خواستیم نشد. «(ص ۳۱)، آیا این کوشش‌های تو در تو و به ظاهر ساده در داستان جز کوشش در حیطه هستی‌شناسی از انسان و آفات اوست تا به معماهای وجود او برسد؟ «آدم وقتی شاد است. شاد است. لبخند زدن چیزی اضافه بر شادی است. خندیدن هم همین طور. بلند خندیدن و غش غش خندیدن هم همین طور. می‌خواستیم بنویسم قهقهه خروج از تعادل است یا شاید نشانه تزویر اندام‌های آدمی است. «(ص ۳۲) و بعد از آن راوی می‌مرگ‌هایی را به یاد می‌آورد و واکنش‌های خودش را برابر آن بهرام صادقی می‌میرد. غمگین می‌شود. ساعدی هم که می‌میرد غمگین می‌شود. می‌رود به مجلس ختم‌اش. دوتا آخوند را که آن بالا می‌بیند بیشتر غمگین می‌شود. می‌نویسد در مجلس ختم بهرام صادقی حداقل گلشیری بود که حرف می‌زد. اما اکنون «ساعدی در آن غروب چنان مرده بود که بوی مرگ در تمامی خیابان پیچیده بود» (ص ۳۳). گرچه تقاضای آخوندها از جمع در مجلس ختم ساعدی برای صلوات فرستادن و پاسخ ندادن کسی به او خود به خود فضائی خنده‌آور می‌سازد اما راوی نمی‌خندد. غمگین تر می‌شود. می‌رود و با دوستانش عرق می‌خورد و زار گریه می‌کند. راوی بعد از آن هرچه به یاد می‌آورد قاه قاه خندیدن خودش است. او که در شروع این داستان وقتی خبر مرگ میرعلائی را شنیده بود داشت روی داستانی افسانه‌ای کار می‌کرد و از فضائی می‌نوشت که «مرگ را بر آن راهی نباشد» می‌بیند مدتی است مرگ او را احاطه کرده است. و از در و دیوار دارد مرگ می‌یارد. آیا قهقهه او از جنس مقاومت است در برابر این

وضعیت تحمیلی. که وزن سنگین آن به حکومت ابتذال، جمهوری اسلامی، برمی‌گردد؟ آیا ربط به افسانه‌ای دارد که مشغول نوشتن‌اش است؟ او خودش را گول می‌زند که «با این همه قانعم. مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که باید برگ زد. خب هرکس برای خودش شیوه‌ای دارد. شیوه من هم این روزها این است: با سپردن خودم به دست این اندام‌ها هرچیزی را که به من تحمیل می‌شود به سوی همین جهان تحمیل کننده تف کنم.» (ص ۳۸) و به دنباله‌ای آن جزء به جزء وجودش را در وقت قاه قاه خندیدن تعریف می‌کند. حرکات گلو، شکم، نقطه مرکزی درون شکم، اما به جای آن که به کشف خنده برسد به مرگ می‌رسد. «گاهی از تصور این که همه چیزم از جنس قهقهه شود از شعف دلم غنچ می‌رود. چون این قهقهه که من تجربه می‌کنم چیزی از جنس مرگ است.» (ص ۴۷) و بعد خواب می‌بیند. خواب او در پایان داستان اوج شکست و استیصال اوست. می‌بیند که دست و پاهایش از نیروی او تبعیت نمی‌کنند اما او باز قانع است. انگار شخصیت افسانه‌ای که در صدد نوشتن‌اش بوده است به این قناعت رسیده است. اما این قناعت با آن قناعت قبلی تفاوت دارد. این بار خود اوست که مرده است و با دارد می‌میرد. انگار دریافته که قهقهه هم بی‌تبعیت از اندام‌های او به نیروی دیگری، غیر از وجود زنده او از گلویش بیرون می‌زده. آن جهان مرگ آور تحمیلی. آن قاه قاه‌اش را که می‌بایست جزئی از واکنش‌های زنده و ارادی اندام‌هایش باشد زیر فرمان خودش گرفته است. درست مثل حرکت دست و پاهایش در خواب که دیگر به فرمان او نبود. راوی حرف‌های همان دو کودک

آغاز داستان را که از یازی شان با هم نوشته بود، زیر لب تکرار می کند و جلو می رود. تا وقت مردن او هم پرسد. مردن در آخر برای او یک امر قانونمند در طبیعت می شود. راوی در خواب «همه نمه» گویان، تکرار حرف های آن دو کودک، پوچی و بازی بودن زندگی را انگار می خواهد تکرار کند. و به گورستان می رود تا هم نام مرده ها را بنویسد و هم بگوید خودش هم روزی می میرد و نیز «شما هم می میرید! شما که مرگ آورید.»

در این داستان آن بخش مربوط به ماجرای راوی با مازیار پسر ناصر زراعتی یا همه دلنشین بودنش اضافی است. وقتی سردوزامی می تواند از بازی «فراز و رامین» و «همه نمه» گفتن شان به هم و خندیدن شان، در پایان داستان درست استفاده کند، انتظار می رود برای این بخش هایی که بی استفاده می مانند در این نوشته فکری بکند یا آن ها را حذف کند.

داستان سوم : لوزش انگشت های گلشیری، لوزش تنم. در این داستان راوی، اکبر سردوزامی، داستان نویسی از طریق ای میل، از کسی نامه ای کوتاه دریافت کرده با ترجیع بند «غمم میشه» که با حروف لاتین به فارسی نوشته شده. و همین نامه، پایه ای این داستان برای نویسنده شده است. نویسنده نامه نوشته است اسم او را در کلاس های گلشیری شنیده است و نیز پاره ها از دهان گلشیری. با این حرف ها، راوی یاد گلشیری، دوست و استادش در داستان نویسی، می افتد. یاد مهربانی های او و وقت هایی که با دقت و دلسوزانه داستان های اولیه او و بقیه را می خوانده، تصحیح می کرده و راهنمای شان بوده است در کار داستان نویسی.

در تمام

او هم در جواب به نویسنده نامه می نویسد: «غمم می شه.»

هر داستان نویسی و هر هنرمندی که با کلمه سر و کار دارد از معجزه کلمات خبر دارد. می داند چگونه یک کلمه می تواند رستاخیزی ناگهانی را در روح موجب شود. و یکباره آدمی را پیوند دهد به خاطره ای، رنگی، چشم اندازی دور و مبهم. و بعد، از پس آن، کلماتی دیگر از ناگجای ذهن آگاه و ناآگاهش چون آیشاری سرریز شود در دره جانش تا جویباری شود برابرش، روان به سوی پهن دشتی و یا رهسپار مفاکی. پایان هرچه باشد، باشد. آن چه تکه های جان او را با خود دارد همان جویبار روان است. اکبر سردوزامی جانی نوشته است که او دوست دارد غریزی بنویسد. یعنی تا می تواند وفادار بماند به همان جریان جوشنده و ناگهانی روحش. و پرود یا آن. در این داستان همان دو کلمه و یا همان چند کلمه نامه حرکتی را در جان اکبر سردوزامی ایجاد کرده و او همراه آن رفته است. این داستان عناصری دارد که در داستان امروزی تازه است. ارتباط از طریق ای میل. شخصیت هایی که هوم پیچ دارند. یا وبلاگ نویس اند.

راوی، نویسنده تنهایی است که با گریه اش زندگی می کند. رسیدن این نامه و نیز خواندن وبلاگ چند نویسنده جوان و تازه کار که با صمیمیت می نویسند و با هم و یا با ارتباطی مهربان برقرار کرده اند، اجبار به تنهایی را برای نویسنده زیر پرسش برده اند. سردوزامی می خواهد از تنهایی راوی یک موقعیت تحمیلی تاریخی بسازد. بگوید هر جا و هر وقت آدمی می خواهد از پوسته اش بیرون بیاید و زلال با جهان ارتباط برقرار کند، گه و گند استبداد و



عوامل آن وارد شده‌اند و کار را خراب کرده‌اند. راوی از یک سوی با خواندن نامه ی «پی میلی» یاد مهربانی‌های گلشیری افتاده است و سالهای خوب خود و یارانش با او، و از سویی دیگر خاطره صدا زدن استادش از سرکلاس و بعد برگشتن‌اش و لوزش انگشت‌های او در ذهنش پیدار شده است. در آغاز برای یک خواننده ناآشنا به داستان «کراوات قرمز» گلشیری شاید دشوار باشد که اشاره راوی به کراوات را که منظور از مامور ساواک است بگیرد اما در پرسش‌های پی در پی راوی و حرف استاد که بحث را به سیاست نکشیم قضیه روشن می‌شود. حضور پلیس قضا را مسموم می‌کند. پلیس با خودش خفقان می‌آورد. بی اعتمادی می‌آورد. سکوت می‌آورد. نامه‌ای که از طریق ای میل به راوی رسیده او را برای ارتباطی تازه به سر شوق می‌آورد، اما این خاطره و خاطرات دیگر او را در ایجاد ارتباط دچار تردید می‌کنند. و از همین جاست که آن کلمات غریزی با طرح پرسش‌هایی، راه به طرحی داستانی پیدا می‌کنند که نمی‌دانیم هنوز راوی چه می‌خواهد با آن بکند. آیا رو به این ارواح زلال و جوان، دریچه خفته‌اش را باز می‌کند یا باز به تنهایی‌اش باز می‌گردد و اگر برمی‌گردد چرا؟ «تو همان هستی که، به ایرانی جماعت اعتماد نداری. تو همان هستی که وقتی داشتی با آن جوان که توی ایران نشسته بود چت می‌زدی، هم زمان با جمله‌هایی که می‌نوشتی می‌فکر می‌کردی این واقعاً علاقمند به ادبیات است یا یکی از همان‌هاست با کراواتش که قرمز هم نباشد یک رنگ دیگری است. ول کن پسر این خورشید و ماه و ستاره را ول کن» (ص ۶۰)

اکبر سردوزی در نوشته‌هایش زبان صریحی دارد. منظوم از صریح روشن و بدون سانسور حرف زدن است. چه سانسور نتیجه ترس درونی باشد و چه بیرونی. در کارهای او نوعی ادبیات مقاومت، یا تبعید شده موجبی برای تعریف می‌یابد. ادبیاتی که سعی می‌کند از ریای مسلط بر زبان که در طی سیطره سال‌ها استبداد سیاسی، مذهبی، به اخلاق عمومی تبدیل شده و در تاریخ ما درونی آن شده است فاصله بگیرد. متن بی ترس از تکفیر و حبس شدن، بی ترس از طرد شدن از جمع، به خاطر بی اعتنائی به اخلاق عمومی، نوشته می‌شود. سرازیر شدن به ظاهر و گله لجبازانه‌ی واژه‌هایی مثل گه و گوز و جاکش، کس و کون و کیر و برخورد تابو شکنانه با تقدس وطن، سرزمین و نویسنده، هنر و ادبیات و تاریخ گذشته و حال، و بی ملاحظه و احتیاط، از خود و دیگران نوشتن و پیش رفتن تا اوج برهنه کردن و به سخره کشیدن خود و دیگران، همه در کارهای او، در خدمت نوع نگاهی است که به فرهنگ ما دارد. جانی گفته بود که فرهنگ ایرانی با ریا آمیخته شده. زبان او از این نظر از خانواده زبان نویسنده و شاعرانی است که سعی کرده‌اند زبان‌شان را از قید این ریای مسلط رها کنند: عبید زاکانی، یغمای جندقی، ایرج میرزا، هدایت، و دیگران<sup>۱</sup>.

۱- قائم مقام فراوانی هم در منشآت‌اش گله به همین شیوه نوشته است. برای مثال در نامه به دوستی به نام میرزا اسماعیل ص ۱۱۳ به خسته نشدن، چرا پیش زن لوندش نمی‌خوابد و پیش من دردمند می‌ایستد، من از حضورش حالت احتضار دارم و آن قبحه با حسرت و انتظار به ده انگشت کون همی خاردم والسلام» منشآت قائم مقام فراوانی

«می گفتم کی بود آقا! می گفتم کدام جاکش بود؟» (ص ۵۷)

می گویم اما از ذهنی پر از گند و گوز. به جز گند و گوز حاصل نمی شود. ص ۵۸

«می گوید بوسه او بوسه است اکبرم... ولی بوسه تو ریشه اش در گند و گوز گذشته است. تو که مثل دیگران نیستی اکبرم. نکند می خواهی فروش کتاب هات را زیاد کنی!» / «می گویم کدام کتاب خوارک شده، باز شروع کردی»

(ص ۵۹)

«گه بگیرند سرزمینی را که از خواهر و مادر و معشوقه های ما مدام می چنده، چنده می سازند. / گه بگیرند چنده سازان جاکش صفت را که نوی کپنهاک هم توی کله ام هستند و رهایم نمی کنند.» (ص ۶۳)

داستانی که با مهر شروع شده بود و دو کلمه ساده «غم می شه»، راوی داستان را از جا کنده بود تا پشت کلمه پوترش بنشیند و با یاد خوبی و اعتمادهای گذشته با ویلاگ نویس های جوانی مثل خورشید خانوم، اخترک ناز، پژمان و سام و آریا تماس بگیرد و نوشته های شان را دلسوزانه تصحیح کند و تشویق شان کند که بنویسند و بعد با آن ها و با خنده ها و شادی ها و بوسه هایشان پیش برود تا جهانی از زیبایی و مهر و اعتماد ساخته شود، یکباره در برابر تردید و شک های برخاسته از واقعیت هائی از تاریخ جامعه ما از مسیر خود فاصله می گیرد. و از خودش می پرسد آیا با گذشته «گه و گندی» که هنوز ادامه دارد آیا او حق دارد که به آن ها اعتماد بدهد؟ آیا با همین چند کلمه حسی از اعتماد نسبت به خودش در دل آن ها به وجود

نمی آورد؟ و آیا این دلسپاری به یکدیگر راه به چرک نمی برد؟

شکی از این گونه به عمل، شکی هاملت گونه است. او با همان خشم و خروش هاملت، به مسببان و عاملان جدائی بین خود و آن ها، حمله می کند و با زبانی صریح دشنام شان می دهد. و در حسرت از دست دادن پیوندهای از این دست زاری می کند و دوباره به تنهائی اش و به گریه اش یاز می گردد. «پوزهاش را می مالد به چشم هایم، به صورتم به دماغم. می گویم این کارا رو نکن خانومه. دیوونه ت می شم. و زیر گلویش را می بوسم.» (ص ۶۷) می گویند پژمان و آریا و خورشید نسل من با اعتماد بود که تا دسته نوی مقعدش فرو رفت و درهم شکسته شد. (ص ۶۸)

و گریه در بفل آرزو می کند ای کاش برف می آمد.

در این داستان هم جملاتی هست که اضافی هستند برای نمونه در صفحه ۶۰ وقتی که از زبان گلشیری به کسانی اشاره می کند. این گونه جملات کار را در سطح حرف های روزمره و سطحی پلئین می آورند. خواننده اگر حرفی هم در آن ها باشد نمی گیرد. و نیز در چند جا کلماتی تکرار شده که ضرورت ندارد. در صفحه ۵۸ وقتی می نویسد: «می گوید بوسه او بوسه است اکبرم. بوسه او بوسه است ولی بوسه های...» تکرار بوسه او بوسه است بی خود است. یا در صفحه ۶۳ وقتی می نویسد: «گه بگیرند سرزمینی را که از خواهر و مادر و معشوقه های ما مدام می چنده، چنده می سازند» می سازند» می چنده می سازند، کافی است و رسا و تناول آن را روشن نشان می دهد و دیگر به واژه «مدام» و تکرار «چنده» نیاز نیست.

از قلم  
آریا

داستان چهارم: فرج سرکوهی منم، عزیر منم. نویسنده، این داستان را به تنی چند از یارانش که در زندان‌های این نظام کشته شدند تقدیم کرده است. ماجرای ربوده شدن فرج سرکوهی و آوردن او به فرودگاه که علیه خودش اعتراف کند محور این داستان شده است. این داستان که بر پایه‌ی این واقعیت بنا شده حداقل توسط سه راوی روایت می‌شود. هر کدام می‌گویند فرج سرکوهی منم. او که در واقعیت بیرون از داستان می‌توانست هم زمان، وقتی در زندان بود و زیر شکنجه، در ترکمنستان و آلمان هم باشد، وجودش در داستان تکثیر می‌شود. توی تن همه می‌رود. تن همه، تن او می‌شود. البته همد راویان داستان زبان اکبر سردوزامی را دارند. زبان آنها یا تغییر شخصیت آنها عوض نمی‌شود. اما این یکسانی نه آزار دهنده است و نه از نظر داستانی غیر معقول. چون صدای سردوزامی مثل تن فرج سرکوهی که تکثیر شده است، همزمان می‌تواند صدای فرج باشد، بیرون از زندان و در زندان، که از گلوی او شکسته و ویران بیرون می‌آید و هم می‌تواند صدای کسی نیز باشد در دانمارک که به اداره روزنامه‌ای رفته است تا از وضع دردناک نویسنده هم وطنش به آنها گزارش بدهد و با همان کلمات داستان‌های سردوزامی تلاش کند به دانمارکی معادلی برای «حکومت جاکش‌ها» پیدا کند.

اکبر سردوزامی در این متن با فریادهائی نزدیک به جنون، تاریخ ترس و شکنجه و زندان‌های میهن‌مان را با هر کلامی که می‌تواند جار می‌زند تا به بی‌پناهی فرج سرکوهی در سلول برسد. به بی‌پناهی انسان و آسیب پذیری او وقتی از

هیچ سو و منبعی مدد نمی‌شود. ما انگار مانده‌ایم بی مدد ملکوت آسمان و زمین. «من نعره می‌کشم که آی جاکش‌ها!» و آن که جاکش است شلاق را توی سرم می‌کوبد که: نعره می‌زنی کونی!» (ص ۷۷) و شکنجه و شلاق آنقدر ادامه می‌یابد تا «فرج می‌رود. می‌رود می‌نشیند تا بزرگاش کنند می‌نشیند تا دورین تلویزیون را آماده کنند می‌نشیند تا هرچه جمهوری گوز می‌گوید، با ذلت، با خاک بر سری تکرار کند.» (ص ۹۵)

این اما تمامی حرف نیست. اکبر سردوزامی سعی می‌کند از عمل بعدی فرج سرکوهی در نوشتن نامه‌ای درافشای پلاهایی که بر سرش آورده‌اند، تحقیرها و شکست‌های مان را پشت سر بگذارد و به صداهای مقاومت برسد و از آن‌ها پارامی دیگر از تن فرج سرکوهی را که در متن او شکلی از تاریخ ما شده است، بسازد. او را این بار زیبا می‌بیند. و زیبایی وجودش را در وجود دیگرانی که زیبا هستند ستایش می‌کند. می‌تن او را، مجروح از بلاغ ستم و تحقیرهایی که بر او رفته، با انگشتان نوازشگرش سرهم می‌گذارد. و هرچه زشتی و چرک در دنیا است و چسبیده است به پوست این انسان بی‌پناه حواله به شلاق می‌دهد. در این ناز و نوازش‌ها کمک می‌گیرد از آوازهای سیما بینا و می‌چرخد در صدای ناز او. و می‌خواند برای خودش «باغ شا لاله / عجب گل‌ها داره / گل‌ها داره / گل‌ها داره» و با این گل، گل‌ها، خودش هم جان تازه می‌گیرد. می‌پرد روی دوچرخه‌اش تا نقشی در این میانه بازی کند. پاره تن او را در فکر وصل می‌کند به همه تن‌های مقاومت به تن م. رها، به تن شهرنوش پارسی پور و دیگران تا موقعیت



انسانی را که «تاش بد نشسته است» به صورتی دیگر تصویر کند.

تصویر آخر آیا تصویر شکست خوردن این راوی است؟

آیا باز ما تصویر ناتوانی او را داریم در برابر جهانی که قاعده‌های خودش را دارد؟ یا همچنان چرخیدن در آن صدهای امید زاست؟ سردو زامی یا یکی از فرج سرکوهی‌ها، در پایان داستان نمی‌داند چگونه اخبار وطن‌اش را برای ویراستار روزنامه‌ای دانمارکی گزارش کند. چیزهایی که او می‌داند و می‌خواهد بگوید یا بیشتر برای ما گفته، به نظر ویراستار روزنامه برای خوانندگانش جالب نیست. او می‌ماند چه بگوید و چه را حذف کند. در این جاست که برای ما، متن یا همه‌ی پاره پاره‌های فریادهایی که پشت سر گذاشته ایم، یکباره صدهای دردمند درون کسی می‌شوند که گوشی واکمن به گوش و همراه دف دف خوانی سیما بینا، به جایی می‌رفت یا رفته بود تا وضعیت درخفاک روشنفکران سرزمین‌اش را به دیگری گزارش دهد. او می‌خواست نه فقط از رنج‌های فرج سرکوهی بلکه از آن‌ها هم بگوید. از مرگ ساعدی. از مرگ میرعلایی و از خیلی چیزهای دیگری که در پیوند با این جنایت اند. اما می‌بیند نمی‌تواند. او باز برمی‌گردد به خفت‌اش.

کی؟ چه کسی؟

آیا فرج سرکوهی در وجود او در دانمارک باز تنها شده است؟

آیا باز گشت او اشاره ای است به یکجور ناتوانی مقدر؟ اتفاقی که در داستان قبلی رخ داد. و اگر هست او در این تکرار، یکجور مرکزیتی به این سرنوشت می‌دهد. مرکزیتی که هی ما را باز

می‌گرداند به خودش. مرکزیتی زاییده ترس و وحشت بی‌اعتمادی.

گرچه این بار راوی رفیقی دارد که می‌تواند به او زنگ بزند که یک بطر عرق با خودش بیاورد. اما آن سایه‌ی مسلط ناتوانی مقدر، روی شخصیت او کم‌رنگ نمی‌شود. البته می‌شود داستان را طور دیگری هم خواند. یعنی از همان آغاز، وقتی راوی یا یک پاره از وجود فرج سرکوهی در دانمارک از خانه‌اش بیرون می‌زند و سوار دوچرخه‌اش می‌شود تا به دفتر روزنامه‌ای برود، شکست خوردن او را دید «من نه پول سازم. نه چاه نفت توی شکمبه ام دارم» (ص ۷۵) یا «من برای هیچ روزنامه نگار و هیچ سردبیر هیچ روزنامه ای امید بخش آینده ای نیستم» (ص ۷۵).

اگر سردو زامی با خلق و کنار هم چیدن پاره پاره‌های یک روح مجروح در نمایان کردن وضعیت تراژیک انسان در زیر شکنجه برای خواننده‌اش می‌تواند موفق شود، و نفرت او را علیه بیداد برمی‌انگیزد، اما موفق نمی‌شود از برخورد ویراستار دانمارکی، که مجموعه حرفه‌های او را با جرح و تعدیلی می‌خواهد در روزنامه ثبت کند فرودی منطقی و تراژیک برای پایان دادن به داستانش بسازد. آگاهی از این نوع برخورد‌ها و آشنایی با رویکرد موقتی اینگونه نشریات برای چاپ مطالبی از این دست، بیرون از داستان برای ما حاصل شده است و ربطی به داستان پیدا نمی‌کند. تسلیم شدن نویسنده‌ی داستان به تجربه‌ی شخصی و قناعت به یک برخورد برای پایان بخشیدن به داستان، آن هم در داستانی که از همان آغاز با بازی با واقعیت امکانات تخیلی و گاه کابوس گونه‌ای برای آن فراهم کرده است، داستان را از

نقد  
ادبیات  
در نیمه

استفاده از غنای تخیل در پایان بازداشته است. اگر داستان خونسردانه و به روال معمول داستان‌های واقعیت‌گرا، مثل کارهای هسینگوی، چخوف، با همین کارهای رئالیستی که امروز نوشته می‌شود، پیش می‌رفت شاید آن پایان بندی تا حدی قابل قبول می‌نمود. به هر حال این داستان همان طور که نویسنده در داستان خود گفته است ناتمام می‌ماند. شاید این ناتمامی عمدی است و بخشی است از همان وجود مثله ای که درهرجا که هست مثله می‌شود. چه این نتیجه گیری درست باشد و چه نباشد، آن چه که در پایان از این داستان در ذهن خواننده می‌ماند همان پاره پاره‌هاست که به تابلوهائی از یک نمایشی می‌مانند که با راویانی متعدد اجرا شده است. و این یکی از حسن‌های این کار است. از نظرگاه زیبایی شناسی باز می‌توان روی شگردهای بکار رفته در متن تاملاتی کرد. این متن با تصنیف، خوانی سیما بینا آغاز می‌شود و مرحله به مرحله که جلو می‌رود آوازهای سیما بینا چون آواز همسرایان در نمایشنامه‌های قدیم یونانی متن را همراهی می‌کنند. راوی با آواز «شمت در نهان خانه دل نشیند. « اندوه را در اعماق وجودش احساس می‌کند و برمی‌خیزد. و در پایان وقتی راوی به شکست میرسد، پیش از آن سیما بینا به آواز چون همسرایان انگار پیشگویی شکست او را کرده باشد می‌خواند: کشتی ما بر لب دریا رسید / خیر نبیند که دل ما شکست. و در پایان وقتی راوی به عرق رو می‌آورد تا غمش را چاره کند پیش از آن آواز اندوهش را سروده بود: دیارمن سبزه زارت کو. شاید اگر متن کوتاه تر می‌شد این زیبایی جلوه بیشتری پیدا می‌کرد.

داستان پنجم: به یاد انگشت‌های نسخه نویسم. پیرنگ این داستان از نوع پیرنگ داستان اول این مجموعه است. و به تعریف معمول از داستان نزدیک می‌شود. یعنی با طرحی از پیش فکر شده در کار روبروئیم. طرحی که از حادثه نیز برخوردار است. راوی کارگر خیاطی است که در ضمن فعالیت سیاسی هم داشته است. او در یکی از سال‌های بگير و ببندي که حادثه داستان در آن رخ می‌دهد از ترس دستگیر شدن، راهش را از خانه تا محل کارش که کارگاه خیاطی است، به عمد پیچ پیچ می‌کند و چند خیابان را الکی دور می‌زند تا نتوانند تعقیبش کنند. او به هرکس که به دنبالش می‌آید مشکوک می‌شود. در یکی از همان روزها، در مسیرش به جوانی که چند قدم جلوتر از خودش می‌رفته برمی‌خورد. و با احساس وحشت در نگاه او، یاد وحشت‌های خودش می‌افتد و برای این که او را از وحشت دربیارد سعی می‌کند فاصلعاش را از او زیاد کند. اما نمی‌تواند. داستان ثبت این وحشت است. ثبت انتقال این وحشت از وجود جوان در وجود خودش. و بعد احساس تحقیر: «از این که از من می‌ترسید بیچاره و ذلیل شدم. / حاضر بودم به هرچیزی ایمان بیاورم خدا، گفتار. حاضر بودم به حقیرترین موجود روی این خاک قبحه سجده کنم تا که این صحنه هیچ و پوچ شود» (ص ۱۲۶).

در این داستان، شرایط بیرونی، مسیر راوی از خانه تا کار، شرایط درونی، وضعیت فکری و روحی راوی، و بعد احساس وحشت و ذلت راوی از خودش، موقعیت‌هایی می‌سازند که پدیداری شخصیت داستانی راوی در هرکدام از



آن‌ها صورت می‌گیرد. برای مثال در همان صفحه اول و در همان یازده سطر که به توضیح مسیر راوی اختصاص داده شده هفت بار کلمه پیچ به اشکال مختلف زبانی بکار رفته است: پیچم، پیچ می‌خورد، می‌پیچاند، می‌پیچیدی، پیچم(دوبار)، پیچ در پیچ (ص ۱۱۷). با این شخصیت فقط باید بچرخ. تاب بخوری و گپی شوی.

راوی نه فقط از ترس دستگیر شدن بلکه برای فرار از برخورد با حقارت که در وجود حزب الهی تعقیب کننده‌اش دیده بود راهی این چنین بلند و پیچ در پیچ را انتخاب کرده است. او نمی‌خواهد شادی سرشار وجودش را که نتیجه مهریانی‌های دوستان و رفیقانش بوده، در دینار با این نوع از آدم‌های حقیر و ذلیل ویران کند. مکان پیچ در پیچ اما انگار آدم را در خودش اسیر می‌کند. پیچ در پیچی انگار می‌تواند آدم را خفه کند. و برایش موقعیتی بسازد که همیشه با حقارت و وحشت روبرو شود.

در «به یاد انگشت‌های نسخه نویسم» دو راوی هست و دو روایت. یک روایت مربوط می‌شود به یک کارگر خیاط، و روبرو شدنش با وحشت کسی که او را به جای یک پلیس گرفته است. و روایت دیگر، روایت یک نویسنده، اکبر سردوزامی، است. نویسنده‌ای که به نقل از متن «هر لحظه هم خودت هستی و هم هرکه دیگری است.» (ص ۱۲۳). این دیگری اما کارگر خیاط نیست. بلکه باز نویسنده‌ای است. «نویسنده نازی» که در پایان داستان روبروی آینده می‌ایستد و می‌خواهد همه حقارت‌ها را فراموش کند تا در آینده چهره‌ای را ببیند که برای او یادآوری همه آن چهره‌هایی است که با شکوه و زیبا هستند. گرچه با اطلاعاتی که

در تمام

بیرون از داستان از نویسنده داریم می‌دانیم نویسنده و کارگر خیاط یکی هستند اما در این داستان، کارگر خیاط می‌توانست فقط کارگر خیاط باشد. و تا آخر هم همان کارگر خیاط بماند. و این در صورتی انجام می‌گرفت که اکبر سردوزامی فقط یک روایت را پیش می‌برد. همان روایت کارگر خیاط را. حرف‌هایی درباره داستان، مثل این: «من داستان نویس‌هایی دیده‌ام که خیلی قشنگ کلمات را کنار هم گذاشته‌اند و گاهی خیلی زیبا هم نوشته‌اند» (ص ۱۲۳) نظرات سردوزامی است و تنها کاری که می‌کند نویسنده‌ای را در داستان می‌آورند که حضورش و حرف‌هایش چون یک شخصیت موازی در داستان جلو توسعه‌ی شخصیت راوی خیاط را، برای پرتاب شدن‌اش به مرحله‌ای دیگر که می‌بایست در داستان به وجود می‌آمد، می‌گیرد. به یاد انگشت‌های نسخه نویسم را می‌توان، با حذف بخش‌هایی در ذهن، به صورت یک شعر پاره پاره هم خواند. شعری که غم دوری دارد: «نی / نی / نی / نی / نی / کجاست نیستان!» (ص ۱۲۲) و می‌خواهد به اصل، به دوست برسد. شعری که در آغاز از مسیری پیچ در پیچ می‌گذرد، مسیر پیچ در پیچی که اسامی میدان‌هایش هم فراموش شدنی است، «بروم تا میدان چی بود» (ص ۱۱۷)، مسیری که در آن ذلت زائیده می‌شود و در آخر به راهی، مسیری دره وار ختم می‌شود. جایی که یکی از آن چهره‌های با شکوه دوست، دوستان، روی تخته سنگ‌ها قلمو سنگ‌هایش می‌دود. و رو به بالا.

داستان ششم: تو تک تک کلمات را کشته ای برادر من. راوی این داستان اکبر سردوزامی

است. او بعد از سال‌ها دوری و بی‌خبری از برادر و خواهر و خانواده یکباره دلش هوای آن‌ها را می‌کند و با پیدا کردن شماره تلفنی از برادرش به خانه آن‌ها زنگ می‌زند. این داستان، داستان جوشیدن حس‌های دوگانه در وجود راوی بعد از شنیدن صدای آن‌هاست: «چه اشتباهی کردم که پس از سال‌ها پیدائان کردم و دوباره پیدا شدم خودم! باز هم می‌روم گم می‌شوم...!» (ص ۱۲۹)

راوی از یکسو با موج صدای شان، صدای بچه‌های خواهر و برادرش به گذشته سفر می‌کند و غرق می‌شود در خاطرات شیرینی که در گذشته با آن‌ها داشت و از سوئی دیگر وطن یا زخم‌ها و جراحت‌هایش یادش می‌افتد. یعنی همان ساختار داستان‌های پیشین: برای یک لحظه بیرون آمدن از خود، ترک غار تنهایی، خلوت مأنوس. و بلافاصله حس هراس از بیرون آمدن از مأمن تنهایی، ترس از با غیر بودن و برگشتن به خلوت خود.

بعد از خواندن این داستان از خودم پرسیدم، باز این جا و آن جا دور شدن نویسنده را از موضوع اصلی بگیرم و همان حرف‌هایی را که درباره داستان‌های قبلی زده‌ام به نوعی مکرر کنم. یا نه همه را بگذارم کنار و کاری به کار داستان بودن و نبودن این متن نداشته باشم و طور دیگری با آن همراه شوم. در داستان‌های سردو زامی، داستان‌های همین کتاب برای مثال، دو محور عمده وجود دارد که داستان حول آن‌ها می‌چرخد. یکی، ویران کننده یا ویران کننده‌ها. دیگری، ویران شده‌ها.

ویران کننده‌ها همه‌جا را در اختیار دارند. قدرت آن‌ها در ویران کردن شان است. و انسان تجهیزاتی کافی برای مصاف با آن‌ها ندارد و در

میدان مصاف با آن‌ها ویران می‌شود. پس باید به خودش پناه ببرد. به کودکی، به مادر، به جهانی معصوم و دست نخورده که بیرون از قلمرو ویران کننده‌هاست. کودک نیروی است که اگر نمی‌تواند ظلم قدرت بیکران ویران کننده‌ها را باطل کند، اما می‌تواند به مسخره شان گیرد. و عریان شان کند. کودک با این قدرت نمائی کودکانه‌اش می‌خواهد هراس را بزاید. و برای خود در این جهان، لحظاتی، هرچند موقت، بی هراس بسازد. چون می‌داند که برای او بیرون شدن گاه گاهی از جهان مأنوسش امری ناگزیر است. «می‌گویم نزدیک نشدم که من آقا! می‌گوید نزدیک نشدی! پس کی بود که برداشت برای خورشید و ماه و ستاره و سیب زمینی و گوجه قرنگی تق تق نوشت و زد روی دکمه‌ی بفرست. می‌گویم من هم آدمم آقا! من هم دلتنگ می‌شوم.» (ص ۶۸ به یاد انگشت...) می‌داند با همه احساس امنیت در خانه، در آن جا هم نمی‌تواند برای همیشه بماند. خانه هم مأوانی ایمن نیست: «حتی پلنگ (اسم گرچه راوی است) خانه‌ای دارد که توش احساس امنیت می‌کند. اما من توی خانه هم ایمن نیستم. نه توی کوچه و خیابان و نه توی خانه‌ی خودم هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کنم.» (ص ۸۷، داستان فرج سرکوهی منم). این‌ها را به خودش می‌گوید و از خانه می‌زند بیرون. بیرون که می‌آید، در تمام مدت فریاد می‌زند. فریادهای او تحقیر توانائی‌ها و قدرتمندی‌های ویران کننده و ویران کننده‌هاست. ویران کننده را پشت می‌ببیند. او را در تمام وجودش لجن می‌کند تا ترس از قدرت او را در وجودش بکاهد. ویران کننده جاکش می‌شود، شلاق زن می‌شود.



زندانها می‌شود. لومپن می‌شوند و در کلیت خود گند و گوزی می‌شود که جز شلاق و شکنجه و زندان برای ارباب دیگران هیچ ندارد. این‌ها را از بگیری دیوار موربانه خورده ای است که با لگدی ویران می‌شود. پس باید برای ویرانی سلطه‌ی او این هیبت و شمایل ترس را از او گرفت. در هر داستانی از این کتاب راوی با ذهن و حافظه‌ی پریشان انگار فراموش کرده باشد که پیشتر چه گفته است، برمی‌گردد به عقب و فریادهای او علیه ویران کننده با همان کلمات پیشین تکرار می‌کند. تداعی رفتار کودکی که در تاریکی و یا در کوچه‌ی ای غریبه برای زدودن ترس مدام و بلند بلند داد بکشد. در تکرار این فریادهاست که شرایط حاکم بین ویران کننده و ویران شده دگرگون می‌شود. ویران شده فضا را در اختیار می‌گیرد و فرصت نفس کشیدن می‌یابد. در داستان اول با دوست دیدار می‌کند و غم و ویرانی‌اش را مرثیه‌ی زمان مان می‌کند، و در داستان دوم برای دوستی دیگر داستان‌اش را پست می‌کند و در داستان سوم تق تق می‌زند روی دکمبه‌های تخته کلید کامپیوترش تا با وبلاگ نویس‌های جوانی که پاکتی و معصومیت آنها جهانش را زیبا کرده‌اند ارتباط برقرار کند و در داستان چهارم می‌پرد روی دوچرخه‌اش و گوش و هوش سپرده به آوازهای سیما بینا می‌رود که از رنج روزنامه نگار وطنش با جهان بگوید. اوی راوی در داستان‌های او، در برابر ویران کننده که لجن مطلق است، معصومیت مطلق است. ناچار است باشد. پاکتی روئین تن‌اش می‌کند. و بی آن وجودش آسیب پذیر می‌شود. در داستان اول گرچه برف نمادی است برای یخبندان جهان و تصویر مطلق مرگ و گورستان، اما تماشگر برف

در جست

می‌تواند به پاکیزگی برف باشد. اوست که روح پاکیزه جهان را از دریچه خانه‌اش می‌بیند. و در داستانی دیگر صریح تر از قبل در زبان فرج سرکوهی می‌گوید: «بگو که پاکم من / من پاک به دنیا آمده‌ام، پاک بوده‌ام و پاک باقی مانده‌ام هنوز. من همان قدر پاکم که فردوسی بود نظامی بود خواجه حافظ بود. / من همان قدر پاکم که هاتریش بل بود آلبر کامو بود داستایوسکی بود کافکا بود و دیگران بودند.» و کمی پیشتر «/ وسلاو هاول که وقتی وارد کپنهاک شد فصلی از داستان مرا نوشت و رفت» (ص ۱۰۷).

همین وجود پاک و کودک است که در داستان ششم هوای دیدن مادر و با او بودن را می‌کند. «این بوی اشرف است که در خانه من است / این بوی زهره توست برادر! این بوی دست مادر بوی صابون گلزار و نخل زیتون است.» (ص ۱۳۲) تمام تلاش اکبر سردوزامی در این داستان و همه این داستان‌های چند سال اخیرش در این است که به این بو نزدیک شود. تمام تلاش او بر این است که به صدای مادر، به جنون و عصمت مادر نزدیک شود. به یک صدای غریزی و دور که احساس می‌کند ریشه‌های وجودش در آن جاست. صدایی که نفس اعتماد است و به آن اعتماد دارد. صدایی که با قدرت، یا تمام معناها و مصادیق‌اش، فاصله دارد: «عین خدای مادر من که بی هیچ مسجد و کلیسا بود / و رهبر روی زمین نداشت / و پاسدار نمی‌خواست و پاسدار نداشت. / این همه آدم کش. این همه مامور نهی از منکرات و گوز نداشت / خدای مادر من همشین مادر بود. / از خدای مادر من مهربان تر کجا خدائی بود / از خدای مادر من ناتوان تر کجا خدائی بود /»



(ص ۱۲۷). او تمام قالب‌ها را درهم می‌ریزد که به این صدا نزدیک شود. از هرگونه حاکمیتی بر شکل و مضمون داستان‌هایش می‌گریزد تا به این بو نزدیک شود. این بوی آمیخته با بوی صلیون گلنار در بیشتر کارهایش حاضر است. انگار سرچشمه همه الهام‌های داستانی‌اش را او از این منبع می‌گیرد. منبعی که از او دور شده. یا از او دورش کرده‌اند. اگر در کارهای او نوعی هجرانی است همه جذائی از این منبع است. خشمش جوشیده از شرایطی است که او را از این منبع جدا کرده است: «بین چه طور مرا تنها و ذلیل و درمانده کردی! / رفقایم را درهم شکستی / عشقم را توی زندان‌ها به گند و گوز آلوده کردی / مادرم را تو از من گرفتی برادرم... ای گه تو این خدات برادر» (ص ۱۴۵).

از طریقی دیگر و با استفاده از دیالکتیک هگلی هم می‌توان به این نوع از گسترش معنایی در عناصر داستانی در کارهای سردوزامی رسید. در فضای مطلق ترس و هراس و حضور قاهر ویران کننده، مادر امید است. با رفتن به سوی مادر و پیوستن به او، راوی ویران شده مادر را پیدا می‌کند و کودک می‌شود. پس از آن او دیگر حس ترس را با خود ندارد. مادر هست و ترس نیست. از پیوند این دو مفهوم، کودک روئین تن زائیده می‌شود. کسی که ترس را وانهاده و آمادگی مصاف با قدرتهای ویران کننده را در ذات خود دارد.

در خوانشی دیگر «تو تک تک کلمات را کشته ای برادر» باز آفرینی تصویر خانواده و وطن در ذهن یک تبعیدی هم است. سفری است به گذشته که با هجوم صدا و کلمات کودکان بیست و چند سال پیش و جوان‌های اکنون

شروع می‌شود. صداهایی که در یک موسیقی بلند و با مضمون مانوس خانواده، پیوستگی و باهم بودن اوج می‌گیرد و در تنهایی تبعیدی خاموش می‌شود. سفری که راوی تبعید شده از وطن در آخر آن را به یکی از رویاهایش در خواب تبدیل می‌کند. خوابی که پلک‌های او را خیس کرده است.

داستان هفتم: سگ و کلاغ و جاگش و ادبیات فارسی. راوی این داستان نویسنده‌ای است که برای داستان خوانی به فرانسه دعوت شده است. مناسبت این سفر ترجمه و چاپ مجموعه داستانی است به فرانسه از چند نویسنده ایرانی که راوی یکی از آن‌هاست. داستان یا یک درآمد شروع می‌شود که حرف‌هایی است خطاب به مسئول این برنامه که به همت او این کتاب ترجمه و منتشر شده است. سردوزامی چاپ و انتشار این کار را موضوع داستانش کرده است. بحث اصلی او در این داستان پیهودگی چنین زحمتهایی است.

به اعتقاد او ادبیات فارسی، سراسر مصیبت است. و مصیبت چیزی به جهان نمی‌دهد. این که این حرف تا چه اندازه درست است یا نادرست، موضوع بحث من نیست. موضوع بحث من زبان کلی اثر و عناصر و یا نشانه‌های داستان‌های قبلی است که باز در این متن تکرار شده است.

اکبر سردوزامی یا راوی داستان، در بخش ورود به داستان، آدمی است چهل و چند ساله و متین که سعی می‌کند با زبانی عذرخواهانه که به مسئول برنامه برنخورد به او بقبولاند چرا از تصمیم‌پاش به شرکت در برنامه منصرف شده است. او در پایان همین بخش از مسئول برنامه



می‌خواهد او را از این برنامه حذف کند. در بخش بعدی این شخصیت از نظر رفتاری و نوع لحن خطابی‌اش، در واقعیت داستانی هم حذف می‌شود. و جایش را راوی دیگری می‌گیرد که چگونگی درگیر بودن‌اش را با زبان دانمارکی شرح می‌دهد. راوی بعدی، دیگر نه آن آدم چهل و چند ساله، بلکه کودکی است نیازمند مادر. کودک و مادر جوشی از پایه‌ها و عناصر اصلی این بخش‌های بعدی‌اند که داستان را به پایان می‌برند. راوی وقتی در کلاس درس زبان دانمارکی است خودش را مثل یک بچه احساس می‌کند: «معنای یک جمله را که کشف می‌کنم چنان کیفی می‌کنم که نگوا درست ترش این است که عین یک بچه‌ی کلاس اول ابتدائی ذوق می‌کنم. توی کلاس هم که می‌نشینم عین بچه‌ها می‌شوم» (ص ۱۶۴). جدا از این که راوی شوق بچه شدن‌اش را می‌نویسد زبانی هم که برای بیان حس‌اش انتخاب می‌کند بچه‌گانه است. «اما چون خاتم معلم ما می‌داند که تفاوتی بین ایرانی و عرب و دانمارکی هست، با ما با شیوه خودمان رفتار می‌کند. من چنان کیف می‌کنم که نگوا» (ص ۶۴) و کمی بعد تر توضیح می‌دهد که هروقت خاتم معلم وارد کلاس می‌شود و می‌گوید وای جوجه‌ها منتظر ماندند، او جوجه می‌شود: «تا می‌گوید جوجه. می‌شوم یک جوجه کوچولو که دنبال مامانش تانی تانی می‌کند.» (ص ۱۶۵).

کودک شدن راوی در این جا فقط تمثیلی فرینه برای معنای پاکی نیست، در جای امن بودن هم هست. دور شدن است از قدرت یا مرکز صدور ویران کننده و نیز دور بودن از قلمرو هراس هم هست. دور بودن از قلمرو هراس به او کمک می‌کند تا روزه ای به مهر به

در شوق

سوی جهان بگشاید. و این امکان را زبان دانمارکی برایش فراهم می‌کند. راز چسبیدن او به این زبان و گریزش از زبان فارسی در همین موضوع است. او وقتی از زبان دانمارکی و پیچیدگی دستور زبانش عصبانی می‌شود، و به آن بد می‌گوید یکباره ترس‌اش می‌گیرد و به خودش می‌گوید: «اما فوراً یادم می‌افتد که نفی کردن زبان دانمارکی، مساوی است با رفتن به طرف زبان فارسی. این است که فوراً حرفم را پس می‌گیرم و برمی‌گردم به دنیای زبان دانمارکی که دنیای کودکانه من است.» ص ۱۶۶

راوی در زبان دانمارکی به کودکی‌اش باز می‌گردد. کودک می‌شود و با زبانی کودکانه داستان «یک موش قشنگ بود» را می‌نویسد. شروع داستان موش قشنگ او یادآور شروع رمان «چهره یک هنرمند چون یک مرد جوان اثر جویس است. جویس از صدای گاو و اسم گاو یک نام ترکیبی می‌سازد و با زبانی آهنگین و به سختی ترجمه پذیر شروع می‌کند که «یکی بود یکی نبود و در روزگاری و روزگاری خیلی خوش یک ماغ گاوی بود.» و سردروازی با زبان دانمارکی که زبان کودکانه‌ی اوست داستانش را شروع می‌کند تا بتواند به دنباله آن زبان و لحنی کودکانه برای داستانش خلق کند.

حکایت آقا موشه افغانی، در اصل حکایت خود راوی است. در این داستان کودکانه و تمثیلی، او مغرورانه به آسیب ناپذیری‌اش اشاره می‌کند و به این نکته که با همه خرد و خمیر شدن خودش و از دست دادن پدر و مادرش، به جاکشی تن نداده است. یکنوع تقارن معنایی بین کودک و روئین‌تنی. و نیز تلاقی توسل به رجزخوانی کودک در تاریکی برای ایجاد اعتماد

در خود و ترسیدن: «پدر و مادرش زیر تانک له شده بودند. خودش له نشده بود. خیلی شانس آورده بود. فقط به چشمش کور شده بود و به پاش چلاق شده بود و به دونه خایه شم آسیب دیده بود، ولی با این همه به جاکشی تن نداده بود. رفته بود یک جایی زیر تانک چسبیده بود. بعد آمده بود بیرون»، بعد وارد دانمارک شده بود. «ص ۱۶۷. داستان موش قشنگ افغانی در وجود راوی، که دیگر کاملاً کودک شده است، به گونه ای دیگر در داستان ادامه می یابد. او تکلیف هایی را که معلمش به او می دهد انجام نمی دهد و در عوض پی دل خودش می رود. معلمش از او می خواهد از تاریخ دانمارک بنویسد، اما او از آقا موشش می نویسد. با یادآوری تحسین معلم از هوش او در دو صفحه پیش از این در داستان و احساس بچه شدن او در اثر این تحسین، سرپیچی راوی نوعی عمل تدافعی برای نگهداشتن خود در همان دنیای کودکانه است. او در این دنیای کودکانه به جای شعرهایی که معلم برای تکلیف به او می دهد شعرهایی را که به دانمارکی دوست دارد و هزار بار خوانده است، می خواند. شعرهایی که زبان حال یک کودک مدرسه ای است: «کیف بزرگ من کجاست / کیف بزرگ من کجاست اعصاب آدم خورد می شه / از بس که هی می ره گم می شه.» (ص ۱۷۰) و در شعر بعدی که او از زبان دانمارکی می خواند راوی باز به آرزوی بودن با مادرش تاکید می کند. «یه اسب به من بده مادر / یه اسب که ما دوتا سوارش بشیم / فقط ما دوتا مامان / و بریم تو آسمون آبی» (ص ۱۷۱). راوی بعد از این، در تحسین از شعر دانمارکی، به کودکی درون شعر روی می آورد و از خوب بودن

کودکی می نویسد. و از بودن با مادر. و با غمگینانه ترین لحن شعر را به زندگی خودش برمی گرداند: «ببین چه قدر زیباست. شعرش زیباست. صدای خواننده اش زیباست. اصلاً سرتاپایش زیبایی ست. آخرش مادر را داریم. اسب را داریم. گیرم که آرزوی رفتن توی آسمان آبی هنوز در حد آرزوست.» (ص ۱۷۲) و ادامه شعر را دیگر از زبان شاعر و خواننده دانمارکی نمی شنویم. این اوست که در آرزویش شعر را ادامه می دهد و اسب زیر نشیمنش می شود و مادرش هم هست. مادری که می تواند به بوی حنايش دل خوش کند: «یا همین که بازوهایش را میان بازوهایمان احساس کنیم.» (ص ۱۷۲)

بعد از این از نوجوانی های متن و درآوردن همان نشانه های قلبی می توان اکنون به موضوع اصلی داستان برگشت. راوی نمی خواهد به فرانسه برود چون مجبور می شود در آن جا به زبان فارسی حرف بزند و از زبان فارسی و از ادبیات فارسی بگوید و بشنود. اما زبان و ادبیات فارسی برایش ترک دنیای کودکی و رفتن در قلمرو ترس است و نزدیکی است با جهان وحشت. رفتن در قلمروئی است که ویران کننده سیطره ی مطلق در آن دارد. در آن دنیا از پیش جای او در جایگاه ویران شده ها تعیین شده است. در آن دنیا یا باید فریادهای جنون آمیز بزند یا زار بزند از این همه مصیبت. در آن قلمرو دیگر کودک نیست. و مادرش، امیدش، تنها تکیه گاهش را برای زیستن از دست می دهد. در مقابل، زبان دانمارکی، خانم معلم دانمارکی و خود دانمارک برای او معنا و بویی از مادر می دهند. او نمی خواهد از آن یو دور شود. «خب. اگر من بیایم توی حوزه ادبیات فارسی



می‌دانی چه جور می شود نه مادری دارم/ نه  
اسبی/ نه آسمان قشنگی/ خودم هم می‌شوم  
سگ، می‌شوم کلاغ/» (ص ۱۷۳).

در این داستان کلمات از همان آغاز از رفتن به  
سوی آن جهان وحشت و ترس می‌گیرند. و  
مدام عقب می‌کشند به سمت تمنای دیگری از  
وجود راوی که دیدن زیبایی‌ها و وصل شدن به  
آن‌هاست. تمنائی که در هر داستان از این  
مجموعه به لمحهای پدیدار می‌شود و به  
سطرهای روشنی می‌بخشد و بعد خاموش  
می‌شود. در این جا با سپردن خود به اسب و  
مادر و آسمان آبی و کیف و مناد و خروس  
قندی ترجمان روح شاعری و خواننده ای از  
دائمارک می‌شود و در جایی دیگر تق تق  
می‌زند روی صفحه کلید کامپیوتر تا برای  
خورشیده و ماه و سیب گلاب واژه‌های شاد  
بفرستد. ای کاش اکبر سردروازی در آخر، این  
داستان را با ندای آن پاراگراف از داستان به  
پایان می‌برد که از «اسب زیر نشیمن من است  
آ و مادرم هم هست» می‌گوید و در بازوهای  
مادرش تسکینی برای اندویش می‌یابد.

این داستان هم مثل چند داستانی دیگر از این  
مجموعه، از حرف و بخش‌های نالازم و اضافی  
رنج می‌برد. اشاره به داستانی خاص و این  
پرسش که چرا مثل داستان‌های دیگر از اول در  
معرفی شخصیت‌ها صراحت ندارد و فقط در  
پایان، خواننده متوجه می‌شود که شخصیت  
اصلی این داستان سگ بوده و حرف‌ها و  
شوخی‌هایی در ارتباط با آن نه در فضای  
کودکانه آن بخش از کار می‌گنجد و نه، با  
تأکید می‌گویم، ربطی با کل آن جهانی که او  
در آن داستانش می‌سازد، پیدا می‌کند. این  
بخش‌ها، اضافی و زائد هستند و تکرار شدن



شان به کار لطمه می‌زنند.

داستان هشتم: دل‌تنگی من و نقش سنده  
سگ‌ها. این داستان در لایه روئی‌اش روایت  
آدمی است که دل‌تنگ از زمانه به هوای دلش  
رفته و بی‌توجه به زیر پایش، پاگذاشته است  
روی سنده سگ. با پیامی از این دست که آدم  
باید مواظب باشد خیلی هم بی‌دلش نرود.  
دل‌تنگ هم اگر می‌شود توی خانه‌اش بماند بهتر  
است. داستانی طنز تراژیک. طنز در کارهای  
اکبر سردروازی زیاد دیده می‌شود. و این خود  
یک نقد جداگانه می‌طلبد. به خصوص وقتی  
که به پر و پای خودش می‌پیچد. در این  
داستان از همان اول سطر بند می‌کند به  
کلماتی که نوشته است و از این که سهل  
انگارانه بکارشان برده خودش را مسخره می‌کند.  
می‌نویسد: «هروقت دل‌تنگ می‌شوم پا می  
گذارم روی سنده سگ.» (ص ۱۸۶) و بلافاصله  
جمله‌اش را تصحیح می‌کند: «هروقت که چرند  
است. «هروقت» مال آدم‌های کلی نگر است.»  
(ص ۱۸۶). با همین مکث‌ها و توضیحات وسط  
کار، این حس به خواننده القا می‌شود که راوی  
این بار خیلی حواسش است که خطا نکند. و  
این یقه‌گیری‌های گاه به‌گاهی نوعی تلنگر به  
خود است انگار، تا در دام خماری و خلسمای  
بین راه نیفتد و هوشیارانه پیش برود. زیرا به  
قول حافظ شیراز «چاه در راه هست»<sup>۱</sup>

پاگذاشتن روی سنده سگ، راوی را به تعریف  
تفاوت بین گربه و سگ می‌کشد و بعد از آن،  
او یاد گذشته - کودکی‌اش می‌افتد و داستان  
سگ‌هایی را تعریف می‌کند که همبازی‌های

<sup>۱</sup> «مین به چاه زرخدان که چاه در راه است

بخش‌ها، اضافی و زائد هستند و تکرار شدن کجا می‌روی ای دل بدین شتاب کجا

کودکی‌اش بودند. سگ آخوند، سگ بی‌بی، سگ رخس و دست آخر سگ وزیر. توصیف طنز آمیز شخصیت سگ‌ها و رابطه شان با بچه‌ها در محیطی فقر زده که فلاکت از همه جاش می‌بارد فضائی زنده در داستان خلق می‌کنند. فضائی که هم خواننده را می‌خنداند و هم دلش را از درد می‌چلاند. راوی که در آغاز هوشیارانه جلو می‌رفت، و نمی‌خواست دچار دلتنگی بشود، با یادآوری گذشته، می‌پند که باز دلتنگ شده است. و باز انگار در دام افتاده است. لایه‌ی درونی این کار یکتو یکتو نیهیلیسم نهفته در کارهای سردوزامی را آشکار می‌کند. یکتو ضد ارزش کردن همه ارزش‌ها، و در پس آن ترس از ابقای هر چیزی و وابستگی به هر چیزی در وجودش، حتا به کلمات که آنقدر در بکاربردن شان حساس بوده است. همه چیز در انتها می‌تواند آدمی را فریب بدهد: «بگو اگر دلتنگ کودکی‌ت هستی چرا سگ‌ها را یکدست می‌کنی ابله! نوشتن است عزیزم. عزیز، سبب غلاب! می‌خواهم به یادت بیاورم که این آخرین حربه هم زرشک شود.» (ص ۱۹۳) و چند صفحه بعد، روشتر می‌نویسد «به عمد هی شاخه شاخه پریدم. می‌خواستم یکبار دیگر به یادت بیاورم که کلمات بیش از هر چیز دیگری فریب می‌دهند» (ص ۱۹۵ و ۱۹۶). اکبر سردوزامی معمولاً غریزی وحشی داستان‌هایش را می‌نویسد. اما از آن جا که نمی‌تواند دوره‌ای را که جز شکست و ویرانی برای نسل او حاصلی نداشته از نظرش دور کند، از ترس از شکستی دیگر، ناخودآگاه حس را کنار می‌گذارد و به فکر و به حوزه آندیشه مراجعه می‌کند. در آغاز همین داستان، تنها بازمانده از شکوه هستی یعنی کلمات حاصل نگاهی حسی، در نگاهی از

نو به آن‌ها، در آخر داستان به فریب تبدیل می‌شوند. این نغی در نغی در انتهای کار، هم نهاده‌ای با معنایی دیگر می‌سازند: اعتماد نکن. به سادگی اعتماد نکن. یعنی بازگشت مجدد به شعور. و این همان نیهیلیسم مثبتی است که معمولاً در نگاه اول دیده نمی‌شود.

داستان نهم: به خدای تو به شیطان قسم. این داستان روایت نویسنده‌ای است که بعد از سالها گریزان از ادبیات فارسی و زبان فارسی با خواندن کار چند وبلاگ نویس ایرانی با ادبیات فارسی آشتی می‌کند. و به شوق آمده از این ارتباط می‌رود که وبلاگش را قشنگ و مرتب کند و به بر و رویش برسد که یکنه و وبلاگش خراب می‌شود. از این و آن کمک می‌گیرد ولی موفق نمی‌شود و ناچار خسته و عصبانی برمی‌گردد به همان هوم بیج دانمارکی‌اش. «به خدای تو به شیطان قسم» داستانی است با مضمون و شخصیت و حرف‌ها و نتیجه‌گیری‌هایی تکرار شده در داستان‌های قبلی. تنها حرف تازه در این کار، بیان خستگی راوی، در پایان این داستان، از طرح این نوع حرف‌های مکرر است: «خانه ام بوی گه گرفته» همان حرف‌های قبلی، تا به این حرف برسد که به خودش بگوید: «من دیگر از گه نمی‌نویسم!» (ص ۲۱۴). طرح و توطئه این داستان، همان طرح و توطئه‌ی سومین داستان این مجموعه است. با همان حرف‌ها و همان نتیجه. تنها تفاوتی که این داستان با «لرزش انگشت‌های» دارد، انتقال بی اعتمادی تقدیری و ذاتی شده روح راوی به بیرون است. بی اعتمادی راوی در این منظر موقتی می‌شود و موجبی بیرون می‌یابد. خرابی وبلاگ فارسی

است که او را به بی اعتماد بودن قدیمی‌اش به ایرانی جماعت و ساخته‌هایشان کشانده است. با خواندن این نوع از داستان‌ها که واکنشی است سریع و بسیار حسی به اتفاقات روزانه گاه به فکرم می‌رسد باید برای برخی از این گونه داستان‌ها نامی مثلاً داستان‌های اینترنتی و با وبلاگی بگذارم. داستان‌هایی شامل حرفه‌های روزمره، قهرمان، گندها و مسائل خصوصی نویسنده و نیز، بیان مسائل سیاسی و اجتماعی که به دلیل امکانات اینترنتی، نویسنده قصد انتقال سریع شان را به خواننده‌اش دارد. داستان‌هایی که بیشتر قدرت انتقال سریع دارند تا قدرت تصمیم‌پذیری که لازمه یک داستان است. و نیز این نوع داستان‌ها به دلایل احکام و نتایجی که از حوادث بیرون می‌کشند، بی‌خواست نویسنده به قالب امثال و حکایات که قالب کهنه‌ای برای امروز است نزدیک می‌شوند.

داستان دهم، محی‌الدین هنرمند محبوب شما، داستان کوتاه، ساده و خوش‌ساختی است که زاری‌ها و پرخاش‌های داستان‌های قبلی را ندارد. راوی داستان با زبانی راحت و خونسرد ماجرای ساده‌ای را که برایش اتفاق افتاده است برای ما تعریف می‌کند: «در میان تمام هنرمندان ایران و جهان هیچ هنرمندی را ندیده‌ام که با چهارتا کلمه بیست و دو سال در من زندگی کرده باشد. مگر محی‌الدین هنرمند محبوب شما.» (ص ۲۱۵)

او این عبارت آخر را در روزهای اول انقلاب در ایران، وقتی با دوستان دانشجوییش به کوه می‌رفت بر تخته سنگی دیده بود و بعدها بر دیواری خالی در شهر، و همین موضوع



کندجکاوای او را برانگیخته بود که محی‌الدین هنرمند را پیدا کند. گرچه راوی هرگز موفق به دیدن او نمی‌شود اما خاطره سالم این هنرمند و جمله‌ای که در معرفی خودش بر هر دیواری نوشته بود، جمله‌ای که بعد از انقلاب می‌روی آن رنگ زده می‌شد هرگز از ذهن راوی این داستان پاک نمی‌شود. او در پایان داستان وقتی در دئمارک هم هست هنوز این جمله او را، نوشته بر دیوار قبرستانی در کهنک می‌بیند: «درشت بزرگ/ همان گونه که بود» (ص ۲۱۹). آیا اشاره به قبرستان مرگ محی‌الدین است در غربت؟ آیا نوشته بر دیوار اشاره‌ای است به دل‌تنگی‌های راوی نسبت به گذشته‌ای معصوم و پاکیزه، به خاک، به مادر، به هر آن چیزی که روزی پاکیزه بود؟ داستان هیچ چیز را نمی‌گوید، سایه وار و کوتاه حرفی به اختصار می‌زند و بعد رها می‌کند.

بحث پایانی: من باید این راه را، یعنی خواش از تو این داستان‌ها را، تا به آخر می‌پیمودم تا بتوانم به یک نگاه کلی به کارهای اکبر سردوزامی در این کتاب بپردازم. چیست این کتاب؟

قطعاتی از هم جدا؟

فریادهایی از سر خشم؟

رستاخیز روحی تبعید شده به انزوا؟

بیان و تعریف تبعید و آوارگی در متن؟

تجسم پاره پاره شدن جسم و روح در کلمات؟

داستان‌هایی تمام و نیمه تمام؟

با خواندن هر داستانی من با این پرسش‌ها روبرو بودم. پرسش‌هایی که هنوز گشوده است. با یادآوری «مونولوگ پاره پاره شاعر شما» کتاب دیگر این نویسنده، و چند کاری از

این کتاب به نظرم می رسد تمام تلاش اکبر سردوزامی در نوشتن داستان در این سال های اخیر، رسیدن به مادر است. رسیدن به پریشانی های مادری که دچار جنون بوده است. مادری که شاهکار آفرینش است در صداقت و پیشگویی. در درد کشیدن و تحقیر شدن. اکبر سردوزامی مُصر است از خودش بشوید. و این من داستانی او فقط در رسیدن به مادر است که به آرامش می رسد. این من مدام در جستجوی مادرست. وقتی به او نمی رسد و در رسیدن به او با مانع برخورد می کند آشفته می شود. و بدون رعایت هر قاعده و قالبی، بیان آشفته می کند. از این نظر آیا ما با متنی ادبی روبرویم که برای درآوردن آن من، گرایش به استفاده از کارکرد کارهای بالینی دارد؟ متنی که در بیان آشفته خود، آشفته گی روح را عریان می کند؟ و می خواهد پریشانی وجود ما را از دور شدن از منبع پاکیزه وجود در متنی ادبی - بالینی عرضه کند؟ برای رسیدن متنی، هر متنی، به سطح ادبیات، زبان به تنهایی کمک نمی کند حتی اگر نویسنده متتهای کوشش را روی آن بگذارد. اکبر سردوزامی که تمام تلاشش را روی آن گذاشته است تا از من خود و از وضعیت شخصی اش و از وجود ترس، بی اعتمادی، ریا، وسوسه، در فرهنگ جامعه ما و یا در بستری وسیع تر، از آن چه رفتار ما را در تاریخ جامعه مان شکل داده و در ذهنیت عمومی ما نهادینه شده، به متنی داستانی برسد، باید و ناچار است که تجارب دیگران را در کار با من خود همراه کند. بسنده کردن به تجربه شخصی و حوادث پیرامون خود برای رسیدن به آن هدفی که در پیش گرفته است کافی نیست. بازگشت مکرر به مرکزیت ترس، بی اعتمادی، مصیبت، و به هر

آن چه او با اندیشیدن به فرهنگ سرزمین ما، و تجربه نسل اش، در کار داستانی اش به آن دست یافته، دستاورد محشری است که به پیوند بیشتر با تجارب دیگران، تاریخ، فلسفه نیاز دارد. من داستانی او باید خودش را پرتاب کند میان دهها و صدها صدای دیگر و در موازات با آنها در وجود شخصیتی کاملاً مستقل جلو برود. و این عمل با توجه به تجربه های که سردوزامی در امر نوآوری و کشف فرم های تازه داستانی در همین مجموعه به دست آورده، به مراتب به کار داستانی او غنای بیشتری خواهد بخشید.

اوترخت. جولای ۲۰۰۵

سندها

و

در باره‌ی انجمن قلم



**تاریخچه‌ی**  
**انجمن بین الملل قلم**  
**P. E. N**  
**INTERNATIONAL**

در اکتبر ۱۹۲۱، به ابتکار و به دعوت نویسنده‌ی انگلیسی، خانم داوسون اسکات، چهل و یک نویسنده که طرفداران پیگیر صلح و تفاهم بین‌المللی بودند گرد هم آمدند و کلوبی تشکیل دادند که سرآغاز تاسیس مرکز بین‌الملل قلم یا پن بین‌الملل شد. اعضای این انجمن، جان گلاسوردی را به عنوان پرزیدنت انتخاب کردند و کوشیدند که چنین مرکزی در سایر کشورها نیز گسترش یابد. در همان سال، مرکز انجمن قلم فرانسه به وسیله‌ی آناتول فرانس، پاول والری، آندره ژید و سال بعد مراکز قلم بلژیک، آمریکا و سوئد تشکیل شدند.

در نخستین کنگره انجمن بین‌الملل قلم که به سال ۱۹۲۳ برگزار شد، یازده مرکز و در کنگره‌ی سال بعد هجده مرکز و پنج سال پس از نخستین کنگره بیست و پنج مرکز شرکت کردند. اینک صد و چهل مرکز قلم یا هزاران عضو شاعر، رمان نویس، مقاله نویس، منتقد و مترجم ادبی، دبیران رادیو و تلویزیون، روزنامه نگار و پژوهشگر ادبیات در سراسر جهان تشکیل شده که اهداف مشترکی دارند و در منشور این انجمن بازتاب یافته است.

کشت و کشتارها و ویرانی‌های ناشی از جنگ اول جهانی، بین‌الگزاران انجمن را بر آن داشت این منشور را تنظیم کنند تا بر مبنای پذیرش آن، نویسندگان به هر زبانی که می‌نویسند، پیام آور دوستی و صلح و آزادی شوند و خوانندگان آنها نیز این پیام را از آن خود سازند.

انجمن بین‌الملل قلم نهاده‌ی غیر سیاسی و غیر دولتی است که مقام مهمی در یونسکو دارد و برای دفاع از آزادی اندیشه و بیان و نویسندگان تحت پیگرد در سراسر جهان تلاش می‌کند. مهمترین نکات منشور انجمن بین‌الملل قلم که بر مبنای مصوبات کنگره‌های آن تنظیم شده است عبارتند از:

۱- ادبیات اگرچه سرچشمه‌ی ملی دارد ولی مرز کشوری نمی‌شناسد و حتی در مواقع بروز تنش‌های سیاسی، چه در عرصه‌ی کشوری و چه در عرصه‌ی بین‌المللی باید ثروت همگانی محسوب شود.

۲- آثار هنری، میراث همگانی بشریت‌اند و در هر وضعیتی، خصوصاً هنگام بروز جنگ‌ها، بایستی از گزند سودای ملی و سیاسی مصون و محفوظ بمانند.

۳- اعضای انجمن بین‌الملل قلم، موظفند همواره و در همه جا با تمام توان خود برای برقراری حسن تفاهم و احترام متقابل بین اقوام و ملل بکوشند. اعضای انجمن بین‌الملل قلم موظفند علیه‌ی کینه توزی



نژادی، طبقاتی و ملی مبارزه کنند و به خاطر ایدال زندگی در دنیای صلح و دوستی از هیچ کوششی فرو گزاری نکنند.

۴- انجمن بین الملل قلم، مدافع اصل تبادل آزاد اندیشه و نظرات در عرصه ملی و بین المللی است. اعضای انجمن موظفند علیه هر نوع ممانعت و جلوگیری از آزادی بیان اندیشه و نظر در کشورشان، در جامعه‌ای که در آن به سر می‌برند و در سراسر جهان مبارزه کنند.

انجمن بین الملل قلم، مدافع آزادی مطبوعات است و با هر نوع سانسور مستبدانه در دوران صلح مخالف است. این انجمن بر آن است که انتقاد آزادانه از حکومت‌ها و از موسسات و نهادهای اداری، برای پیشرفت لازم در جهان و دستیابی به نظام سازمان یافته سیاسی و اقتصادی شکوفان، ناگزیر و بسیار ضروری است. و چون آزادی، خویشتن‌داری داوطلبانه را نیز در برمی‌گیرد اعضای انجمن موظف و متعهدند علیه سوء استفاده از آزادی مطبوعات، مانند انتشار مطالب نادرست، دستکاری و تحریف عمدی واقعیات به منظور هدفهای شخصی و سیاسی مقابله و مبارزه کنند.



**تاریخچه‌ی**  
**انجمن قلم ایران در تبعید**  
**IRANIAN P.E.N. CENTER**  
**( IN EXILE )**

به منظور دستیابی به یک تریبون بین‌المللی که بتواند پژواک صدای نویسندگان تبعیدی ایران باشد، کانون نویسندگان ایران در نشست همگانی سال ۱۹۹۴ خویش، در هلند، به این نتیجه رسید که به عضویت انجمن بین‌الملل قلم درآید. در تماس با این نهاد، روشن شد که کانون به عنوان یک نهاد مستقل نمی‌تواند عضو انجمن بین‌الملل قلم شود، اما اگر حداقل بیست نفر از نویسندگان ایرانی به صورت فردی تقاضای عضویت کنند، درخواست آنان در کنگره‌ی سالانه بررسی می‌شود و در صورت موافقت، آنان می‌توانند به نام انجمن قلم ایران در تبعید، به عضویت انجمن بین‌الملل قلم پذیرفته شوند.

در پی این پاسخ، عده‌ای نویسنده که اکثریت آنها عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید بودند، به عنوان هیأت مؤسس انجمن قلم ایران در تبعید، تقاضای عضویت در انجمن بین‌الملل قلم نمودند. در شصت و یکمین کنگره انجمن بین‌الملل قلم، در نوامبر ۱۹۹۴ که در پراگ برگزار شد، نماینده‌ی کانون نویسندگان ایران در تبعید نیز به این کنگره دعوت شد، تا ضمن تماس با نمایندگان مراکز انجمن‌های قلم سایر کشورها، پشتیبانی آنان را در مورد به رسمیت شناختن انجمن قلم ایران در تبعید جلب کند. بدین منظور، به همت کانون نویسندگان ایران در تبعید یولتنی به زبان انگلیسی فراهم آمد که بین نمایندگان انجمن‌های قلم و مسئولین کنگره بخش شد. این بولتن حاوی تاریخچه و اسناد کانون نویسندگان ایران در داخل کشور و در تبعید، وضعیت سانسور در جمهوری اسلامی ایران، آرایه درخواست عضویت شمار بسنده‌ای نویسنده ایرانی در تبعید، همراه با شناسنامه فرهنگی و مشخصات آنان به زبان انگلیسی و درخواست عضویت انجمن قلم ایران در تبعید در این نهاد بین‌المللی بود.

روز چهارشنبه نهم نوامبر، رئیس کنگره آرتور میلر، با یک اقدام بی‌سابقه متن نامهی سرگشاده ۱۳۴ نویسنده ایرانی، تحت عنوان "ما نویسنده‌ایم" را از تریبون کنگره قرائت کرد که مورد استقبال و پشتیبانی نمایندگان در کنگره قرار گرفت. سرانجام، پس از سخنرانی نماینده ایران و اعلام پذیرش مفاد

انجمن قلم  
ایران  
در تبعید

منشور این نهاد، عضویت **انجمن قلم ایران** در تبعید در انجمن بین الملل قلم، به عنوان مرکزی مستقل، به اتفاق آرا به تصویب رسید.

چندی بعد، اعضای انجمن قلم ایران در تبعید، اساسنامه‌ی داخلی خود را تنظیم و نخستین دبیران خود را نیز انتخاب کردند و به عنوان نهادی مستقل مشغول به فعالیت شدند.

تشکیل انجمن قلم ایران در تبعید و به رسمیت شناختن آن از سوی انجمن بین الملل قلم، کلمیایی بزرگ اهل قلم ایران در راه دستیابی به آزادی بیان اندیشه و قلم، دفاع از نویسندگان و هنرمندان تحت فشار در ایران و مبارزه علیه سانسور حاکم بر کشور است. این کلمیایی، ناکلمی کوشش‌های مقامات جمهوری اسلامی بود برای به رسمیت شناساندن انجمن قلم اسلامی داخل کشور.

انجمن قلم ایران در تبعید، به دستاوردهای عرق ریزان روح همه کاروران ادب و هنر ارج می‌نهد و در یازدهمین سال تاسیس و فعالیت خود، نویسندگان ایرانی را که در جهان تبعید به سر می‌برند به همکاری فرا می‌خواند.



### اطلاعیه

آرتور میلر، یکی از برجسته‌ترین نمایش‌نویسان قرن بیستم در سن هشتاد و نه سالگی در شبانگاه دهم فوریه درگذشت.

آرتور میلر، فعالیت ادبی خود را در دهه چهل آغاز کرد و با نوشتن رمان، سفرنامه، نمایشنامه و فیلمنامه‌ها برای تلویزیون و سینما توجه منتقدین ادبی و هنری را جلب نمود و برنده جوایز معتبر شد.

آرتور میلر، پیوسته در مورد وقایعی که در آمریکا و در سایر نقاط جهان رخ می‌داد اظهار نظر می‌کرد و ماتریالیسم آمریکایی را مورد انتقاد قرار می‌داد. او در نیویورک تایمز نوشت: معیار اخلاقی و ارزش‌ها در این کشور این است که چقدر بفروشی تا سود بیشتری به دست آوری. آرتور میلر، در دوران مک کارتیسم که کمیسیون کنکره آمریکا نویسندگان و هنرمندان را به بهانه فعالیت‌های غیر آمریکایی به محاکمه کشید اعتراض کرد. او در برابر بازپرسان این کمیسیون حاضر نشد همکاران دگراندیش خود را به نام نامد و از اینرو به زندان محکوم شد. جان اشتاین بک در باره‌ی او نوشت: در مواقع بحرانی، شجاعت و اخلاق یک انسان بیش از وطن پرستی آدم‌های بزدل به کشور ما خلعت می‌کند.

آرتور میلر، در سن سی و سه سالگی نمايشنامه مرگ دستفروش را نوشت که در سال ۱۹۴۹ برنده جایزه پولیتزر شد. این نمایشنامه که تصویری از به انحراف کشیده شدن رؤیای آمریکایی بود، نه تنها در آمریکا بلکه در سراسر جهان بر روی صحنه‌های تأثر نمایش داده شد. او در اعتراض به فضای سرکوب سیاسی دوران مک کارتیسم نمایشنامه‌های همه پسرانم و دریوته آزمایش (در ایران جادوگران شهر سالم) را نوشت. نمایشنامه اخیر داستان محاکمه دیوانه‌وار آدمی را روایت می‌کند که به جادوگری متهم شده است.



آثار آرتور میلر، با تأکیدی که بر نقش خانواده، اخلاق و مسئولیت پذیری فردی داشتند، بازگوکننده‌ی فروپاشی روزافزون جامعه آمریکایی است.

آرتور میلر، در دوره‌ای که پرزیدنت انجمن جهانی قلم بود، برای آزادی بیان اندیشه و قلم در سراسر جهان کوشید، از نویسندگان و هنرمندان تحت پیگرد در سراسر جهان دفاع کرد. او با پای‌بندی به منشور انجمن جهانی قلم و استناد به آن درخواست فرستاده دربار ایران را برای برگزاری کنگره انجمن جهانی قلم در تهران که هدفش به هیچ گرفتن موجودیت و خواسته‌های کانون نویسندگان ایران بود رد کرد.

آرتور میلر، در شصت و یکمین کنگره انجمن جهانی قلم در پراگ، صبح‌دم چهارشنبه نهم نوامبر با یک اقدام بی‌سابقه متن انگلیسی نامه سرگشاده ۱۳۴ نویسنده ایرانی، ما نویسنده /یم، را از تریبون کنگره به اطلاع نمایندگان انجمن‌های قلم رسانید. در این کنگره، با پشتیبانی بی‌دریغ او موجودیت انجمن قلم ایران در تبعید به اتفاق آرا به تصویب رسید.

انجمن قلم ایران در تبعید سیاست‌گذار او و آثاری است که برجای نهاد، به زیبایی و جاودانگی یادبودش.

انجمن قلم ایران در تبعید

فوریه ۲۰۰۵



# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921



Jiff Grusa  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road · London EC1M 7AT · United Kingdom  
e-mail: [ipen@dirron.co.uk](mailto:ipen@dirron.co.uk) · website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 · fax: +44 (0) 20 7253 5711

His Excellency Mohammad Khatami  
President of the Islamic Republic of Iran

June 18, 2005

Excellency,

We, the undersigned delegates to the 71st Congress of International PEN being held in Bled Slovenia, wish to express our grave concern on behalf of our colleagues Nasser Zarafshan and Akbar Ganji, who are detained in Evin Prison in Tehran in violation of their right to freedom of expression.

For the past week, Nasser Zarafshan, the courageous Iranian writer and lawyer, has been on a hunger strike in the horrendous Evin Prison in Tehran. He has said that he will continue the strike until either he is released or dead. He is sick with stones in both his kidneys. He has been in prison for close to four years.

Akbar Ganji, the Iranian journalist who participated in the Berlin Conference on Iran in 2000 and was tried and imprisoned four years ago, was discharged about ten days ago with the assumption that he was being released from prison, but after he bluntly was critical of Seyyed Ali Khamenei, the Supreme Leader of Iran, and joined the ranks of Iranians demonstrating in front of the Evin Prison for the release of Nasser Zarafshan, he was arrested and once again imprisoned.

Yusuf Banitorof, a writer, intellectual and translator, was arrested in the aftermath of the crackdown on the Arab ethnic group of Khuzistan province by the government. He is being kept incommunicado in a Khuzistan prison.

We, the undersigned, writers from all over the world gathered in Bled, Slovenia for the 71st Congress of International PEN, demand that Nasser Zarafshan, Akbar Ganji, Yusuf Banitorof and all writers and journalists unjustly detained in Iranian prisons are immediately and unconditionally released. We also demand that all those responsible for the illegal harassment, incarceration and torture of writers and intellectuals in Iran are brought to justice.

Among those holding a sit-in strike at the door of the Evin Prison are members of the Writers Association of Iran to whose board Nasser Zarafshan belongs. In recent days government forces in and around the Evin Prison have physically attacked members of the Writers Association holding sit-in strikes, and arrested and released them after interrogation under duress. Ms. Akram Eghbali, one of the writers, has been seriously wounded. We abhor these tactics of harassment and fear and join our voices with these courageous writers in their demand for the immediate and unconditional release of all writers unjustly imprisoned in Iran.

Sincerely,

Jiff Grusa  
President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Karin Clark  
Chair, Writers in  
Prison Committee

*President Emerita*  
Humberto Ariedjis · Ronald Harwood csc · Francis King csc · György Konrad · Arthur Miller · Mario Vargas Llosa · Per Wästberg  
*Vice President*  
Andrei Bittov · Alexandre Blokh · Sook-Ho Chun · Georges Emmanuel Clancier · Morris Farhi sm · Nadine Gordimer · Nancy Jagg · Lucina Kethmann  
Joanne Leedom-Ackerman · Predrag Matvejevic · Boris A. Novak · Antonio Olinto · Michael Scammell · Thomas von Vegesack  
*Board*  
International President · International Secretary · International Treasurer · Cecilia Balcaraz · Takeshi Hori

# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921



Ilfi Grusa  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road - London EC1M 7AT - United Kingdom  
e-mail: intpen@btinternet.co.uk - website: www.internationalpen.org.uk  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 - fax: +44 (0) 20 7253 5711

DELEGATE NAME

PEN CENTRE

SIGNATURE

BETTINI FRANCOISE

ITALY

*[Signature]*

*[Signature]*

iceland

Judith Bucknill

Melbourne

*[Signature]*

JUDITH RODRIGUEZ

MELBOURNE

*[Signature]*

Joane Ramirez Gorrdo

PEN Club de Mexico

Georges Anglado Pen Québec

*[Signature]*

Angela Salama

Pen-club Portugal

Anna Nasitowka

Polish Pen-Centre

HERNO KRAVOS

Slovene PEN center

Zelj Ergon

Swiss PEN center

Tanya Assand

Suisse Romande

DENISE LEITH

SYDNEY PEN

Elizabeth Ciesberg-Rohy

Writers in Exile

Jutka Z. Encher BARBAS

(Am. Center)

Danson Kalyana

Ugandan PEN

Isring Yangkey

Tuscan Writers Abroad

*[Signature]*

Center

Homero Aridjis - Ronald Harwood em - Francis King em - György Kovács - Arthur Miller - Mario Vargas Llosa - Per Wästberg

Andrei Bitoi - Alexandre Bittli - Suk-Her Chun - Georges Emmanuel Clavier - Maria Fehrmann - Nadine Gordimer - Nancy Jang - Lucina Kathmann - Joanne Leedom-Ackerman - Predrag Matvejevic - Boris A. Novak - Antonio Ojato - Michael Scammell - Thomas von Vegesack

Board



# INTERNATIONAL P.E.N

FOUNDED 1921

Jefi Gruba Joanne Leedom-Ackerman Britta Junge Pedersen Jane Spender  
International President International Secretary International Treasurer Administrative Director



W10 Charterhouse Buildings, Goswell Road - London EC1M 7AT - United Kingdom  
e-mail: [inpen@circon.co.uk](mailto:inpen@circon.co.uk) - website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 - fax: +44 (0) 20 7253 5711

DELEGATE NAME PEN CENTRE SIGNATURE

Kiamars Bojtkau

Finland PEN

14

Wanda Fels

German PEN

Lucy Apescu

English Pen

*[Signature]*

MORICAN CHAPOU

ZAMBIAN PEN

*[Signature]*

COLLINS KATUNEN ZAMBIAN PEN

Nora Arntsen

Writers in Exile, London

*[Signature]*

K.T. Schneider

SWISS GERMAN

*[Signature]*

QUARA TACCOWI

SWISS ITALIAN

FRANCA TIBERTIO

SWISS ITALIAN

*[Signature]*

Stefan Schuler

Russian PEN

*[Signature]*

Leopold Scholgin

International PEN

Takashi Hori

JAPAN P.E.N CLUB

*[Signature]*

Frank Schuler

Norwegian PEN

*[Signature]*

Christoph Schuler

Austrian PEN

*[Signature]*

Britta Junge

TREASURER OF

*[Signature]*

BRITTA JUNGE PEDERSEN

INTERNATIONAL PEN

Dr. Zsuzsanna Csizs

Rudolf - PEN

*[Signature]*

S. Corbin

Japan

*[Signature]*

*[Signature]*

Japan

*[Signature]*

MARI COVERARA

President Emerita

Homero Ardis - Ronald Harwood em - Frances King em - György Konrad - Arthur Miller - Mario Vargas Llosa - Per Westberg

Vice President

Andrei Bitor - Alexandre Blokh - Soek-Hie Chyn - Georges Emmanuel Clancier - Monis Farhi em - Nadine Gordimer - Nancy Liu - Lucina Kathmann

# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921



Jiti Grusa  
International President

Joanne Leedum-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road · London EC1M 7AT · United Kingdom  
e-mail: [ipen@iricon.co.uk](mailto:ipen@iricon.co.uk) · website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 · fax: +44 (0) 20 7253 5711

| DELEGATE NAME            | PEN CENTRE                  | SIGNATURE |
|--------------------------|-----------------------------|-----------|
| Shakish Mirzakhani       | IRANIAN PEN CENTRE          |           |
| Manon SARGENTIAN         | IRANIAN PEN CENTRE          |           |
| Montenegro P.E.N. centre | IRANIAN PEN CENTRE          |           |
| Gjergj Siliqi            | ESPERANTA PEN               |           |
| CLAUDE GILBERT           | FRANCAIS PEN                |           |
| Elisabeth NODDGEN        | FINNISH PEN                 |           |
| Jukka Mäkinen            | FINNISH PEN                 |           |
| Sera Tokombalava         | BURUNDI PEN                 |           |
| Georgios Konstantinos    | BULGARIAN PEN               |           |
| Jenke Gleditsch          | BELGIAN-FRANCO-SPEAKING PEN |           |
| Stefan van den Brant     | BELGIAN-FRANCO-SPEAKING PEN |           |
| VINCENT HALACOR          | DANISH PEN                  |           |
| JENS KOHMANN             | DANISH PEN                  |           |
| SUSANNA NICKLIN          | ENGLISH PEN                 |           |
| CARAE DEYMAR-JONES       | ENGLISH PEN                 |           |
| Ekkah Baraka             | EGYPTIAN                    |           |
| Yu Zhong                 | INDEPENDENT CHINESE PEN     |           |
| Tianchi Martin-Lieu      | INDEPENDENT CHINESE PEN     |           |

Honorary President: Ronald Harwood CBE · Francis King CBE · György Knerad · Arthur Miller · Mario Vargas Llosa · Per Wästberg

Andrei Buzov · Alexandre Bloch · Sook-Hee Chun · Georges Emmanuel Clancier · Morris Farhi · Nadine Gordimer · Nancy Ang · Lucina Kathmann · Joanne Leedum-Ackerman · Predrag Matvejevic · Boris A. Novak · Antonio Olinto · Michael Scammell · Thomas von Vegesack

International President · International Secretary · International Treasurer · Cecilia Bakatar · Tiskra Mori

# INTERNATIONAL P.E.N

FOUNDED 1921



Jifi Grisa  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road - London EC1M 7AT - United Kingdom  
e-mail: [impenn@btinternet.co.uk](mailto:impenn@btinternet.co.uk) website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 fax: +44 (0) 20 7253 5711

## DELEGATE NAME

## PEN CENTRE

## SIGNATURE

Riazuddin Daghbani

FINLAND PEN

*[Signature]*

Wanda Klu

GERMAN PEN

Judy Pessen

ENGLISH PEN

*[Signature]*

MORUAW CHAPO

ZAMBIAN PEN

*[Signature]*

CULLINS KATUNGU ZAMBIAN PEN

Nora Avonham

Writers in Exile, London

*[Signature]*

K.T. Schmides

SWISS GERMAN

*[Signature]*

GIARA FACCIONI

SWISS ITALIAN

FRANCA TIBERIO

SWISS ITALIAN

Andreas Schuler

RUSSIAN PEN

*[Signature]*

Leigene Scholgin

International PEN

*[Signature]*

Takako Mori

JAPAN P.E.N CLUB

*[Signature]*

Frank Schuler

NORWEGIAN PEN

*[Signature]*

Andreas Schuler

Austrian PEN

*[Signature]*

Britta Junge

TREASURER OF

*[Signature]*

BRITTA JUNGE PEDERSEN

INTERNATIONAL PEN

Dr. Zafar Achterhage

Kurdish - PEN

*[Signature]*

S. Conrath

Japan

*[Signature]*

MARI KONERARA

Japan

*[Signature]*

President Emeriti

Homero Aridjis - Ronald Harwood csc - Francis King csc - György Konrad - Arthur Miller - Mario Vargas Llosa - Per Wastberg

Vice President

Andrei Bitov - Alexander Blok - Sook-Hee Chun - Georges Emmanuel Clancier - Moris Farhi csc - Nadine Gordimer - Nancy Ing - Lina Kathmann - Joanne Leedom-Ackerman - Predrag Matvejevic - Boris A. Novak - Antonio Olinto - Michael Seammuel - Thomas von Vegesack

Board

International President - International Secretary - International Treasurer - Cecilia Balcazar - Takako Mori

# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921



Jifi Gruša  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road · London EC1M 7AT · United Kingdom  
e-mail: intpen@dircon.co.uk · website: www.internationalpen.org.uk  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 · fax: +44 (0) 20 7253 5711

DELEGATE NAME

PEN CENTRE

SIGNATURE

Jane Spender  
Reza Barahani  
Faraz Sarkohi

International PEN  
PEN CANADA  
Germany

Jane Spender  
Reza Barahani

Prakash A. Raj  
Mustafa Rehid  
Abdelkaly Khutib

NEPAL  
Kurdish PEN  
Kuzovcan Pen

Prakash  
Theodor

Mohammed El Houtapher KABBAN

PEN/Maroc

MIRSAVA KOSTA

TRIGEST CENTER

Robert Paul GILBERT

QUEBEC PEN

Monika Barons van Paemel  
Belgian Dutch  
Speaking  
Flamish

Robert Paul Gilbert  
Monika van Paemel

Ronald Harwood  
Boris A. Novak

Int. PEN  
Lit. PEN

Ronald Harwood  
Boris A. Novak

Luan Octavio PRENZ

PEN - Trieste

Gabriela Adamerteanu

Romanian  
PEN centre

Luan Octavio  
Gabriela

VIVIENT MALACOA

PEN BELGIUM

Vivient Malacoa

Valentina Tazlauer

Pen Moldova

V. Tazlauer

Vitalie Ciceanu  
Simon Mol

PEN Moldova  
Writers - 11 - Ena 12 Network

V. Tazlauer  
V. Ciceanu

Homero Aridjis · Ronald Harwood cat · Francis Kling cat · György Konrad · Arthur Miller · Mario Vargas Llosa · Per Wastberg

Andrei Bitor · Alexander Blok · Suk-Hye Chun · Georges Emmanuel Clancier · Mors Fathi war · Nadine Gordimer · Nancy Ing · Lucina Kathmann  
Joanne Leedom-Ackerman · Predrag Matvejevic · Boris A. Novak · Antonio Olinto · Michael Scammell · Thomas von Vigenack

International President · International Secretary · International Treasurer · Cecilia Balazar · Takaki Hori

# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921

Jifi Grusa  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director



9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road · London EC1M 7AT · United Kingdom  
e-mail: [inp@dircon.co.uk](mailto:inp@dircon.co.uk) · website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 · fax: +44 (0) 20 7253 5711

| DELEGATE NAME        | PEN CENTRE          | SIGNATURE |
|----------------------|---------------------|-----------|
| M. H. Siddiqui       | PEN Canada          |           |
| K. George            | AWA                 |           |
| Michael Heim         | PEN American Center |           |
| Larry Siems          | PEN American Center |           |
| Claudia Babinzar     | PEN Colombia        |           |
| Carme Arenas         | PEN CATALAN         |           |
| Ada Castell          | " "                 |           |
| Helena Vukobratovic  | PEN GABRIELLA       |           |
| Edgar Kuperdecker    | Gabriel PEN         |           |
| Wilfried F. Neukirch | German PEN          |           |
| Armin Halim          | Kosova PEN          |           |
| Jan Baer             | Netherlands PEN     |           |
| Barbara Van de Pol   | Netherlands PEN     |           |
| TESSA RANGLER        | SCOTTISH PEN        |           |
| VIOLA OGNEVICH       | SERBIAN PEN         |           |
| JUZAN VELICKOVIC     | SERBIAN PEN         |           |
| Djanc Crnec          | SWEDISH PEN         |           |
| KELL HOLLY           | SWEDISH PEN         |           |
| WILLI OLF JENSEN     | NORWEGIAN PEN       |           |
| Mark Christ          | " "                 |           |

President Emeritus

Homero Ardijs · Ronald Harwood em · Francis King em · György Kónrad · Arthur Miller · Mario Vargas Llosa · Per Westberg

Vice President

Andrei Bitov · Alexandre Blok · Suk-Hee Chun · Georges Emmanuel Clancier · Moris Fathi · Nadine Gordimer · Nancy Ling · Lucina Kathman · Joanne Leedom-Ackerman · Predrag Matvejevic · Boris A. Novak · Antonio Olinto · Michael Scammell · Thomas von Vegesack

Board

# INTERNATIONAL P. E. N

FOUNDED 1921



Jifi Gruša  
International President

Joanne Leedom-Ackerman  
International Secretary

Britta Junge Pedersen  
International Treasurer

Jane Spender  
Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road - London EC1M 7AT - United Kingdom  
e-mail: intpen@dircon.co.uk - website: www.internationalpen.org.uk  
telephone: +44 (0) 20 7253 4308 - fax: +44 (0) 20 7253 5711

DELEGATE NAME

PEN CENTRE

SIGNATURE

CHIP ROLLEY

SYDNEY PEN

REMI RAJI

NIGERIAN PEN

Nana Elana Rungu

PEN Mexico

Pegged Jubran

palestinian pen

Rail Jubran

Glória Guardia

PANAMANIAN PEN

Atjorod Masadala

Molavian PEN

Immitor Prohensui

Mueschoren PEN

Kornelijus Platelis

Lithuanian PEN

Barri Gopuzi

KOSOVA PEN

2 Obedinings

AUSTRIAN PEN

Alf Grismegger

AUSTRIAN PEN

LAURA MINTEGI

BASQUE PEN

Huguette de Broqueville

Belgium PEN  
French speaking

Huguette de Broqueville

NGUYEN HOANG BAO VIET

SWISS (ROMAN) PEN

Chen Maiping

CHEN MAIPING

Independent Chinese PEN Centre

Wang Yi

WANG YI

Independent Chinese PEN Centre

Previous President: Homero Aridjis - Ronald Harwood csc - Francis King csc - György Konrad - Arthur Miller - Mario Vargas Llosa - Per Wastberg

Vice President: Andrei Bitov - Alexandre Blok - Sook-Hee Chua - Georges Emmanuel Clancier - Morris Farhius - Nadine Gordimer - Nancy Ing - Lucina Kathmann - Joanne Leedom-Ackerman - Predrag Matvejevic - Boris A. Novak - Antonio Olinto - Michael Scammell - Thomas van Vegsack

Guest

# INTERNATIONAL P · E · N

FOUNDED 1921



Jiri Grusa    Joanne Leedom-Ackerman    Britta Junge Pedersen    Jane Spender  
 International President    International Secretary    International Treasurer    Administrative Director

9/10 Charterhouse Buildings, Goswell Road - London EC1M 7AT - United Kingdom  
 e-mail: [inpen@dircon.co.uk](mailto:inpen@dircon.co.uk) - website: [www.internationalpen.org.uk](http://www.internationalpen.org.uk)  
 telephone: +44 (0) 20 7253 4308 - fax: +44 (0) 20 7253 5711

| DELEGATE NAME   | PEN CENTRE        | SIGNATURE              |
|-----------------|-------------------|------------------------|
| Usmanov         | Tatar Centre      | <i>Usmanov</i>         |
| Peter Gravel    | RUSSIAN PEN       | <i>Peter Gravel</i>    |
| KJELL HOLM      | Swedish PEN       | <i>Kjell Holm</i>      |
| Rady Gorman     | Scottish Centre   | <i>Rady Gorman</i>     |
| TESSA RANSFORD  | Scottish Centre   | <i>Tessa Ransford</i>  |
| Monica Brune    | Lincoln Centre    | <i>Monica Brune</i>    |
| Eme Jansz       | Slovak Centre     | <i>Eme Jansz</i>       |
| AUTON HYKISCH   | Slovak Centre     | <i>Auton Hykisch</i>   |
| Peter Korlek    | Slovak Centre     | <i>Peter Korlek</i>    |
| LUCINA KATHMANN | SAN MIGUEL CENTRE | <i>Lucina Kathmann</i> |

*President Emeritus*

Honore Ardisj - Ronald Harwood csc - Francis King csc - György Konrad - Arthur Miller - Mario Vargas Llosa - Per Wastberg

*Vice President*

Andrei Bitov - Alexandre Blokh - Suk-Hee Chun - Georges Emmanuel Clapier - Moris Farhi - Nadine Gordimer - Nancy Jorg - Lucina Kathmann

Allerdings begleitet ihn Bukephalos diesmal nicht, was ein anderes geheimnisvolles Rätsel birgt.

Bukephalos ist inzwischen müde und krank und will in seine Heimat zurückkehren. Die siebente Schrift, die auch zugleich seine letzte ist, beendet er mit folgenden Worten: "Ich bin am Ende! Ich will in das Dorf meiner Geburt zurückkehren, dahin wo nachts die Hunde unter dem Mond heulen und die Hähne den Morgen und Abend ankündigen."

Von der letzten Eroberungen Alexanders gibt es keine genauen Berichte. So ist es nicht sicher, ob er das weiße Pferd der Perser findet oder ob er seinen Weg verliert oder ob er gar nach Babylon kommt und im Schlosse des Nebukadnezar einem Fieber erliegt. Historisch lässt sich das nicht belegen.

Franz Kafka erzählt, dass er Bukephalos 1917 in Prag gesehen habe, als er die Treppen zu einem Amtsgebäude hinauf schritt. Kafka schreibt: "Er ist der neue Advokat der Stadt Prag, wo er sich den Gesetzbüchern widmet."

Was sucht Bukephalos in den Gesetzbüchern? Ob er immer noch an den magischen Kreis der Perser oder an den geheimnisvollen Traum Alexanders denkt?

Sechzig Jahre später hat Jorge Luis Borges, der blinde Dichter von Buenos Aires, einen kurzen Text über das weiße Pferd von Persien geschrieben: "In der Ebene, die seit Anbeginn wartet, jenseits der letzten Pfirsichbäume bei den Tränken erscheint ein großes Pferd mit schläfrigen Augen, den Mond auszufüllen. Der Hals gebogen, Schweif und Mähne verwirbelt, wie auf einer persischen Miniatur.

Hier und jetzt ist das Pferd, aber etwas anderes ist in ihm, denn es ist auch ein Pferd in einem Traum von Alexander den Makedonier."





Bukephalos fügt an dieser Stelle noch hinzu, dass Alexander die sieben besten seiner Soldaten auswählte, die seinen Brief sicher zu Aristoteles bringen sollten. Und er hat gesagt: „Sieben Monate werde ich warten.

Solltet ihr nicht die richtige Antwort bringen, so seid des Höllentodes sicher!“

Sieben Monate sind vergangen und weder von den Boten noch von der Antwort Aristoteles, irgendein Zeichen!

Alexander kann nicht mehr warten. Er ist außer sich! Er gibt den Befehl zum Aufbruch!

So verläßt er abermals eine verbrannte und zerstörte Stadt, um weitere Teile Persiens zu erobern.

Endlich erreichte er die dritte Stadt. Und auch diese schien wieder eben jene erste zu sein!

Bukephalos schreibt: „Das Tor war dasselbe, der Basar war derselbe, wie auch die Kuppeln und steinernen Säulen und das Abbild vom persischen König Dareios dem Dritten auf weißem Marmor. Auch Roxana, seine Tochter war die selbe, wie vorher. Und erneut scheute der schwere Duft von Zimt und Henna in den Straßen unsere Pferde...“

Dann erzählte er uns erneut die Geschichte von der leidenschaftlichen Liebe Alexander zu Roxana und ihrem merkwürdigen Wunsch, die Stadt in Schutt und Asche zu legen. Und wie vorher wendet sich Alexander fragend an Aristoteles und wartet verzweifelt auf eine Antwort, die er nicht bekommt.

Bukephalos hat Alexander so in sieben Städte begleitet und sechs Briefe mit engelhafter Geduld an Aristoteles geschrieben, auf die jedoch nie eine Antwort bekam. (Franz Helmut Schulz schreibt hinzu: „Ist es vielleicht möglich, dass die Boten Alexanders unterwegs verloren gegangen waren oder vielleicht von unbekannter Hand getötet worden sind? Es scheint recht ungewöhnlich, dass Aristoteles die Briefe Alexanders nicht bekommen hat und wenn er sie bekommen hat, dann mutet sein Schweigen ohne Kommentar gelassen.)

In der siebenten Stadt nun berichtet Bukephalos: „Unser Heer ist von 40000 Mann auf wenige hundert geschwunden und Alexander ist müde und erschöpft. Der magische Kreis hat ihn ruiniert,

Im letzten Kapitel der siebenten Schrift hat sich Bukephalos mit der seelischen Krise und einem merkwürdigen Traum Alexander beschäftigt. Als ich diesen Teil las, musste ich ständig an Kaligolla, Nero und Putemkin denken.

Es schreibt über diesen Traum folgendes: „Eines Nachts, als ich noch spät mit Schreiben beschäftigt war, trat plötzlich Alexander mit großer Verwirrung in mein Zimmer. Er wusste nicht, was er tun sollte und sagte: „ich habe von einem weißen Pferd in einer Ebene in Persien geträumt. Es war wunderschön und suchte seinen Herrn, aber hat ihn niemals gefunden. Immer wenn Vollmond ist, kommt es und trinkt vom Brunnen Samsam Wasser und sucht und wartet bis in alle Ewigkeit.“

Bukephalos schreibt weiter: „Alexander hat mir gesagt: „Das Pferd ist das Schicksal, das Geheimnis und zugleich der Schlüssel für den magischen Kreis. Wenn mich befreien will, so muss ich dieses Pferd finden und zähmen; „

Am Tag darauf verließ Alexander die zerstörte Stadt, um den Brunnen Samsam zu suchen.



machen solle. Er schreibt: „Alexander sagte zu mir: Zurückkehren kann ich nicht mehr, ich bin zum Voranschreiten verurteilt!“

Immer noch wundert sich Bukephalos darüber, dass es in diesem Land weder Chausseen noch breitere Wege gibt.

Erneut musste das Heer lange Zeit umherirren, bis es in einer Stadt ankam, die der ersten wie ein Ei dem anderen glich. Er erschrak sich furchterlich und berichtete: „Das Tor war dasselbe, der Basar war der selbe und auch die Kuppeln und die steinernen Säulen hatten wir schon einmal so gesehen. Ja, sogar das Abbild von Dareios dem Dritten auf Detail identisch! Oh, und dieser schwere Duft von Zimt und Henna scheute schon wieder unsere Pferde!“

Es folgt nun der selbe knappe Bericht über den widerstandslosen Empfang, den die Bewohner der Stadt Alexander bereiteten. Die Geschichte hat etwas merkwürdig Zaubenhaftes an sich, denn auch die Tochter von Dareios, Roxana oder Roschanak, taucht wieder auf, so als wäre sie hier zum ersten Mal Alexander begegnet. Und auch hier wird die Stadt ganz nach ihrem Willen verbrannt. Auch die übrigen Geschichten in diesem Kapitel scheinen eine Wiederholung der vorherigen zu sein.

Bukephalos schreibt: „Zum ersten Mal fühlte ich, dass Alexander voller Verzweiflung ist. Sein Stolz war verwundet und sein Inneres voller Fragen. So verbrachten Alexander, das Heer viele Tage und Nächte voller Schweigen.

Aber alle Türen hatten sich noch nicht geschlossen; Alexander's Simorgh war Aristoteles und so befahl er Bukephalos, einen Brief an Aristoteles zu schreiben, um ihn nach der Lösung des Rätsels zu befragen. Bukephalos schreibt nun folgende Zeilen:

„Von Alexander, Sohn des Philippos von Makedonien, an Aristoteles den Meister, Wenn jener Weise ein Mann des Denkens ist, so bin ich ein Mann der Tat. Es ist nun zu meinem Schicksal geworden, dass ich Eure Gedanken und Euer Wissen verwirklichen muss. Während ich nun in Richtung Zukunft vorangeschritten bin, fand ich mich plötzlich inmitten vieler verwirrender Schwierigkeiten wieder. Ich habe Persien erreicht und konnte nach vielen Mühen seine Hauptstadt erobern. Aus brennender Liebe, deren es einer längeren Erklärung bedarf (Die wäre allerdings an dieser Stelle fehl am Platze!), habe ich diese Stadt verbrannt. Nach mehrmonatigem Aufenthalt habe ich die Ruinen der Stadt zurückgelassen, da ich erneut den Wunsch hegte, noch andere Teile des Landes zu erobern. Nach langen Monaten des Umherirrens und vieler kleiner Schlachten, hatte ich eine Stadt erreicht, die die vorherige Stadt zu sein scheint: mit dem selben Basar, ja sogar den selben Steinsäulen und eben dem Abbild vom persischen König, Dareios dem Dritten, auf weißem Marmor, welches wir aus der ersten Stadt schon kannten. Meine Verwunderung kennt keine Grenzen! Ich weiß nicht, ob ich mich in einem magischen Kreis drehe oder ob die Perser viele gleich aussehende Hauptstädte haben ja oder ob sie es vielleicht in so kurzer Zeit geschafft haben ihre Hauptstadt wieder aufzubauen? Wie kann ich des Rätsels Lösung finden? Niemals werde ich an Rückkehr denken, vielmehr erwarte ich Eure weise Antwort.“



## Der Traum Alexanders

Shahrouz Rashid

Bukephlos war Begleiter und Schreiber von Alexander.

Er begleitete seinen Meister in allen Kriegen und Siegen und hielt jedes Ereignis mit einer meisterhaften und poetischen Sprache in sieben Schriften fest.

In den Berichten des Bukephalos tauchen immer wieder ungewöhnliche Momente auf, die nicht mit den realen historischen Verläufen vereinbar sind. Sein deutscher Übersetzer Franz Helmut Schulz, vermutet, dass, hier unser Historiograph seine poetischen Vorstellungen der Wirklichkeit aufgebürdet haben könnte.

Ich möchte nun einige Teile aus den sieben Schriften zitieren, in denen Alexanders Eroberung von Persien geschildert wird.

Bukephalos schreibt: "Alexander sagt: Ach, dieser letzte Krieg...! Das ist kein Land, das ich betrete, das ist mein Schicksal! Ich höre Laute, die nicht von den Pferde kommen. Sie lassen mich nicht die Stimme von morgen hören und verbannen mich ins Ungewisse"

Dann fährt Bukephalos in seinem Bericht wie folgt fort: „Persien ist ein unbeschreibliches Land. Ich kann mir nicht vorstellen, dass die Perser reisen, nicht einmal von einer Stadt in die nächste. Bis zur Hauptstadt gab es keinerlei Wege, so dass wir einmal in jene Himmelsrichtung ritten und endlos umherirrten. Ich glaube, als wir sie schließlich erreicht hatten, waren wir alle ein Jahrhundert älter geworden. Da begriffe ich, dass auch Alexander sterblich ist.“

Anschließend verliert sich Bukephalos in unwichtigen Details über die Stadt; er beschreibt die Tore und den Basar, die Kuppeln und die steinernen Säulen und das Abbild des persischen Königs, Dareios des Dritten, auf weißem Marmor.

Und weiter kommentiert er: "Der schwere Duft von Zimt und Henna in der Stadt scheute sogar unsere Pferde."

Von Schlachten oder gar Hinrichtungen erzählt uns Bukephlos nichts Bedeutendes. Es scheint sogar, als ob die Perser keinen nennenswerten Widerstand geleistet haben. Ja, vielleicht haben sie sogar Alexander erwartet!

Die folgende Seite werden Roxana gewidmet, der schönen und klugen Tochter des Dareios und Alexanders leidenschaftlicher Liebe zu ihr.

(Franz Helmut Schultz erklärt, dass der Name Roxana die griechische Entsprechung des persischen Namens Roschanak ist.)

Sie soll es auch gewesen sein, die Alexander dazu überredete, die persische Hauptstadt zu verbrennen. Allerdings erfahren wir nicht, warum sie diesen merkwürdigen Wunsch geäußert hat.

Nach längerem Aufenthalt, der wohl mehrere Monate gedauert hat, berichtet Bukephalos, Alexander gab den Befehl, dass sich das Heer zum Aufbruch bereit



doch als ich sah  
daß mein persischer vater  
ermordet wurde für sein wort  
- da wurde meine stimme stumm  
doch als ich hörte  
wie meine jugoslawischen freunde  
sich zerfleischten voll haß  
- da wurde meine stimme stumm  
doch als ich sah  
wie meine kinder  
starben am gift unserer zeit  
- da wurde meine stimme stumm

□□□

es blutete mein herz  
es weinte meine seele  
und ich rannte  
auf die blutnasse straße  
und ich zog  
die weiße fahne über die schulter  
und ich schrie  
schrie - mit aller kraft meiner tonlosen stimme:  
menschen - m e n s c h e n !  
wo ist die schönheit  
des traum's uns'rer erde ?  
wo ist eine welt  
ohne schranken  
- eine welt ohne haß ?  
wo ist eine welt  
ohne grausamkeit  
- eine welt ohne angst ?

wo ist eine welt  
ohne diktatur  
- eine welt ohne furcht ?

wo die knospen  
des lebens  
des friedens  
der freiheit  
erblühen  
für eine menschheit  
in einer welt  
unter dem ew'gen lauf  
einer sonne



## traum des lebens ?

Shahla Aghapour

wir kommen aus einer erde  
voller farben  
weiß und schwarz  
dort lächelt die sonne  
immer  
dort läuft die uhr des lebens  
ewig  
dort atmen die menschen  
die blumen der liebe  
sie schenken einander  
die gerechtigkeit des paradises  
sie begrüßen einander  
voller liebe  
tanzende blumen  
im sanften hauch singender vögel  
die melodie der harfe  
über dem bache des lebens  
weckt die menschen  
in unserem land der träume  
singt voller schönheit  
der schein der sonne

□□□

doch als ich hörte  
daß meine äthiopische schwester  
verhungert sei  
- da wurde meine stimme stumm  
doch als ich sah  
wie meine türkische mutter  
verbrannte  
- da wurde meine stimme stumm  
doch als ich hörte  
das meine kurdischen brüder  
starben in blühenden tälern  
- da wurde meine stimme stumm



Vaters in den anderen, vor den verwirrten und staunenden Augen aller Reisenden, mitten in der kleinen Bahnhofshalle, als ob es der Flohmarkt wäre. Dann schloss man die Koffer hastig, verabschiedete den Vater, indem die Mutter mit uns zurückblieb, so mächtig waltete dieser Wunsch, dieser Trieb, diese Wehr vor dem Abschied.

In mir brach lediglich ein Mensch entzwei. In wenigen Augenblicken entstand ein Spalt in dem Abschied, auf den wir uns so sorgfältig vorbereitet hatten: Es entstand ein Wiedersehen inmitten des Abschieds, als ob sich Raum und Zeit in sich falteten und doch entzweiten.

Ein Trauma hat viele Facetten, und wenn es sich wiederholt, mit derselben Wucht und immer wieder, so entfaltet es sich und gewinnt viele Gesichter, die sich tiefer und tiefer in einen hinein einfressen und verwurzeln.

Ich liebe Züge und ich hasse Bahnhöfe und noch mehr verabscheue ich Flughäfen: Sie bestimmen schließlich die Geometrie des Abschieds, sie verleihen jedem Abschied Raum und Zeit, damit er stattfinden kann, damit er gedeihen kann. Schon die Tatsache, dass sie so viele Menschen umgeben, die sich verabschieden, gewährt ihnen eine sonderbare Stellung und räumt ihnen Macht ein.

Doch der innere Abschied fordert noch weitaus mehr Raum und mehr Zeit, er dehnt sich über die Räume und Zeiten eines ganzen Lebens hinaus. Und es reißt viele Menschen und Kräfte mit in Mitleidenschaft, sogar bis in ihren Tod.

Das Erdrückende, das Grausame ist die Empfindung und Einfühlsamkeit der Machtlosigkeit, die zwangsweise Ergebenheit des Menschen, ja, seine Kapitulation vor einer Übermacht, die ihm nicht Raum gibt, nicht genug, nicht Zeit gibt, nicht genug. Doch ist es keine Frage der Gerechtigkeit oder Ungerechtigkeit, nicht einmal die Frage nach einer höheren Gerechtigkeit, wie etwa des Schicksals des einen oder anderen Menschen. Vielmehr ist es ein Ausdruck der Macht, des Machtausdrucks unseres Raums und unserer Zeit, die das Gewünschte, Gewollte, innig Verlangte bändigt und erzwingt.

Mit jedem Abschied beginnt ein weiterer Abschied, ein innerer, der sich wie eine Kette ins Leben fortsetzt. Er fordert mit Trotz und vehementer Kraft sein Tribut: den ihm wohl zustehenden Raum und Zeit. Und wenn wir ihm diesen Tribut nicht gewähren, verdrängen, und zu vergessen versuchen, so ruft er uns immer wieder und immer wieder. Und dann wenn wir es am wenigsten erwarten, überrascht er uns. Er lauert und duldet, bis er sich den Raum und die Zeit bis in den letzten Atemzug eingeholt hat, bis dieser Wunsch in Erfüllung geht, den Abschied vollendet zu haben. Denn selbst indem man sich vom Leben verabschiedet, erfüllt man sich diesen verborgenen Wunsch, vor dem man sich bis zum letzten Atemzug gewährt haben mag.

Dann befindet man sich in einem anderen Raum und zu einer anderen Zeit; dann ist der Abschied vollendet. Auch der von den Eltern, auch der von den Kindern, auch der von sich selbst.



dem Tumult des vielen Geschehens und tagein tagaus, ja des Alltags, taucht sie unter. Eines Tages ruft es uns doch, ob früher oder später, wenn es das Glück auch im Unglück erfasst hat, ja dann wagt man zu lispeln: „Ich bekenne, ich habe gelebt.“ Als ob jene Sehnsucht, jene Hoffnung, jene Neugierde ... alles, jeder tiefste Wunsch, jeder Traum, jedes Ziel, jede noch kleinste Bewegung und jeder Reiz, ob in den Gedanken oder in den Taten ... als ob sich unser ganzes Wesen nur und nur hin zu diesem einen Satz sehnt. Wie magnetisch, verwurzelt in unserem Raumzeitgefüge zieht es unser Wesen an. Auch dann, wenn der Zug weit fort ist, dann bleibt dennoch jene Veränderung: Jener unbeantwortete Teil meines Lebens, meines Wesens, jener Teil, zu dem ich mich noch nicht bekannt habe, der Teil, den ich nicht gelebt habe, nicht gewagt habe entschlossen zu leben. So wendete ich diesem Zug den Rücken ab. Um in die weite Welt fortzusetzen den abgerissenen Pfad. Sie werden zurückkehren, meine Eltern, und sich erneut verabschieden.

Der Abschied hat viele Facetten, viele Tiefen, viele Höhen. Er fordert viel, viel Besinnung, viel Kraft zum Verzeihen, viel Liebe für den Verlust. Und er verwandelt in uns vieles in Neues. Er rückt uns in unserer kleinen Welt einmal wieder, ein Stück nach vorn oder zurück in unsere Vergangenheit.

Viel schwieriger jedoch als der Abschied selbst, scheint das ‚sich verabschieden‘ zu sein. Denn jedes Mal verabschiedet man sich von einem Stück Welt, ein Wesen, einem Stück ‚Gewesen‘. Mit der dumpfen Zeremonie am Zug, mit trostlosen Tränen und selbst nicht dadurch, dass man den Rücken kehrt, kann man die Tiefe eines Abschieds nicht verleugnen.

Und dann, wenn der Abschied sich wiederholt, Jahr auf Jahr und immer wieder, dann gedeiht ein Schmerz, der sich allmählich an den Eingeweiden, dem eigenen Fleisch verzehrt. Man gewöhnt sich nicht an diesem Schmerz, man bewältigt ihn aber auch nicht, diesen Schmerz. Man versucht sich lediglich zu verteidigen, sich gegen sich selbst. Und genau dieses sich gegen sich selbst Wehren, dieser durchgängig anhaltende Kampf mit sich selbst, trägt den Geruch des Alterns und des Verderbens, noch nicht den Geruch des Todes jedoch.

Dann fragt man sich, ob nicht jedes Wiedersehen bereits eine Zeremonie des sich Verabschiedens ist. Das Wiedersehen bahnt sich lediglich an den menschlichen Schwächen an. Es ist nicht der Mensch, der schwach in Erinnerung tritt, nein, vielmehr eine schlichte Schwäche des Menschen, ein Wunsch, ein Trieb, der sich jedes Mal anders verkleidet einer Verführung Preis gibt, schlichtweg einer Versuchung. Doch diese kurzlebige süße Versuchung, wenn man in den Dimensionen eines Lebens fühlt, enttarnt sich als ein Gegenstand, ein immanenter Bestand des Abschieds. Wenn sie sich immer wieder, Jahr ein Jahr aus wiederholt ..., dieser Abschied. So wie mein Abschied von den Eltern.

Hier in diesem kleinen Bahnhof einmal, einige Minuten bevor der Zug noch in den Bahnhof eintrifft, öffneten sie, meine Eltern, in großer Panik die Koffer, teilten die Sachen, sonderten die der Mutter in den einen und die des



## Abschied

*Sam Vaseghi*

*- aus dem Roman Sommerlan Leben -*

Der Zug fuhr fort, erst langsamer, dann schneller und schneller. Ich stand wie versteinert am Gleis und verfolgte sein Fortgleiten und Unsichtbarwerden im grauen Nebel des kalten Herbstmorgens.

Wie jedes Jahr, wenn der Zug fortfuhr, war mein Körper machtlos erschlagen. In meinen Adern, Sehnen und dem ganzen Halt des Fleisches und Statuts der Knochen setzte sich diese Schwäche, diese traumatische Schwäche, mit ihrer ungeheuerlichen Kälte durch. Und als es die Fußknöchel, die Achilles erreichte, müsste ich umfallen, aber fiel nicht um. Ich fiel nie um, dazu war die innere Statue zu stark und noch zu kräftig.

Ich atmete tief, ganz tief, durch die sich abwehrende aufgeschwollene Gurgel, die bald platzen wollte und doch den nächsten Atemzug Freiheit bot. Ich spürte, trotz meines ganzen Stolzes und Wehrs, die Tränen, nein den salzig bitteren Geruch eines warmen feuchten Zuges über die Wangen. Dann musste ich lächeln ... Ich wendete mich ab, wendete meinen Rücken diesem langen Abschied zu und verdrängte das Gefühl, das tief in mir noch lange Jahre wüten würde.

Viele Jahre später gestand ich es mir auf einer Entdeckungsreise, das dieses Gefühl, die Angst war, lediglich jenes Gefühl, das jedes Wesen, jedes Tier als die Angst kannte, nein, vielmehr bewusst oder unbewusst fühlte.

Jahrelang hatte es sich mir in der Morgenfrühe kundgetan, schleichend wie ein Geist, ohne Namen, als ein verborgenes unheimliches Gefühl ohne Anfang und ohne Ende. Jeden Morgen mit dem ersten wachen Atem hauchte es sich ein und drängte, mich gegen die Welt, die vor mir erwachte, zu wehren.

Die Furcht zu sein, außerhalb meiner Träume, außerhalb meiner stillen friedlichen aber surrealen Welt. Es war jedoch nicht die Abwehr, die mich aus dem Bett brachte, es war viel mehr, es war die Neugier, die Hoffnung, die mich innerlich bewegte nach außen in die Weite zu schauen, und die Sehnsucht nach einer Realisierung, dass eines Tages sich meine Welt, meine Träume mich doch in der Realität, im Lebensbild anderer, ihrer Beziehungen, ihrer Gefühle und Gedanken, fortsetzen, ja abbilden würden. Dann hätte die Furcht auch ein Ende gefunden.

Jedes Leben, das lebt, das erlebt, bedarf eines Bekenntnisses, eines Credos, das sich entlang der Zeit und des Raumes ausdehnt und behauptet. Es fällt einem doch nicht in den vielen Minuten und Stunden unseres Lebens auf, in





**Abschied: Sam Vaseghi S.5**

**traum des lebens ? :Shahla Aghapour S.8**

**Der Traum Alexanders: Shahrouz Rashid S.10**



## **Fiction**

Khaksar, Nasim  
Kooshan, Mansoor  
Noghrekar, Masood  
Mokhtari, Sohrab  
Fathalian, Farbod  
Dolatabadi, Hosain

## **Critic, Book review**

Khaksar, Nasim

## **Article**

Aghnami, Reza  
Khaksar, Nasim  
Hines Sleipher (trans. By Mohammad Reboobi)  
Koundera, Milan ( trans by Mohammad Reboobi)  
Rashid, Shahrooz  
Hosaini, Mohammad Ali  
Seyf, Asad



## **Index**

### **Poetry**

Esfahani, Zhaleh

Khoi, Esmail

Berlian, Siygozar

Afrasiabi, Amir Hossain

Farmand, Reza:

Ahmadgoli, Sousan:

Noorizadeh, Alireza

Kooshan, Mansoor

Estedadi-Shaad, Mehdi

Karbaci, Ziba

Shakibaii, Mohammad Ali

Azaran, Rahim

Shahla Aghapour

Gilani, Kambiz

Golzar, Layli

Mirzadeh, Siyavosh

Rashid, Shahrooz

Katayun, Azarli

Nawidi, Kiumars

Hesam, Hasan

Sam Vaseghi



**The Iranian Pen Association ( in exile)**

**Volume 1, Number 1, spring 2006**

[info@iran-pen.org](mailto:info@iran-pen.org)

[www.iran-pen.org](http://www.iran-pen.org)

**Lübbener Strasse 18**

**10997 Berlin**

**Germany**



# The Iranian Pen Association (in exile)

Volume 1, Number 1, spring 2006

ادبیات گر چه سرچشمه‌ی ملی دارد ولی مرز کشوری نمی‌شناسد و حتی در مواقع بروز تنش‌های سیاسی، چه در عرصه‌ی کشوری و چه در عرصه‌ی جهانی باید ثروت همگانی محسوب شود.

ماده‌ی یک منشور انجمن جهانی قلم

